گیلدا طبیب کوچک

نویسنده: مریم محمدی تبار

هیزم هارو خورد کردم و یه گوشه روی هم چیــدم ، امروز کارام زیاده ؛ باید تا سه کیلومتری کلبه ام رو تله کار بزارم .
یه کم هم از قسمت شـمالی جنگـل میـوه جمـع کنم البته
اگر میوه ایی هم باشه ، تا غروب طله هارو کار گذاشتم و نتونستم برای جمع کردن میوه برم ، اسب ام رو به درختی که چسبیده به کلبه بستم .
تنهاِ دوست و همدم من اسبم تپش که از موقعی که چشم باز کردم تو این دنیا پدرم برام خریداریش کرد و
همون طور کـه من قـد میکشـیدم و بـزرگ میشـدم. تپش
هم همراه من بزرگ میشد .
لباس های رنگ و رو رفتم رو که دیشب شسته بودم رو برداشتم و روی شاخه های درخت پهن کردم ، کوزه را برداشتم و رفتم سمت چشمه . تو این تاریکـــی جنگل اونم بدون چراغ نفتی ،خیلی اذیت شـدم تـا رسـیدم ، کـوزه رو آب کـردم و دســت و صورتم
رو شستــم ، و دوباره راهی کلبه شدم ، یه چندتا دونه هویج خوردم و یه گوشه نشستم و به آتیش

خیره شدم ، این شعله یادآور از دست دادن کوه زندگیم بود کسی که نفسم به نفس هاش بند بود ، کسی که بی دلیل بهم محبت میکـرد ،بغض تـو گلـوم رو
کنار زدم و سرم رو گذاشتم رو زانوهام ، چیزی نگذشت که صدای شلیک تفنگ از جا پروندم .
صـــدای تیر اندازی هی نزدیک و نزدیک تر میشد ، از کلبه اومدم بیرون و چراغ نفتی کوچیک ام رو برداشتم و اطراف کلبه رو کامل از نظـــر گذروندم ،چند روزی بود آخــر هفته ها صدای تیراندازی از طرف راست جنگل نظرم رو جلب میکرد ، روزای اولی میترسیدم اهالـــیِ ده پیدام کردن ولـــی هفتـه به
هفته هی صدای تیر و تفنگ تکرار شد ، درست مثل الان .....
نگاهی به آسمان پر از ستاره کردم و زیر لب گفتم : خدایا شکرت ، عظمتت رو شکر . شعله چراغ رو کم کردم و برگشتم داخل کلبه ، روی زمین خوابیدم ، به سقف چوبی کلبه ام خیره شدم .
من به گناه نکرده محکوم شدم ،گناهی که اصلا ذره ای به من مربـوط نبـوده و نیسـت ،ولی چـون خـون پدرم

تـو رگ هامـه مـردم ده دنبـالم هسـتن ، کـــاش زبونم لال
شده بود و اون روز نمیگفتم بابا من این روستا و طبیعت اش رو دوست دارم ،
پدرم یه طبیب بسیار باهوش و دلسوز بود که به ناحق سنگسارش کردندو
جســدش رو هم ســوزوندن ،اره کــوه زنــدگیی ِ من پدرمه
، از یه دختر بپرسی تنها مرد زندگیت که حکم اکسیژن روبرات داره کیه ؟!؟
بی شک میگه پدرم .....
اشک گوشه چشمم رو با پشت دست پاک کردم و تو جام نشستم ، یه کم که آروم شدم ،برای تپش یه کم برگ جمع کردم و جلوش گذاشتم ،
_تپش غذات رو بخور آفرین دختر خوب ، دستی رو یالش کشیدم که سرش رو تکون داد و عقب رفت ، این نا آروم بودنش نگرانم میکرد.
دوبار دستم رو بردم سمت یالش که نا آروم تر از جا پرید و شیهه بلندی کشید و هی پشت سر هم تکرارش کرد ، من تپش رو خوب میشناختم این حالتش یعنی یکی اینجاست ....

سـرم رو روی پیشـونیش گذاشـتم و زمزمـه کـردم : تپش
آروم باش
سـرش رو عقب کشـید و دورم چرخیـد ، این کـارش رو
هر وقت احساس خطر میکرد و میترسید کسی منو اذیت کنه یاِ بهم حمل کنه انجام میدادِ ، طناب دور گردنش رو باز کردم و گفتم : تپش پشت بوته ها بمون تا صدات نزدم نیا . کاری که گفتم رو انجام داد ، تبرم رو برداشتم و به سمت درخت های خوفناک پشت کلبه رفتم ، از بین درخت ها یواشکی سرک کشیدم ، چند نفر با چوب افتاده بودن به جون یه نفر ....
_فکر کردی قانون هات و زور گویت بی جواب میمونه ، ارباب کیارش سلامت رو خیلی گرم رسوند ،
+مادراتون رو به اعزاتون میشونم حالا ..... لعنتی .
تو یه حرکت مرد از زیر دست و پای اون چند نفر بلند شد و شروع کردنزدنشون ،هر کدومشون رو یه طرف پرت کرد ، یکیشون از پشت چاقو روتوپهلوش فرو کرد و گفت : از پادر اوردنت خیلی سخت نبود ارباب (بانیشخند)

۲۴ساعت قبــل
چاوش
رو به روی ِ خان ده پایین ایستــــادم ، از چشماش معلوم بود خودشو به آب و آتیش زده که بتونه آب روستاش رو تأمین کنه ولی تلاشش بی ثمر بوده
_آب این ِ دو ده رو باید درست سهمیه بندی کنی ،
پشت بهش ایستادم و گفتم : الان این حرفت یه پیشنهاده !؟!؟
_نه پیشنهاد نیست ،یه زنگ خطره
همراه با نیش خند گفتم : تـو انگـار یـادت رفتـه جلـو کی
ایستادی ؟
_نه یادم نرفته ،فقط دارم حرف حق رو میزنم
چند قدم جلو رفتم و وسط مرز دو روستا ایســتادم و با
خونسردی گفتم : من چاوش ارباب این روستا نمیخوام ِ به ده پایین آب بدم
_این ناجوانمرانگیه ، آب نعمت خداست نه تو که اینجوری داری مردم رو برای قطره قطره اش نابود میکنی
از گوشه چشم نگـاهش کــردم و گفتم : شــعار هــات تموم

شد ، من نگفتم اصلا به ده پایین آب نمیدم ولی همینجوری رایگان نمیشه
_ درقبالش چی میخوایی ؟!؟
چاوش: آفرین رسیدیم به اصل ماجرا ، من دوتا پیشنهاد بهت میدم ، یکیش رو انتخاب کن
پیشنهاد اول ریاستِ ده پایین رو به من میدی و کنار گیری میکنی؛
پیشنهاد دوم دوتا از دخترای ِده هرکدوم که من انتخاب کنم،منم آب رو برای شما باز میکنم
_عمرن چنین کاری رو کنم ، با وقاحت تمام داری میگی دخترای روستام رو که مثل خانواده ام هستن رو در ازای آب به تو بدم ،
چاوش : میتونی ندی ، من که به زور نمی خوام ازت بگیرم
_با این کارت میخوای جنگ بین این دو روستا راه بیوفته ، من نمی زارم چنین اتفاقی بیوفته ،
چاوش : کیارش تو میتونی هیچ کاری نکنی تا مردم روستات از تشنگی و خشک شدن محصولاتشون هر روز زجر بکشن
کیارش : یه روز این سلطنتت رو با خاک یکسان میکنم

با تمام شدن حرفش به یکی از افرادم اشاره کـردم که
مهمـون کوچولـو دیشـب کـه یواشـکی تـا روسـتا من اومد
بود رو بیارند ،
برادر کوچیک کیارش که شنیده بودم خیلی روش و ز
ِ
حساس یاد بهش اهمیت میده ،دیشب نمیدونم
چجوری از خونه بیرون میزنه و سر از روستای من در میاره ،
با ورود علیرضا ،کیارش بهت زده نگاهم کرد و با قدم های که ازش خشم میبارید اومد سمتم ،
کیارش : عوضی میکشمت ، برادر من پیش تو چیکار میکنه
چاوش : همون جا سر جات وایسا واگر نه این خان کوچولوی آینده رو میفرستم اون دنیا
کیارش : لعنت بهت
چاوش: اگر میخوای برادر هفت سالت بمیره یه قدم دیگه جلو بیا
به حشمتی یکی از افراد درجه یک ام اشاره کردم تفنگ رو رو سر علیرضا بزاره .

ٌ نگاهم رو از جنگل رو به روم گرفتم و به چشمای پر
از خشم کیارش دوختم ،
کیارش : اون تفنگ رو از رو سر برادرم دور کن همین حالا
چاوش : میدونی سگ رو چه کتکش بزنی چه بترسونیش یکیه ، برادرت رو آزاد میکنم ، توهم تا غروب فردا تصمیمت رو بگیر
حشمتی علیرضا رو آزاد کرد و در ماشین رو برام باز کرد ،
سوار ماشین شدم و به راننده دستور دادم بریم عمـارت ، تـازه از شـهر برگشـته بـودم و بـه یـه استراحت
حسابی نیاز داشتم ، ولی قبلش باید یه حال اساسـی به
خودم بدم
حشمتی با اضطراب از آینه بغل ماشین نگاهم کرد و گفت : آقا
چاوش : بگو
حشمتی: من نمیدونم چجوری بگم که ......
چاوش : حرفت رو بزن
حشمتی : یکی از خدمتکار های عمارت با یکی از

نگهبان ها با هم دیگه دیده شدن
کـوروس : تـو عمـارت من بـدون اجـازه من ؟!؟ یـه بلایی
به سرشون بیارمِ که درس عبرت بش
حشمتی : هرچی شما دستور بدید اربـاب من همـون رو
اطاعت میکنم فقط ......
چاوش : ساکت ... چیزی نمیخوام بشنوم
ده دقیقه ای تو سکوت گذشت تا به عمارت رسیدیم .
حشمتی پیاده شد و در رو برام باز کرد ،
همین کـه پیـاده شـدم تمـام خـدمتکار هـا بـه صـف شدن ،
سرخدمتکار اومد جلو و گفت : خوش اومدید ارباب
چاوش : صندلی برام بیارید
رو صندلی نشستم و رو بـه عثمـان محافـظ عمـارت گفتم
: این دو نفری که دیده شدن کجا هستن ؟!؟
عثمان : دختر رو که انداختم داخل زیر زمین ،
نگهبان هم دست بچه هاست ، پذیرایی ویژه براش تدارک دیدم

چاوش : دختر رو ببر امشب به اتاقت ،
عثمان خر کیف شده و تشکـــری کرد ،
کوروس : نگهبان هم بدید دست عماد
عثمان : چشم
چاوش : مرخصی
تعظیمی کرد و خوش خوشـان رفت سـمت محافـظ ها،
حشمتی : بفرمایید داخل شام آماده است
چاوش : گلپری رو بفرست اتاقم ....
وارد عمارت شدم و یه راست رفتم اتاقم .
یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و حوله ام رو دورم پیچیدم و لباس کثیف هارو همونجا کف حموم رها کردم .
جلـــو آینه ایستادم که صدای در بلند شد .
روی لبه تخت نشستم و اجازه ورد رو بهش دادم .
در اتاق باز شد و گلپری وارد اتاق شد ، دراز کشیدم و دستم گذاشتم رو پیشونیم ،
گلپری: ارباب منو خواسته بودین، منم در اختیارتونم
زمان حال
بی حـــال داشت میومد سمتی که من ایستاده بودم .
یه نفر از بینشون که کمتر کتک خورده بود. تفنگ به دست اومد سمت مرد

_ نفسات به شمارش افتاده ، کم کم نمیتونی نفس بکشی ، بعد پاهات بی جون میشه و در آخر .....
چاوش: میکشـ.....
_الان با تیر خلاصت میکنم
ماشه ی تفنگش رو کشید و سمت مرد نشونه گرفت ،
ترسیده بودم ، نمیدونستم بهـــش کمک کنم یا نه
کــه یــه دفعــه اون مــرد بهش گفت : این جنگـــــل خودش
از پا درت میاره ، دیدار تا قیامت ارررررررربابـــــ
.....
\گیلدا\
اوففففففف بلاخره رفتــن ، حالا چیکار کنم ؟
آروم آروم رفتم سمتش ، باید سریع یه کاری کنم ممکنه کسی سر برسه .
کنـــارش زانو زدم و نگــاه به زخمش کــردم ، ای وای .....
رفتم به کلبه و دارو هایی که نیاز بود رو برداشتم ، با یه دستمال تمیز ،
بایــد زخمـــش رو پانســمان کنم واگــر نــه زنــده نمیمونه .
تو این تاریکی شب به سختی میشد چهراش رو ببینم

آخه این مرد کیه ؟!؟؟؟ چه دشمنی باهاش داشتن ؟؟ای وای صدای ماشین میاد ، نکنه دوبار برگشتن حالا چیکار کنم ؟
سریع وسایلم رو برداشتــم و رفتم ....
\چاوش\
پاهام بی جـــون شد و افتادم رو زمین ،
چشــمام تــار میدیــد و نمیتونســتم جلــوم رو بــبینم ، صدای
پای یه نفر رو شنیدم ،
بهم نزدیک شد و دست رو زخمم کشید و
زمزمه کرد : ای وای چاقــو سمی بوده
دیگه بعدش نفهمیدم چی شد ......
*چند ساعت بعد *
با سوزش زخمم چشم باز کردم ،
حشـــمتی نگـــران گفت : اربـــاب... خداروشـــکر چشماتون
رو باز کردیدن ، هر چــی شماره دکتر رو میگرفتم جواب نمیداد
چاوشِ : نگران نباش حالم خوب ......
مگه تو زخم من رو .... یه لحظه صبر کن ....
به پهلــو شدم و نشستم دستم رو روی زخم پهلوم گذاشتم ،

حشمتی : ارباب بخوابید زخمتون مطمعنن عمی
ِ◌
ـــق ،
سر باز میکنـــه.........
چاوش : هیس ....حشمتی تو که اومدی بالا سر من
کسی رو ندیدی ؟!؟
حشمتی : نه چطوره مگه ؟!؟
چاوش: تو زخم من رو پانسمان کردی ؟
حشـمتی : نـه اربـاب من وقـتی رسـیدم زخمتـون
پانسمان
شده بود ،
هیـچ دردی رو احساس نمیکنم ، من خودم صداش
رو شنیدم که گفت: ای وای چاقو سمی بوده
یعـنی کی جـون من رو نجـات داده ؟؟؟ اصـلا اون
موقع
شب اونجا چیکار میکرده ؟
_حشمتی اون اطراف کلبه ای چیـــزی نیست ؟؟؟
حشـــمتی : نـــه ، گســـتاخی من رو ببخشـــید چـــرا
میپرسید؟
_ هیچی ،یکـی رو بفرست به کیارش پیغام بده
حشمتی : ارباب بی جواب نمیزارمش ، این حال
الانتون تقصیر کیارش

_جعبه کمک های اولیه رو بیار
باید بـببینم چـه بـالایی ســـر زخمم اورده ، هیچ دردی رو
احساس نمیکنــم ،
رکابیم رو بالا زدم و گره دســـمال رو باز کـــردم ،
یه مرحم سـبز رنـگ روی زخمم کشـیده شـده بـود ، بوی
دارو های کوهی رو میداد .....
هر کی بود !!کارش رو به نوه احسنت انجـــام داد ،
تو یه نگاه سطحـــی تشخیص داد چاقو به زهر آغشته شده ،
بدون بقیه زدن زخمم بهم نزدیک و خون ریزی هم نداره ،
صدای نازک و آرومی داشت ..... یعنی کی میتونه باشه ؟؟؟؟
حشمتی بدون در زدن وارد اتاق شد
و گفت .....:
با حرفی که زد ،
یه ضرب بلند شدم و از اتاق زدم بیرون....
حشمتی بدون در زدن وارد اتاق شد
و گفت .....:
با حرفی که زد ،

یه ضرب بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ....
حشمتی : ارباب شما استراحت کنید من خودم .....
به ارباب گفتن های حشمتی توجه نکردم . اگر من خان این ده هستـــم ، کاری میکنـــم برای زنده بودنــش مثل سگ برای کوچکترین چیز هم جلوم خم و راست بشه ،
، صدای داد و بیداد ها ....
ِ رو اعصـــابم
هووففففففف.....
+ارباب .... ارباب ....
-برین کنار ما تا اربابمون رو صحیــح و سالم نبینیم جـــایی نمیریم .....
به در وردی که رسیدم عثمان در رو برام باز کرد ،
عثمان: ارباب .....
تنفگ اش رو از کمـــر شلوارش کشیدم بیرون و به سمت آسمان سه بار پشت سر هم شلیک کردم ،
مردم در حیاط رو باز کردن و هجـــوم اوردن داخل.....
با دیدنم متوقف شدند ،
حشمتی : من که بهتون گفتم خان سالمه ،
_خداروشکر ارباب صحیح و سالم هستین

دستمو به معنی کافیه بـالا اوردم کـه کدخـدا ابـراهیم جلو
اومـد و گفت : کیـارش بین مـردم هـر دو روسـتاپر کرده
شیر درنده روستا رو برای همیشه از بین بردم ، ما در مقابل این گستاخیش بی جواب نمی مونیم
-کدخدا ارباب زخمیه ،نگاه پیراهنشون خونیه
جلـــو اومـد کـه گفتم : همـون جـا بمونیـد من حـالم خوبه
کدخدا: این اتفاق چجوری افتاده ؟؟؟
حشمتی : من براتون تـ.........
سـر بلنـد کـردم و گفتم : همگی برگردیـد بـه خونـه هاتون
، کداخـدا شـما بـا من بیایـد داخـل آلاچیـق صـحبت میکنیم
به حشمتی اشاره کردم مردم رو راهی خونه هاشون کنه ،
کدخدا: مردم روستا خیلی آتیشی شدن ،ممکنه خون و
خونریزیِ بشه انوقت که دیگه......
میون حرفش پریدم و گفتم : من ازت میخوام یه جوری آرومشون کنی ،

کدخدا: ولـــی.....
_این یه دستوررر
کدخدا: چشم
_اینا رو بهت میگم که در جریان باشی ، پس خوب گوش کن و همین جا هم دفنش کن ، افراد کیارش چند ساعت پیـــش حدود ساعت ، ۷بهم حمله کردن و یــه نفرشــون چــاقوی ســمی فــرو کــرد داخــل پهلــــوم ،
ولی الان خوبم
کدخدا: خدای من بلند شد باید ببریمتون بیمارستان
_من خوبم ،گوش کن ببین چی میگم ، زخم من پانسمان شد تو همون جنگـــل ، بخاطر سمی بودن چاقو دیدم تار شد و نتونستم اون فردی رو که زخمم رو پانسمان کرد رو ببینم ولی صداش رو شنیدم ، یه جسله بزار و برام پیداش کن
کدخـدا : اربـاب هـر کی بـوده مطمعنن از مـردم ده هست
_میتونی بری
بلند شد و رفت ، زیاد هم برام مهم نبود کی بوده ؟؟؟ فقط یه سوال تو ذهنم همش تکرار میشه ،چرا اونقدر میترسید و از دیدن این اتفاق هراس داشت ،

حشمتی : کاری با من ندارید ؟!
باید تدارک سوپرایز برای حشمتی رو ببینم، این سال ها از جونـش برای من گذشت ،
_بگو سویت کناری عمارت رو تا فردا صبح تمیز و مرتب کنن ، تمـام وسـایل هـاش رو جدیـد خریـداری کنن
و .... خلاصه همه جور اماده باشه
حشمتی : به روی چشم ارباب
_خـودت هم مـیری یـه سـرویس خـواب بـه سـلیقه خودت
با تمام تجهیزات بار ماشین میزنی و میاری
چشمی گفت و رفت سمت نهگبان ها ،
طلوع آفتاب فـــردا کیارش به سزای کارش میرسه و
این دفعه بدجور میسوزه ، نقره داغش میکنم ..... نقره داغ...
دستمال روی زخمم رو برداشتم و یه گاز تمیز روی زخمم گذاشتم و دکمه های پیراهنم رو بستم ، تفنگم رو زدم پشت کمرم و دستور دادم حرکت کن ،
حشمتی وسایل کمک های اولیه رو داخل سینی گذاشت و از رو صندلی برداشت و داد دست سر خدمتکار ،

سوار شد و در رو بست ،
حشمتی : درد ندارین ؟
_نه . سویت چی شد ؟
حشمتی : همون جوری که میخواستید آماده است
با ایستادن ماشین پیاده شدم و رو به روی کیارش قرار گرفتم ،
کیارش : سلام
_خب تصمیمت چیه ؟
کیارش : تو باید الان مرده باشی
(_پوزخند)
خانواده ها اماده هستن ؟
کیارش : اره
_ نیاز نیست که بخوام برم تک تک ببینمشـــون ، دو نفری که میگم بیار،
با خشمی که به زور داشت کنترلش میکرد یه قدم اومد جلو و گفت : نام ببر
_کژال و آهو
با صـــدای تحلیل رفته لب زد : چی ....؟
_دو نفری که گفتم رو وقت داری تا دو روز دیگه سر ساعت ۴صبح بفرستی ، ثانیه ای کم و زیاد بشه ، دیگه قطره ای آب به این روستا نمیدم
عقب گرد کردم و ادامه دادم : حرکت های نادرستی

نکن ، اگر هم حرکتی که نباید کردی (از گوشه چشم
نگـاهش کـردم و ادامـه دادم) حضـوری بهت نشـون
میدم
قیافه اش خیلی دیدنی بود من با این حرکتم پام رو
روی گلــــوش گذاشـتم و یـه فشــــار سـطحی داده
بودم
تا حساب کار دستش بیاد .
کنار جاده اصلی که رسیدیم از تو آینـه اشـاره کـردم
به
راننده ،
_بله ارباب
_بزن کنار ،
پیاده شدم و ادامه دادم: حشمتی تو با من بیا
\گیلدا\
نفس زنون خودمو به کلبه رسوندم ، خدا کنه ندیده
باشه منو ....
اگر منو دیده باشه برام دردســــر میشـه ، اون مـرد
هر
کی بود . با اون هیل درشتش بخاطر از پا در
آوردنش از یـه سـم خیلی کشـنده اسـتفاده کـرده
بودن ،

سمی کـه از گـل شـکوفه مانـندی بـا سـختی گرفتـه میشــه
،
تپـش شیهه ای کشید و اومد سمتم و سرش رو به دستم کشید ،
_تپش هیسس چیزی برای ترس نیست
اگــر اون مــرد رو رهـــا میکـــردم بــا اون ســم تــو بدنـــش
عمرن زنده میموند ، هوففففففف..... نکنه بخاطر این که نجـــــاتش دادم تو دردسر بیوفته ام .
اگر برگرد ؟!!
خدایا خودت کمکم کن ، بر نگــــرد اصلا ولی بعیــد میدونم . تو اون هوای تاریک با اون سم کشنده تونسته باشه منو ببینه ....
ســــرم رو روی گردن تپش گذاشتم که صدای تیر اندازی دوباره شنیـــدم ،
مردم اینجا هـر روز دارن وحشـی تـر میشـن ، فقـط فقط
هم بخاطر اینکه ده پایین و ده بالا دوتا خان داره که باهم دیگه کنار نمیان،
هر کدومشــــون نزدیک به ۹۰ سالسون ولی دست از این کاراشون نمیکشن ،

کاش مردم ده کاری به کسی نداشتن .....کاش خانی
وجود نداشت ...
ای کاشش.....
اینقدر فکر کردم که زمان مثل برق و باد گذشت و صبح شد ،
هیزم هارو با تبر تکیه تکیه کردم و بردم داخل کلبه ام ، یه چیزی سر سری هم با آب قاطی کردم گذاشتم
رو آتیش برای نهار ظهرم،
_بگیردیدش ..... زود باشین
+تو رو خدا ولم کنین ..... جیغغغغغغ
_وایساااااااا..... با توهم وایساااااا..... برات خیلی گروه تموم میشه ،
+ولم کنیننن .... ولم کنینننن
_دختری چموش وقتی جریان فرارت رو به ارباب گزارش دادم اون........
+آشغال ها ولم کنید ، حالم از همتون بهم میخوره ....نههههه
پتو نازکم رو برداشتم و انداختم رو سرم . پنجره رو باز کردم ، باید بدون اینکه ببینم کمکش کنم ،
_تپش بیا ..... تپش..

به پنجره نزدیک شد ، دستی رو سرش کشیدم و زمزمه کردم : باید اون دختر رو نجات بدیم ،
بلند شد و با سرت سمت صدای
دختره رفت ،
از بین درخت ها گذشتیم.
تمام حواسم پی فقط به دختری که زجه زنداش کل جنگل رو به گریه انداخته بود ،
از دور دیدم که دوید سمت قسمت پایینی جنگل ، سرم
رو به گوش تپش نزدیک کردم و لب زدم : از سمت چپ برو باید هواسشون رو پرت کنیم
سرعتش رو بیشتر کرد که ...... وای .....
نههههههه....
یه هو تپش ایستاد که پرت شدم به جلو و با سر رفتم تو زمین
_آخ ...... سرم.....
_وایساااااا تا کی فرار میکنی ،
+گرفتیمش
لعنتی گیرش انداختن ،
با برخورد سر تپش به پام نگاهش کردم .
چشماش اشکی بود و آروم ناله میکرد ،
خودمو روی زمین کشیدم و دستم رو روی سرش

کشیـــدم ، دستش رو بلند کرد و سرش رو روی
زمین بی حال کشید ،
، همونجور که من پرت شده بودم پایین
اونم خودشو رو زمین انداخته بود ، آخه یه حیوان
چقدر میتونست احساسی برخورد کنه و صاحبش رو
دوست داشته باشه ،
_تپش باید برگردیم کلبه ،
خیلی فاصله گرفته بودیم و این اصلا خوشایند نبود و
خبـــر از اتفاق های بد
میداد .
بلند شدم و راه اومد رو برگشتم ،
تپش پا به پام میومد و صداهای الکی از خودش در
میورد ، به کلبه که رسیدم سرش رو سمتم گرفت و
غمگین سر تکون داد .
این نگاهش رو روزی که اون اتفاق نحـس هم افتاد
به چشم دیدم .
تو چشماش پر از حرف های ناگفته و یه غم عظیم
بود درست مثل من ،
مشغول درست کردن وسای
ل
تمرینم شدم ،
من به پدرم قول دادم اولین دختری باشم که تو این

رشته مهارت دارم و همیشه بهترین باشم ،
باید هر چه زودتر یه راهی برای خارج شدن از این جنگـــل پیدا کنم ......
هر چه سریعتر......
\چاوش\
نذاشتم کلمه اش رو کامل کنـه و مشـتی زیـر چونـه اش
خوابوندم و......
حشمتی : ارباب مگهـ........
یقشو گـرفتم و دوتـا مشـت دیکـه حوالـه صورتـــش کردم
و داد زدم : میزنمت تا به خودت بیایی
مشت اول .....
_اینو زدم تا یادت بمونه بی َکس نیستــی
مشت دوم ....
_اینو زدم تا چیزی تو دلـــــــــت نگهه نداری
مشت سوم....
_اینو زدم تا بفهمی من حالو نیستم و میفهمم چته
رهاش کردم و ادامه دادم : چرا تچ دلت نگهه داشتی هااااا ، مگه نگفتم تو خلوت میتونی مشکلاتت رو بگــــی ، گفتم یـا نگفتمممممم ؟؟؟ بـا تـو هسـتم حشمتی

گفتم یا نگفتم؟؟؟
حشمتی: من نباید .... از حس.......
سکوت کرد و خیره شد به پشت سرم .
حشمتی(:با دندون های جفت شده) من اینو میکشمممممم ، میکشمش و به بعدش هم فکر نمی
کنم ...
برگشتم که دیدم افراد کیارش آهو رو گرفتن و به زور روی زمین میکشنش تا همراهشون بره .
حشمتی: لعنت به مننننننننن اربابببببببب لعنت به منننننن
دستم روی شونه اش گذاشتم و یه مشت دیگه حواله
صورتش کردم و گفتم : هر چی تو اون دل بی
صاحابت به زبون بیار
حشمتی: اجازه مرخص شدن بهم میدید ؟؟؟
دوتا دکمه اول پیراهنم رو باز کردم و آستین هام بالا زدم و گفتم : آماده ای مسابقه بدیم از راه جنگل تا عمارت
حشمتی : اره
_سه .... دو..... یک.... حرکت

دوش به دوش هم دویدم ، از بین درخت ها گذشــتیم و
از کنــار مزرعــه بــه بعــد برگشــتیم و عقب عقب دویدیم .
حشمتی : تو این همه سال نتونستم بشناسمتون
_هیچ وقت هم نخواهی شناخت
حشمتی : یه چیزی برام مبهمه !
_چی ؟؟؟
حشـمتی : کتـک امـــروزم دلیلش چی بـود ؟؟؟ هـر چی
فکر میکنم مبینم همه کارام درست انجام دادم
به دیوار عمارت اشاره کردم ،
برگشت رو به جلـــو و خودشو به دیوار رسوند و
زانو زد و کمرش رو خم کرد ،
به عقب عقب رفتنم ادامه دادم یه کم دیگه که
نزدیکش شدم . برگشتم و یه پام رو روی کمرش و
دستمو به دیوار با یه پرش روی دیوار جا گرفتم .
حشمتی : ارباب یـ.....ـه.....
_حشمتی یه چیزی سر جاش نیست
حشمتی: نهههههه
خودشو رو دیوار کشید و ثانیه بعد صدای شلیک به
گوش رسید.....

صبـــــر من هم حدی داره انگــــار میخوان اون رو منم ببینن ،
_عثمانننننن
از قسمت پشتی عمـارت دویـد سـمتم و گفت : بلـه ارباب
_زنگ بزن دکتر ، یکی هم بفرست بگو به کیارش بگه تموم شد ، گفتم کارهات رو بزار کنار ولی نفهمیدی .....
عثمان : چشم
شـونه حشـمتی رو گـرفتم و تـا اتـاقش بـردمش و دستور دادم کت و شواری برام بیارن ،
بیست دقیقه بعد دکتر اومد و زخم حشمتی رو پانسمان کرد ،
حشمتی : اربـ.....
_تو تنهایی چاوش صدام کن
حشمتی : چاوش نیاز به این کارا نبود
بی حرف همونطور که می رفتم بیرون گفتم : کت شلوار رو تخت رو بپوش
حشمتی: برای......
_سوال نپرس
***

وارد اتاقم شدم و یه راست رفتم داخل حموم
سـرم رو لبه وان گذاشتم و چشمام رو بستم .
چنـد دقیقه ای گذشت که صدای قدم های یه نفر رو تو اتاقم شنیدم.
یعنی کیه که به خودش اجازه داده بیاد اتاقم ، در حموم بدون کوچک ترین صدایـی باز شد.
دستم رو از آب بیرون آوردم و بردم زیر سرم ، نفس هاش رو نزدیکم حس کردم .
تو یه حرکت ......
_نهههههه
تو یه حرکت تفنگم روی شقه اش گذاشتم ،
چشم باز کردم و گفتم : کی بهــــت اجازه داد وارد اتاق من بشی ؟
_بـ.......تفنگ...
_بیجا کردی که اومدی اینجاااا
_ارب..... من فقط... خواستم....خستگی......
_گلپری حد خودت رو بدون تو فقط حکم یه پاکت شیر رو داری که هر وقت من بخوام تاریخ مصرفت تموم میشه
گلپری: اومدم آرومتون کنم و خستگی از تنتو......
_گمشو برو بیرون
گلپری :ارباب این دفعه براتون سنگ تموم میزارم

دستش ُرو سر داد رو سرشونه ام.
انگشت اشاره ام گذاشتم رو ماشع و با یه تکون تفنگ دور انگشتم چرخید و با یه لمــس غیر قابل دیدن ،
خشاب رو آزاد کردم و زدم تو سر گلپری
گلپری: آخ.... اربـ.....
_حدت رو بدون و رعایتش کن واگر نه خیلی بد میشه
با بغض گفت : متأسفم که ا.....ربابم رو ناراحت کـــردم
دستش رو خواست بکشه عقب کـه سـر شـونه اش رو
گرفتم و گفتم : خربزه خوردی پای لرزش هم بشین.
بلند شو لباست در بیار یالا
گلپری:نمیخوام بهتر کــ.....
_یالاااااا زود باش
گلپری: چشم
_آب داغ رو باز کن یه کم آب از سردی در بیاد
دوباره چشمی زیر لب گفت .
گلپری : وااای ارباب زخمتون
گفتم (:با تحکم) وقتی آوردند
اینجا بهت گفتم پا رو قانون های من نزار گفتم یا

نگفتم ؟
گم میشی تو اتاقت ،میفهمم چجوری ادبت کنم
هلش دادم سمت در و جلو آینه استادم تا با سشــوار موهام خشک کنم.
در اتاق خیلی آروم باز شد و بسته شد و خبر از بیرون رفتن گلپری میداد و مهم نبود ،
خیره به دود وسط آسمان شدم که آزاد و رها هر سمتی میخواست میرفت ،
با نگاهم دنبـالش کـردم و دیـدم کـه از جنگـل پشـت جاده
قدیم به این سمت میاد ،
یه چیزی اینجا سر جاش نبود!!! یعنی جایی آتیش گرفته ؟؟؟؟ یا........ نکنه ؟.....
باید یکی رو بفرستم چک کنه ،
_عمثان
(از پشت در)
عمثان: بله ارباب
_برو جنگل جاده قدیم وجب به وجبش رو ببین، هر چیز مشکوکی دیدی بیا گزارش بده
عثمان:اعطاعت
_صبر کن سر راحت به کدخدا بگو اگر خبری در

ارتباط با موضوعیی که گفتم داری ؟ خبرم کن.
باید بدونم اون کسی که زخمم پانسمان کرده کیه ؟
بایددددد....
بند حوله رو باز کردم و گاز روش رو که بخاطر برخورد آب شل شده بود برداشتم ،
در اتاق باز شد ،
_زخمتون بهتر ؟؟
_حشمتی زخم بازوت چطوره ؟
حشمتی : خوبِه
نزدیک اومدم و جعبه کمک های اولیه یی که دستش بود رو گذاشت رو میز.
مشغــــــول عوض کردن پانسمانم شد ،
حشمتی : اون جنگلی که عثمان رو فرستادید......
میون حرفش پریـدم و گفتم : فـال گـوش وایسـتاده بودی
؟
حشمتی: نه ، عثمان خودش گفت
_خب
حشمتی : اون جنگل نفرین شده است.....
_چرا نفرین شده ؟؟
حشمتی : الان دو سال که نه کسی اون سمت میره نه کسی ِ از اون سمت به ده میاد.،

_خب
حشمتی: یه حرف های خاله زنکی بین مردم روستا دهن به دهن میچرخه ،
_حشمتی نسیه صحبت نکن واگر نه قاطی میکنم
حشمتی: دوسال که صداهای عجیب از اون جنگل میاد ، هر کی تو اون جنگل میره یه بلایی سرش میاد ، میگن ارواح اونجا زندگی میکنه ولی من اینو باور ندارم ،
همین پارسال یه نفر وارد جنگل شده و زحمی برگشته.
_اینا همشه اش خرافاتِه
حشمتی : کاری با بنده ندارید ؟؟
_یه عاقد خبـــر کن
حشمتی: عاقد!!!! برای چیه؟؟؟
_برو حرف نباشه
یکباره......
خیره به چشم های حشمتی گفتم :توهم شنیدی؟
حشمتی:اره ولی این صدا این صدا از مسافت زیاد دوری نیست
پیراهن شلواری پوشیدم و به سرعت از اتاق زدم بیرون.
این صدا میتونه کلیـــــد راه من باشه....

به حشمتی دستور دادم تمام محافـظ هـارو بـه خـط کنه.
باید سر در بیارم که چه کسی این موقع روز شلیک کرد ؟؟؟؟ اونم تو جنگلی که دو سال نتونستن تا نزدیکش رفت آمد کنن. ممکنه یکی از افراد کیارش داخل جنگل جا خوش کرده باشه .....
باید قبـــل از این که اتفاق ناگواری بیوفته جلوش بگیرم ،
حشمتی : ارباب کدخدا اومد شما رو ببینه
_ میشنوم
کدخدا: سلام آقا من درمورد اون موضوع جلسه گذاشـتم و دخـتری کـه اون شـب زخـــم شـما رو پانسمان
کرده رو پیدا کـــردم ،
ه سر
_خوبِ یع برو بیارش
کدخدا: به روی چشم
تو سکوت به تماشای تنها چیزی که با دیدنش منو به دنیای دوست داشتنیم میبرد نشسته بودم ،
نمی دونم چقـدر گذشـت کـه صـدای داد کیـارش از پشت
دیوار های بلند عمارت باعث شد نگهبان ها هر کدوم

یه قدم به عقب برن.
پوزخندی به روشون زدم......
دفترچه این پشه مزاحم (منظورش با کیارش خان)امروز بسته میشه.....
دو دستم رو داخل شلوار ورزشیم کردم و با قدم های محکـــــم به سمت در وردی عمارت رفتم.
عثمان : ارباب چاوش خان اومده به همراه افرادش چه دستور میدید؟؟؟؟
با سر اشاره کردم در رو باز کنند.
حشمتی: ارباب تمام محافظ ها آماده هستن.
_عاقد چی شد ؟؟
حشمتیِ : اومده داخل عمارت
بدون توجه به کیارش رفتم داخل عمارت و رو صندلی اربابیم نشستم و پا رو پا گذاشتم ،
کیارش: دخترا رو اوردم ،
_حشمتی رو مبل دو نفر بشین
کیارش (:با حرس) تکلیف آب رو مشخـــص کن ، من وقت ندارم
_آهو رو نمیبینم

کیارش: بیاریدش
یه دختر با لباس گلدار که یه پیراهن گل گلی به همراه
یه دامن بلند و روسری به تن داشت رو به زور آوردن.
صورتش خیس از اشک بود .
من این دختر رو اصلا ندیده بودم فقط اتفاقی صدای
پدرم رو شنیدم.....
که گفت اسمش آهو هست ،
کیارش : اگر میخواید بازیمون بدی رک بگو
_ چند سالشه؟
کیارش: ۱۷
به کنار حشمتی اشاره کردم و گفتم : رو مبل بشین
کیارش: من وقت اینکه رو مبل بشینم رو ندارم. آب ده من رو بعد تحویل گرفتن دخترا باز کن . فقط همین
(_با پوزخند) من هم با تو نبودم. دختر رو مبل بشین عاقد
شروع کن ، شناسنامه ها که دستت
حشمتی : ارباب ش......
_هیس....

من از علاقه بیش از حد حشمتی نسبت به آهو خبر
دار بودم و الان میخواستم به عقد هم درشون بیـارم
و
ساختمان پشتی عمارت رو در اختیارشون بزارم.
کیـارش : آهـو اگـر می خـوای پـدر و مـادرت سـالم
بمونن
سریع بله رو بگو
عاقد کارش رو شروع کرد و بعد از بله پر از بغض
آهو همه چی تموم شد ،
_خانواده آهو از این به بد تو ده من زندگی میکنن ،
عثمان کژال رو بفرست آشپز خونه پیش خدمتکارا
آقایون رو تا بیرون راهنمایی کن و
بعد برو و کارای مربوط به آب رو انجام بده ،
همین که سالن خالی شد حشمتی بلند شد و اومد
نزدیکم ،
حشمتی: برداری رو در حقم تموم کردی ، تو چیزی
رو به من دادی که.....
دو دستم رو باز کردم و گفتم : بیا پسر
مردونه همو بغل کردیم ، روی هر دو سرشونه ام رو
بوسـید و ادامـه داد : خیلی ازت ممنـونم ، من چی
فکر
میکردم چی شد ؟!؟

_ساختمان پشتی نصفیش به نام منه و نصف دیگه اش هم تو ، وسایلت رو ببر اونجا ،
زنت هم ببر براش وسایل مورد نیازش بخر،
برو یه امروز رو آدم خودت باش
برق شوق رو تو چشماش میدیم که از خوشحالیه زیادی دست و پاش رو گم کرده ،
سالن رو ترک کردم.
باید گروهم رو بفرستم این قضیه بو داره ،
وارد اتاق کارم شدم ،
_خوب گوش کنید ببینید چی میگم با شیش نفرتون هستم ، میرید جاده قدیم رو کامل کشیک میدید ، کی
میاد ؟؟؟ کی میره ؟؟
حتی یه مورچه هم نباید بدون اطلاع من از جاده رد بشه و بره سمت جنگل ،
هر یک ساعت یکبار هم بهم گزارش میدید.
مرخصید
+اعطاعت ارباب
_کدخدا رو بفرست اتاقم
*
کدخدا: این همون دختریه که جون شما رو نجات داد
بدون اینکه نگاهی بهش کنم گفت : اون موقع شب

اونجا چیکار میکردی ؟
کدخدا: رفته بوده علف جمع کنه که راه رو گم میکنه
_چرا نجاتم دادی ؟؟
کدخدا: نفرمایید شما ارباب ما هستین کسی که صلاح
مارو میخواد ، تا شما رو دیده شناخته و زختمون پانسمان کرد
_کجـــای من زخمیه ؟؟؟
کدخدا: مـ....
_ساکت مگه خودش زبون نداره که تو به جاش جواب میدی
سکوت......
_جواب بده
+دستــ....ت....ون....
_کجا دستم ؟؟؟
دست و پاش رو گم کرد و لرزون گفت : بازو......
کف دستم رو کوبیدن رو میز و داد زدم : فکر کردی با بچه طرفی ، روزگارتو سیاه میکنم
_اقا تو رو خدا نه ، غلط کردم.... به خدا....
کدخدا : ارباب مگه چی شد ؟؟؟ چرا اینجوری برخورد
میکنین با کسی که جونتون نجات داده ؟؟؟

_اینا همه اش دروغه ، این دختر تا حالا اصلا منو ندیده ، جای زخمم هم اشتباه گفت
ولی بد بلایی به سرش میارم که دفعه دیگه جرعت نکنه به هیچ بنی بشری دروغ تحویل بده
ه
دختر به گریه افتاد و گفت : تو رو خدا آقا.... کاریم نداشته باشید به خدا من....
_ فقط یه راه داره که بزارم زنده از این عمارت بیرون بری. خوب گوشات رو باز کنن ببین چی میگم و دقیق به سوال هام جواب بده
(+با گریه)چشـ.......م....
_از کی دستور گرفتی ؟؟؟
+از کیارش خان ، اون گفت.....
_کامل تعریف کن زود باش
+ وقتی کدخدا تو روستا پخش کردن ارباب دنبال یه دختره است که زخمش پانسمان کرده ، به گوش کیارش خان رسید و اونم......
(با هق هق)ادامه داد: اونم منو تهدید کرد اگر کاری که میخواد نکنم ، کاری میکنه مردم ده خودشون مارو از ده بیرون بندازن ، بهم گفت بیام به کدخدا بگم که من همون دخترم ،

_ هه هنوز بچه ای کیارش ولی میدونم چی کارت کنم. تو الان از عمارت که رفتی یه راست میری پیش
کیارش و میگی که من حرفت رو باور کردم
+به خدا هرکاری بگید میکنم فقط نزارید پدر و مادرم
چیزی بفهمن و جلو مردم روستا سرشکسته بشن
_فقط گوش کن ، یه کاری کن باور کنه بعد بهش بگو
که میخوای تو عمارتش کار کنی و وقتی قبول کرد ، اونجا برای من کار میکنی ، هر ماه هم یه جا تعیین میکنم میایی و برام خبر میاری
+پدر و مادرم چی ؟؟
_اونا نه از این موضوع خبر دار میشن نه اتفاقی براشون میوفته ،
برگشتم و رو به کدخدا گفتم : بدجور نا امیدم کردی بیرون
اینجور که معلومه میخواد هویتش رو مخفـــی نگه داره ، ولی هیچ چیزی از چشم های تیز بین من پنهان نخواهد ماند.......
با چیزی که شنیدم سریع در پنجره اتاقم رو باز کردم و ....

لعنتی خیلی ضعیِف صدا.....
این که من ا
ِ بار دوم ین صدا رو میشنوم....
\گیلدا\
رو کمر تپــــش ایستادم و دونه دونه میــخ هارو روی شاخه درخت چیدم.
پدرم ازم قول گرفت که هر روز تمرین کنم و منم تقریبا غروب ها شروع میکردم چون مردم ده فکر میکنن ارواح ها جشن به پا کردن و خدارو شکر کسی جرعت نمیکــــــرد بیاد این سمت.
تپش چنــد قــدم عقب رفت کــه تعــادلم بهم خــورد و گفتم : شیطون
شدی هاااا
اگر اسبم اینجا نبود عمرن دوم میوردم ، تو این جنگـــــل با ۱۵سال سن......
هر وقت کم میارم به خودم میگم : تو دختر طبیب مهربونی هستی که با اون همه ظلم و ستم و مشکلات بازم به فکــــر مردمش بود و حاضر نبود با شکم سیر بخوابِه وقتی همسایه اش از گرسنگی بیداره ....
سرم رو بلنــد کــردم ســمت آســمان و از تــه دلم لب زدم :

خدا جونم تو تمام این مدت بی کسیم تو حواست بهم
بود ازت خیلی شکر گذارم
دستی روی تفنگم کشیدم و ناخوداگاه برگشتم به چند
سال پیش.....
«فلش بک»
گیلدا : بابا جونم به منم یاد بده تیر اندازی کنم ،
_وقتی بزرگ شدی نشونت میدم دختر قشنگم
گیلدا : ولی بابایی از همین امروز باهام تمرین کن
تو که نمی خوای من ازت ناراحت بشم ، میخوای ؟؟؟
_آخه تو نمی تونی تفنگ رو تو دستات محکم بگیری ، خیلی سنگینه
گیلدا: منم باهاتون قهرم
_نگاه لبای آویزونش ، مگه من میزارم چیزی تو دل دخترکم بمونه ، بهت اموزش میدم ولی هر جا نتونستی قول بده بهم بگی
گیلدا: وااای بابایی خیلی دوست دارم
_منم دوست دارم دخترم. میدونی اسم این تفنگ چیه
؟؟؟

گیلدا : بابا دیونه شدی ؟؟ مگه تفنگ ها هم اسم دارن!؟!!!

_اره اسم تفنگ توهم ، ترکیه ای

◌ِ

دو غوچ

گیلدا : بابایی تو الان گفتی تفنگ تو ؟؟؟

_ اره این تفنـگ مـال تـو ولی بـه شـرطی کـه ازش خیلی

مراقبت کنی و تا من کنارت نبودم فشنگ داخلش نذاری ،

گیلدا:چشم

_ حالا نوبتی هم باشه نوبته...... مکث کرد و یه هو دو دستش رو گذاشت دو طرف پهلوم و شروع کرد قل قلک دادنم......

زمان حال

روزگار با من بد تا کردی ، خدا جونم یه دختر تو سن کم حقشه که یتیم بشه ،

مرگ پدرم و اون بالای خانمان سوزیً که مردم ده سر مادرم در آوردن باعث شد بیشتر از سـنم بفهمم و

درک کنم ،

با آستین پیراهنم اشک های روی صورتم رو پاک

کردم ،
قطار (کمر بندیه که جا فشنگ داره)رو دور کمرم بستم و ده تا دونه فشنگ رو دونه دونه به صف سر جاشون که به قطار وصل بود چیدم ،
تفنگم رو برداشتم و دستم رو جای دست های پدرم گذاشتم ،
گرمای بدن پدرم رو از روی تفنگ حس میکردم و احساس میکردم که کنارمه.
با صدای یه نفر که منو خطاب کرد ،
+هی دختر.....
از جا پریدم ،
وای نـه ، بـالاخره پیـدام کـــــردن.... حـالا چیکـار کنم ؟؟
اگر همون بالایی که سر مادرم در اوردن سر منم در بیارن!!!!..... نه نه نباید اجازه بدم منو با خودشون ببرن.....
نه نه نباید اجازه بدم منو با خودشون ببرن.....
هر طور شده باید فرار کنـــــم درست مثل دو سال پیش .....
_خانم با......
برگشتم و لوله تفنگم رو سمتش گرفتم ،
یه دستش رو بالا گرفت و گفت :

_آروم باش من فقط میخوام..... حالـ......
گیلدا: از اینجـــا برو ، کی میخوایین دست از سرم
بردارین ؟؟ شدین کابوس شب هام
یگ ِ_اون تفنگ رو بزار کنار ، خطـــر ناکـ
لدا: برو به اون رئیست بگو به خدا من و خانواده
ام بی گناهیم ،
یه قدم اومد جلو ،
گیلدا : جلو نیاااا واگر نه شلیک میکنم.
_دختر کوچولو این تفنگ رو بزار کنار تا حرف بزنیم
،
یه قدم دیگـــه جلو اومد که با یه نگاه میخ پشت
سرش رو نشونه گرفتم و گفتم : اون میخ رو میبینی
سرش رو برگردوند و نگاهش کرد ، دستم رو روی
ماشع گذاشتم و شلیک کردم ، درست به هدف خورد
و میخ پرت شد از درخت پایین ،
پاش رو نشونه گرفتم و گفتم : تیر من خطا نمیره ،
از اینجا برو واگر نه شلیک میکنمممم
_من زخمیم و از طـرف کسـی هم اینجـا نیومـدم و
اصلا
کاری هم به تو ندارم ،
رو دو زانو افتاد :
_آخ.......ـ ....

با پا ضربه ی آرومی به کمر تپش زدم ، یه کم جلو رفت و ایستاد ،
لولـه تفنگم رو گذاشـتم زیـر چونـه اش ، سـرش رو بلند
کرد
و گفت : صدای بزرگترت بزن ، من کاری به خانوادت..... ن....دارم. فقط میخـ.....ــوام یه کـ.....ـمک کنن بهم تا زخمم رو ببندم و راه خروجی این جنگل رو بهم نشون بدن ، باید..... هوففففف .... برگردم شهر
نگاهی به دست های خونیش کردم ،
_صـ....دا.....بزن....خـ....ا....
گیلدا: کسی هم همراهت هست ؟؟؟!؟
_ن.....
خیره به چشماش شدم ببینم راست میگه یا نه ، که آخی گفت و افتاد رو زمین ،
تپــش دوتـا دسـتش رو خم کـرد ، از کمـرش پریـدم پایین
و کنارش زانو زدم ،
گیلدا: میتونی بلند شی؟؟؟
بلند شدم و رفتم داخل کلبه ، تفنگم رو یه گوشه گذاشتم و یه زیر اندازی پهن کردم.....

برگشتم و یه دستشو انداختم
رو شونه ام و با کمک خودش ، آوردمش داخل
کلبه....
****
یه کم از عصاره گل میخک داخل قاشق ریختم و
جلـــو
دهانش بردم ،
_این چیه ؟؟؟
همین که لب باز کردم جوابش بدم ، در کلبه با
صدای
بدی باز شد و خورد به دیوار(دیواره چوبی....).
سریع نیم خیز شد و نگاهش رو به در دوخت ،
بلند شدم و در رو بستم و صندلی رو گذاشتم
پشتش.
_برو ببین ممکنه یکی اینجا باشه
گیلدا : بیرون باد شدیدی در حال وزیدن ، به احتمال
زیاد اولین بارون امسال امشب میباره
قاشق رو جلو دهانش گرفتم که سرش رو عقب
کشید
و گفت : این چیه ؟؟؟
گیلدا: عصاره گل میخک ، بخورش تا زود بی هوش
بشی باید گولوله رو از بدنت خارج کنم.

_دختر بچه بلندشو برو بگو بزرگترت بیاد و.....
گیلدا : ببینید بهم اعتماد کنید ،
خیره به چشمام گفت : نمیخوام بیهوش بشم
گیلدا : دردش زیاده
_مشکلی نیست
یه کاسه آب و چندتا دستمال تمیز اوردم ، چندتا چوب
انداختم داخل آتیش باید حسابی محیط گرم بشه چون
ممکنه زخمش عفونت کنه ،
با کمک خودش کتش رو از تنش در آوردم ،
_لعنتی....
گیلدا : یه کم تحمل کنید الان تموم میشه
_زخمم درد نداره ، آخه تو چه میفهمی ؟؟؟ غرق دنیای کودکانه ات هستی و خیلی از حقیقت های این دنیا برات پنهونه ......
گیلدا : دستتون از رو زخم بردارید
دستش رو کنار کشید ، دکمه های پیراهنش رو باز کردم و با دستمال خون های روی زخم رو تمیز کردم ،
سر چاقو رو داخل آتیش گرفتم یه کم نگهش داشتم ،

گیلدا : شروع کنم ؟؟
_مطمعنی میخوام زخمم رو......
گیلدا : بهم اعتماد کنید ، من اولین بارم نیست که زخم
میبینم اونم اینجوری
سرتکون داد و اجازه داد کارم رو شروع کنم ، ولی چشماش فریاد میزدند که مطمِ عن که من نمیتونم .
فقط چون مجبوره اجازه داده تا گولوله رو خارج کنم.
چاقو رو از گوشه ترین جای زخم یه کم فرو کردم که
دادی زد و دندوناش رو روی هم جفت کرد ،
جهت مخالف چاقو رو با دستم فشار دادم که گولوله اومد بالا ....
چاقو رو کنار گذاشتم و با آب ولرم خون هارو تمیز کردم و در شیشه عسل رو باز کردم .
نگاهش کردم رنگ به صورت نداشت ،یه کم از عسل
رو با عصاره گل میخک مخلوط کردم و نزدیک لبش بردم ،
گیلدا : یه کم از این عسل بخورید ، ضعف کردین

شیرین بودن عسل فشارش رو تنظیم کرد.
دستم رو داخل شیشه عسل کـردم و مقـدار زیـادی عسل
با فشار روی زخمش کشیدم ،
چند بار تکرار کردم و یه کهنه گذاشتم رو زخم و با تیکه پارچه هایی که برام مونده بود دورش بستم ،
با چشمای نیمه باز لب زد : نباید بخوابم ، باید برم نباید......
بیشتر از این نتونست حرف بزنه و بیهوش شد ......
کفش هاش رو از پاش در آوردم و دستمال خیس کردم گذاشتم رو پیشونیش......
معلوم بود راه زیادی رو پیاده اومده تا به اینجا رسیده و الان هم تو تب داره میسوزه برای جلـــو گیری از این که تشنج نکنه ،
پاهاشو داخل حوله خیس پیچیدم و دستاش هم با آب ولرم شستم ،
باید یه سوپ براش آماده کنم ،
از بین مواد غذایی که داشتم ، یه هویج برداشتم و از کلبه زدم بیرون.
همراه تپش به قسمت پایینی جنگل رفتیم برای جمع آوری میوه.....

****
بیست و چهار ساعت گذشته و همچنان بیهوشه ، همونجوری که دمنوش گیاهیم رو آماده میکــردم خیره به صورتش شدم ،
کتری رو گذاشتم رو آتیــش و دستم رو گذاشتم رو پیشونیش.
چشم باز کرد و لب زد : تو...... کی.... هستـ....
گیلدا: صحبت نکنید
_مـن...باید...برم...
نیم خیر شد که گفتم : ببینید من نمیدونم چرا به این حال و روز افتادید. و اصلا هم کنجکاو نیستم که بدونم. جوری رفتار میکنــیدِ که معلومه میخواید هر چه زودتر برید تا من درمورد اینکه چجوری این اتفاق براتون افتاده ازتون سوال نپرسم ،
من هیچی ازتون نمی پرسم نیاز نیست فرار کنیـــد
_یه کم آب....بهم بده....
گیلدا: نمیتونم بهت آب بدم
_میگم.... تشنمه....
گیلدا: ممکنه زخمت خون ریزی کنه
میوه هایی کـه پوسـت در آورده بـودم رو گذاشتـــــم کنار
دستم و یه تیکه سیب به لباش نزدیک کردم ،

همونجور که میخورد گفت
_گولوله رو چیکار کردی ؟؟؟
گیلدا: تمیزش کردم گذاشتم رو کهنه
_چرا زخمم درد نمیکنه؟
گیلدا: مرحمی که گذاشتم خیلی قویه و طی دو روز زحمت تقریبا ترمیم میشه
بشقاب خالیه میوه رو برداشتم و بلند شدم که گفت :
اینجا برق هست ؟؟؟
گیلدا: نه ،
_ (با استرس)پیراهنم رو کجا گذاشتی ؟؟؟؟ سری برام بیارش
گیلدا: آروم باشید چشم الان میارم
لباس هاش رو گذاشتم کنار دستش.
_ای گندش بزنن..... من یه جوری باید از اینجا خارج بشم بدون اینکه کسی متوجه بشه. اگر بفهمن که اینـــجام (....مکث کرد)...... ، میتونی کمکم کنی ؟؟؟؟ البته تو که نمیتونی صدای پدرت بزن خیلی سال هاست که دلتنگشم ، دلتنگ پدری که کاش
کنارم بود تا هر ثانیه دستاش رو بوسه باران میکردم ای کاش.....

(_با داد)با تو هستم ، صداش بزن
نفسم رو پر از حسرت بیرون فرستادم و گفتم :
مـ.....ـن اینجا تنـــها زندگی میکنم
سکوتتت......
سبد و چاقو برداشتم و از کلبه زدم بیرون. و پا تند کردم سمت چشمه
به کنار چشمه رفتم.
تو این جنگل فقط میتونستم براش ترش تره درست کنم.
زانو زدم کنار آب روان و محدوده ای که سراسر گیاه ترش تره بود رو کامل چیدم.
سبدم که پر شد بلند شدم و روانه کلبه شدم.
نزدیکـــــی های کلبه بودم که صدای گفت و گو چند نفر به همراه صدای ماشین رو شنیدم،.......
سرک کشیدم که.....
خدای من این..... اینا....... نههه.....نه ...نباید اینجور بشه...
صدای گفت و گو چند نفر به همراه صدای ماشین ، به گوشم رسید ....
سرک کشیدم که.....خدای من.....
برگشتم عقب و دویدم سمت کلبه....
\چاوش\

وارد حیاط شدم کـــه صدای جیغ های بلندی از
سمت
اتاقک عثمان نظـــرم رو جلب کرد ،
یکی از نگهبان ها دوید سمتم و با هول گفت :
آقا یه کاری کنید که......
_این صداها بخاطر چیه ؟؟
+دختری که شما دستور دادید عثمان با خودش
ببرش
الان داخل اتاقکش داره......
با جیغ دختره حرف نگهبان نصف مونده ،
_برو به عثمان بگو دهانش ببنده ، نمیخوام دیگه
صدای جیغ بشنوم ،
+اعطاعت
گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره ملک رو گرفتم
،
ملک: سلام آقا
_خب ادامه
ملک: متأسفانه هنوز......
_خودت خوب میدونی ، پس نزار حرفی بزنم که
تَهش
بد بشه ، تو دو کلمه تمومش کن
ملک: تغییری نکرده ولی ار.......

تماس رو قطع کردم.
منتظر میمونم هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه مانع من بشه..... نمیزارم به خواسته کثیفش برسه....
نگاهی به بالکن تک تک اتاق ها کردم.
آخرین اتاق هم که مختص به گلپری بود از زیر نظر گذروندم که....
با حوله وارد بالکن شد و تا دید نگاهش میکنم ، خیره نگاهم کرد ،
بی تفاوت نگاهم رو سوق دادم سمت جایگاه تمرین تیراندازیم ، با یه تیک آف سنگین
جلو پام ترمز کرد.
و سریع پیاده شد و دوید سمتم.
(هین دویـــدن)
حشمتی: ارباب تمام مردم......
چـــی؟؟؟؟؟
نه نه نه نباید.... اینجوری باشه ، این ممکن نیست .....
حشمتی رو کنار زدم و سوار ماشین شدم ، استارت زدم و پام گذاشتم رو گاز......
نبایـــد اینجوری بشه ، به هیــچ عنوان...
یعنی کار کیـــه؟؟؟؟ کیه که چنــگ انداخته به ده من ،

سر میدان ماشین پارک کردم و پیــاده شدم ،
نیمی از مردم بی حال یه گوشه افتاده بودن ، و چند نفرشون هم بالا میوردن.
احمدی جلو پام ترمز کرد و پیاده شد ،
_تمام مردم به این حال و روز افتادن ،
چاوش: احمد ، با حشمتی و عثمان میرید شهر و یه تیم پزشکی میارید اینجا
عثمانُ : اربـ....اب.... حال ملکی هم همین الان بهم خورد
_حتما فشار آوردی بهش.... اون فقط یه ندیمه بود که اومد اتاقکت و.....
داد زدم : ساکتتتت نمیخوام چیزی بشنوم ، هر چه زودتر برید ببینید مشکل از کجـــاست ؟
رفتن سمت ماشین که ادامه دادم : بدون دلیل برنگردید ،
کدخدا خودشو روی زمین کشید و گفت : کمک کنید....کـ....از.....
مردم از هر طـــرف صدام میزند و ازم کمک می خواستند.
+کمـ....کـ...م..... کن.....ار.....بابـــ
_دارم می میرم کمـ.....
+اربـ......ا.....

لعنتی.....
محمد علی بهیار روستـــا خودشو بهم رسوند و گفت(:نفس زنون) به..... یه تیم.... پزشکی.... نیاز دارم ،
چاوش : مشکل از کجاست ؟؟؟؟ چرا اینجوری شدن ؟
_هیچی معلوم نیست باید از تک تک بپرسیم و علائم حیاطیشون رو کامل چک کنیم و.....
میــون حــرفش پریــدم و گفتم : خــوب گــوش کن ، دلیلش
هر چی هست ، باید تا غروب معلوم بشه
_ولی نمیشـ........
چاوش: این قصه ها و بهونه ها رو برای من نیار ، برو و اون چیزی که مردمم رو به این روز انداخته برام معلوم کن
_آخه چنین بیـ......
تفنگم رو از پشت کمرم در آوردم و گذاشتم وسط پیشونیش ،
_من شوخی نـدارم ، اگـر یـه دور بـه سـه مـاه پیش بزنی
خوب میفهمی که چی میگم
آب دهانش رو قورت داد و با لرزش گفت :

چـ....چـ....شـ.....م.....
_میتونی بری ولی صحنه ها رو جلو چشمت نگهه دار که ذهنت جواب سوال هام رو پیدا کنه و زبونت هم بچرخه برای گفتنش
خیلی نامحسوس ذهنش رو به روزی برم که جلوم جبهه گرفت و گفت : شما نمیتونید گلپری رو از رو تخت بلند کنید ایشون عفونت دارند و باید.....
جمله اش رو کامل نکرده که شلیک کردم به ساق پاش......
با داد کیارش از فکر بیرون اومدم ،
کیارش: میکشمت
تفنگش رو سمتم گرفت که......
تفنگش رو سمتم گرفت که......
خیلی ریلکس دســتی بین موهــام کشــیدم و محکم گفتم :
میدونی تاوان کسی که مزاحم فکر کردنم بشه چیه ؟؟؟
کیارش: هر چی میخواد بشه. نامرد چقدر میتونی بی وجود باشی
_نه بابا مرد ، احترام خودتو نگهه دار
کیارش : چرا این کارو کردی ؟ پس فطرت
_دهنت باز کردی و هر چی به ذهن معیوبت میاد رو

به زبان میاری
کیارش: تو باعث و بانی این مرگ و میر هایی
تعداد کمی از مردم که حالشون مسائد بود با حرف
کیارش شروع کردن پچ پچ کردن....پیداش میکنم
کسی رو که مردمم رو مسموم کرده....
\گیلدا\
سرک کشیدم که.....خدای من..... دوبار داره تکرار
میشه....راست میگن زمین گرد و روزگار فراموش
کار نیست.....
برگشتم عقب و دویدم سمت کلبه..........
سریع در رو بستم و پشت در تکیه زدم.
اگر حرف هاشون حقیقت داشته باشه چی ؟؟؟
نه نمی تونه دوبار تکرار بشه ، معلوم نیست چقدر
آدم بی گناه کشته بشن و خدا میدونه چندتا بچه یتیم
.....
با داد مرد غریبه تکیه ام رو از دیوار گرفتم و آروم
گفتم : چه خبرتونه آروم.....
(_بــا داد)بــا تــو هستـــــــم همین الان مــیری و
بزرگترت
رو میاری ؟
گیلدا: داد نزنید
_ببین بچه تو.....

گیلدا : هیسسسس زخمتون.....
نیم خیر شد و داد زد : تو یه الف بچه به من میگی هیس بزنم.....
گیلدا :نه به آروم بودن دو روز پیشتون نه به تند بودن الان.....
_بلند میشم می.......
گیلدا: هیس این همه اعصبانیت خوب نیست
_تو به چه جرعتی بین حرف های من میپری
بی توجه به داد هاش کاسه ترش تره رو برداشتم و کنار زیر انداز نشستم و قاشق پُری رو نزدیک دهانش بردم که زد زیر دستم که محتویات داخل قاشق
ریخت رو لباسش.
_لعنتـــــــــی
گیلدا: ممکنه زخم.......
_ممکنه و درد ، ممکنه و کوفت
یه ضرب بلند شد که جمع شدن صورتش از درد از نگاهم دور نموند ،
سه قدم بلند برداشت و خودشو به در خروجی کلبه رسوند که به خودم اومدم و بلند شدم و از کنار دستش خم شدم و دستم رو روی دسته در گذاشتم و

گفتم : برگردید سر جاتون
از کنار چشمش نگاه بدی بهم کرد و تو صورتم داد
زد : برو کنار ،
آرومتر گفتم : سر پا ایستادن براتون خوب نیست
_خنگی یا خودتو زدی به خنگ بودن
گیلدا : غروب شده و اصلا بیرون امن نیست
_نفهـــــم برو کنار
گیلدا : تا غذا نخورید اجازه بیرون رفتن ندارید
_تو چطور به خودت اجازه میدی برای من تعیین و
تکلیف کنی
پتــو مســافرتی از رو صــندلی کنــار در برداشــتم و
صورتم
رو سمت مخالف گرفتم و پتو رو انداختم رو.....
پتو رو انداختم رو سر شونش (،هین پانسمان
کردن زخمش پیراهنش رو در اوردم) از گرمی پتو
فهمید که پیراهن تنش نیست نگاهی به خـودش کـرد
و
با داد ادامه داد : میری کنار یا.....
گیلدا:من براتون تعیین و تکلیف نکردم ، از اونجایی
که شما.....
_زر زر نکن

گیلـــدا: از اونجـــایی کـــه شـــما زخمی هســـتید و من طبیب،
پس به خودم اجازه میدم همه جور هواسم به بیمارم باشه
_بچـ.......
گیلدا: برگردید سر جاتون
تکون نخورد که وادارش کردم تا زیر انداز بیاد......
نگاهی به کاسه تو دستم کرد.
گفت (صورتشو جمع کرد:) این چیه ؟؟؟ سبزی چرخ کردی با آب ؟؟ بزارش کنار ، نمیخورم
گیلدا: اینجا من میگم بیمارم چی بخوره چی نخوره ،
_انگار واقعا باورت شده که دکتری ، معلـــوم نیست چی به سر زخمم اوردی.
اگر عفونت کنه...... هوف....
چشماش بست و دستش گذاشت رو زخمش ،
_دست برنمیداری دختر.....
گیلدا: ن
_نمیخوام ببینمت....
گیلدا: تا نخورید نمیزارم از در کلبه ام بیرون برید
سکوت...
نفس عمیقی کشید که ادامه دادم : بخورید ،
_من نخواهم بخورم باید کی رو ببینم ؟؟

گیلدا: همین الان هم داری میبینیش...
اولین قاشق رو پر کردم و نزدیک لباش بردم که دستش رو مشت کرد و دهانش رو باز کرد.
یه کم مزه اش کرد ، از صورت آرومش پی بردم که خوشش اومده ،
کاسه خالی رو گذاشتم داخل سینی و گفتم : نوش جان
_حالم داره بهم میخوره ، خیلی حال به هم زنه
گیلدا: در هر صورت نوش جان
_زهره مار بهتر از اینه
گیلدا: شرمنده شما اولین مهمان من هستید که به عنوان بیمار به اینجا اومدید ، گوشت نداشتم که براتون سوپ مقوی آماده کنم ولی همین هم برای بدنتون خوبه
خمیازه ای کرد و زیر لب گفت : چرا این همه بخوابم
میاد ؟؟ من که خوابم..... نکنه....
با خشم سر بلند کرد و داد زد : چی به خوردم دادی ؟؟؟
پریدم عقب و گفتم : زخمتون عمیقه باید استراحت کنید. داره اثر میکنه آروم باشید ،
_زخم بخوره تو سر......

زبونش سنگیـــن شد و نتونست ادامه حــرفش رو بزنه.
پلک هاش رو هم افتاد و به خواب رفت .
وقــتی مطمعن شــدم کــه خوابــه لبــاس هــاش رو برداشتم.
جیب های کت و شلوارش رو خالی کردم و وسایل هاش رو گذاشتم کنار دستش و خم شدم و پتو رو روش کشیدم ،
همین کــه خواســتم دســتم رو عقب بکشــم.......یــه هویی
...
همین که خواستم دستم رو عقب بکشم.......
وای....... نههه....
یه هو چشماش رو باز کرد و مچ دستم رو گرفت.
_فکر بی.... خودی به.... سرت نزنه ، هر..... چیزی که به خوردم..... دادی هر..... چقدر هم قوی باشه و منو به خواب ببر ، باز حواسم هست.....،
کسی.....رو خبر نکن که...... برات گرون.....تموم میشه....
همین که دستم رو رها کرد ، دویدم و از کلبه زدم بیرون.....
\چاوش\

کیارش: تو باعث و بانی این مرگ و میر هایی
تعداد کمی از مردم که حالشون مسائد بود با حرف
کیارش شروع کردن پچ پچ کردن....
یه قـدم سـمتش برداشـتم کـه ادامـه داد : چیـه ؟؟؟
سکوت
کردی ؟؟؟
_مرز روستا رو ببین ، خیلــی از محدوده امنیتت دور
شدی نمیترسی
کیارش: عددی نیستی
_اشتباه نگن من عددی هستم که کل خانـدانت رو بـا
یه
بشکن خاکستر میکنم
لب باز کرد حرفی بزنه که ادامه دادم : از راهی که
اومدی برگرد
کیارش: ولی......
_هیش برگرد و برو
حرکت کردم سمت ماشینم و با صدای بلند گفتم :
محمد علی منتظر هستم غروب بیای عمارت. یادت
نره دست خالی بیای برگشتی در کار نیست.
و اما تو کیارش (همین که اسمش رو به زبون آوردم
ایسـتاد)ادامـه دادم : کیـارش اگـر تـو بـرای خـراب
کردن

من پیش مردم چـــنین نقشه شومی رو عملی کردی
باشی زندگیت رو به آتیش میکشم.
آتیشی که هیچ وقت خاموش نشه
مشتی رو فرمون کوبیدم .
باید بفهمم اینجا چخبر ؟؟؟؟ باید ؟؟؟اگر اتفـاق بـدتر از
این بیوفته ؟؟؟
حشمتی: نگران نباش مردم تـو رو خـوب میشناسـن که
چنین آدمی نیستی
_اگر کار اون باشه ، این دفعه اعتبارم رو هدف
گرفتــه که عمرن ازش بگذرم
حشـمتی: من بــه شــرفم قســم میخــورم اعتبــار و محبوبیت
شما بین مردم سر جاش باقی میمونه
پیاده شدم و در ماشین رو بهم کوبیدم.
گلپری: اربابم برگشتید
برگشتم سمتش ، داخل بالکن با یه تاپ و شلوارک
کوتاه ایستاده بود.
دو پاش رو باز کرد و روی نرده نشست. (مثل سوار
دوچرخه)
گلپری: الان اماده میشم همون جوری که میخوای

میام اتاقت
تا نگاه عصبیم رو دید خفه خون گرفت و یه لبخند ملایم زد.
من بلای سر این دختره میارم که دیگه نتونه فَک لعنتیش رو بچرخونه ،
طلوع خورشید فردا رو نخواهد دید.
وارد عمارتم شدم و از پله ها بالا رفتم ،
گلپری : در رو برات باز گذاشتـم بیا که (با خنده) خودم رو ....
با خنده اش و کلمات الکیش از کوره در رفتم و.....
لحظه ای بعد فقط صدای جیـغ هـا و خـواهش هـاش بود
که اکو میشد تو اتاق....
\گیلدا\
با صدای باز شدن در کلبه برگشتم ،
_نگاه داره ؟؟؟ چته ؟
پیراهنش رو تکوندم و از رو بند برداشتم و درجوابش گفتم : برگردید سرجاتون ،
لگدی بُر صدات رو ،
زد به پله ها و داد زد : ب
با قدم های کوتاه نزدیکش شدم و گفتم : باشه فقط این رو بگم ، هوا روشن شده بیاید داخل لباس

بپوشید تا راه خروج رو نشونتون بدم
_زیاد حرف میزنی
وارد شدم و لباس هاش رو گذاشتم رو زیر اندازه ،
شیشه گل محمدی و چندتا دارو دیگه رو برداشتم ،
و از هرکدوم یه کم کوبیدم و یه کمش رو ریختم داخل
یه شیشه کوچیک و گذاشتم داخل جیب شلوارش ،
چندتا چوب دارچین و گل میخک ریختم داخل
پلاستیک و درش رو گره زدم ،
_ راه بیوفت ،
قطارم رو به کمرم بستم و تفنگم رو برداشتم ،
از کنارش رد شدم که گفت : وایسا
ایستادم که رو به روم قرار گرفت و گفت : طله ای که
در کار نیست ؟؟؟
چی پیش خودش فکر کرده ؟؟ معلوم قلب سیاهی داره
که با دیدن این همه خوبی باز هم بیِ اعتماد ؟؟
خیره به چشماش گفتم : من هیچ وقت چنین کاری
نمیکنم اگر به رفتارام توجه کنید میبینید که من هیچ
خطری برای شما ندارم
_خب چرا پدر یا مادرت رو صدا نمیزنی ؟؟؟؟ همین

خودش پر از شَک....
تفنگم رو سمتش گرفتم و گفتم : بگیرش.... میتونی ازش استفاده کنی ؟؟ پیشت باشه اگر چیز مشکوکی
دیدی ازش استفاده کن
(_با پوزخند نگاهی به تفنگ کرد و گفت)جواب سوالم رو بده
_من تنها زندگی میکنم ، بهتر بریم
از کلبه زدم بیرون و تپش رو صدا زدم ،
_ تپش پسر خوشگل بدو بیا
دوان دوان اومد و کنارم ایستاد ،
_سوار شید ، راه رفتن برای زخمتون اصلا خوب نیست
_من مثل شما دخترا لوس و ناز نازی نیستم. زود باش بریم
_هر جور راحتین از این طرف بفرمایید
جلوتر راه افتادم ، باید از راه پشتی جنگل ببرمش اینجوری راحت تر میتونه تا شهر بره ،
_راه رو داری اشتباه میری ، این جنگل فقط یه راه
ورد و خروج داره
همونطور که از بین گل های آبی رنگ رد میشدم در

جــوابش گفتم : این جنگــل رو مثــل کــف دســتم میشناسم
هر چی باشه دو سـ.....
_ طبق نقشه ایی که من دیدم و برنامه ریزی.....
بقیه حرفش رو خورد و دوبار به حرف اومد و گفت : باید یه......
_ همراهم بیاید هر کجا احساس خطر کردید تفنگ که
دستتونه بهم شلیک کنید
به راهم ادامه دادم تا به سر بالایی رود خونه رسیدم ، افسار تپش رو داخل دستم گرفتم و بهش اشاره کردم
_سوار شید خواهش میکنم لج نکنید همین که سر بالایی رو رد کردیم از اسب بیاید پایین
مشتی به تنه درخت کناری کوبید و سوار اسب شد ، تو سکوت حرکت کردیم تا به آبشار رسیدیم.
صدای جیغ یه هویی یه دختر رو شنیدم،
+ارباب تو رو خدا..... وایُ مردم..... به پاتون میوفتم ، کنیزی میکنم براتون ،
_منو دور میزنی ؟؟؟ نشونت میدم
_ارباب چاوش تو رو قرآن..... جیغغ......
کنار گوش تپش گفتم : همین جا بمون تا برگردم

دستام رو بند تنه درخت کردم و بالا رفتم ، با دست
شاخه هارو کنار زدم و خیره به جایی شدم که صدای
ه م
ِ◌
دختر یومد.
یه پسر چهارشونه بلند و هیکلی ،
هر دو دستش رو برد تو جیب شلوارش و پاهاشو
به اندازه عرض شونه اش باز کرد یه دختر پریشون
وارد شد و جلو پاش زانو زده و با التماس گفت:
_تا اخر عمرم با دست مدفوع اسب هاتون رو جمع
میکنم ولی این کارو نکن ، تو رو خداااا.....ارباب
چاوش نزارید.....
تیکه زد به نرد و خیره به آسمان گفت : میری و
میچسبی به کاری که بهت سپردم ، منو دور بزنی
زودتر از اون چیزی که فکر کنی تنها میشی.
_چشم
+میتونی بری
قسمتی که نگاه میکرد رو دنبال کردم و دیدم که
خیره
به قسمتی از جنگل هست که من اون شب یه مرد
رو
نجات دادم و زخمش رو بستم.

با شیهه بلند تپش سر کردم که تعادلم بهم خورد و از رو درخت افتادم.
_آخ.... وای.....
دست به کمر بلند شدم که مرد ناشناس گفت : تو خودتو نمیتونی جمع کنی بعد میگی من تشخیص میدم
مریضم چی بخوره... پوفف...
بهش توجه ای نکردم و رو به تپش گفتم : چی شد ؟
با چشمای که اخم ازش میبارید رو ازم گرفت.
_تا کی قرار منتظر بمونیم خانوم کوچولو ، من وقتم الکی نیست که تو به هدر بدیش
بدون جواب دادن بهش تپش رو هدایت کردم سمت جنوب ، از بین شاخه های بلند و خار های تیز گذاشتیم و بعد یه نیم ساعت رفتن رسیدیم به جاده.
دست رو یال تپش کشیدم و گفتم : مهربون من خم شو
بدجور نگاهم کرد و پاهاشو جا به جا کرد ، این جا به جا کردن پاهاش به معنی نه بود ،
آرومتر گفتم: عزیزم هر چی گفته باز هم مهمان ماست هوم....
منتظر نموند و پرید پایین و با اخم گفت : اسبت هم

ِ نفهم
پلاستیک رو سمتش گرفتم.
_این چیه ؟؟؟
_دمنوش برای.....
بی ِ توجه به حرفم ول کرد و رفت کنار دَک و تلفن رو
از رو میز کشید سمت خودش و شماره ای رو گرفت
،
_ببین تلفن رو بده بهش ؟؟؟ چی؟؟؟؟ ، همه چی درسته فقط.... آسمان ابی مشکی شده ، اوکی کجا..... من اینجا رو نمیشناسم بصبر.....
تلفن رو سمتم گرفت و (با اخم:) بگیر آدرس اینجا رو
بده
تلفن رو ازش گرفتم و ادرس رو بهشون دادم.
تماس رو قطع کرد و گفت : میخوای بری برو
سر به زیر گفتم : منتظر میمونم
نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و تیکه داد به ستون آهینی کنار جاده.
یه یک ساعت گذشت که یه ماشین مشکی با سرعت

اومد سمتون و وای نه.......ن.......ـ
جلو پاش ترمز کرد و هم زمان دو در ماشین باز شد.
یه پسر جوان و یه پیرمرد پیاده شدن و اومدن سمتش ،
_حالت خوبه پسرم ؟؟؟
+ داداش اون کثافت ها جاسوس......ـ
اشاره ای به من کرد و گفت : هیچی نگو
نزدیـک رفتم و گفتم : سـلام حـالش خوبـه نگـران نباشید
پلاستیک رو سمتش گرفتم و ادامه دادم : این دم نوش ها رو مصرف کن. تفنگم رو حالا بده دیدی که من....
_کورس پسرم کیه این ؟؟؟ دخترم تو به پسرم کمک کردی ؟؟
منتظر بودم پلاستیک رو از دستم بگیره ولی زد زیرش ، افتاد رو زمین پاش رو روش گذاشت و گفت : خوب گوش کن ببین چی میگم در این بار با هیچکس حرف نمیزنی . بریم
(_با بغض)تا کجا ؟؟؟ـ ما آدم ها به رفتارای گرگ مانند عادت کردیم و خوبی و مهربونی رو نمیفهمم و درک نمیکنیم ، من هیچ خطری برای شما ندارم و هیچ درد سری هم براتون درست نمیکنم ، خدا به

همراهت
اشکم رو پس زدم و سوار اسبم شدم و ادامه دادم :
مراقب زخمش باشین
_دخترم ازت ممنونم تو باعث شدی یه پدر شونه هاش خم نشه و یه مادر الان چشم به راه پسرش باشه
بغضم رو قورت دادم و زمزمه کردم : یتیم شدم ولی
نمیزارم دور و وریام طعمش رو بچشن ،
رو بهش گفتم : من بدی در حقت نکردم نه پشیمونم نه منت میزارم که نجاتت دادم خداحافظ
ضربه ای به کمر تپش زدم که حرکت کرد و دور شدیم . حالا نوبت کار خودمه باید برم و وظیفه ام رو
انجام بدم.
میرم و مردم روستا رو نجات میدم ،
//فلش بک //
_بابای چرا همش یادداشت میکنین؟
+دختر بابا از هیچ چیز نباید به راحتی گذاشت ، مریض ها مثل معما میمیمونن باید تیکه تیکه کنار هم حالت هاشون رو بچینی و به جواب برسی
_بابایی یعنی منم میتونم مثل شما یه طبیب بشم ؟

+اره چرا که نه اما همیشه اینو یادت باشه تو راز منی ، آیند معلوم نیست قرار چی بشه اما تو کم نیار و مهربون باش کلید هم گره ای مهربون بودن
لوله تفنگ رو با یه فشار باز کردم و گلوله ای داخل لوله اش گذاشتم و زمزمه کردم : آماده ای تپش ؟
پاهای جلوش رو یه کوچولو جابه جا کرد و نفس گرفت.
مرگ یبار شیون هم یبار. همون کاری رو میکنم که پدرم چند سال براش زحمت کشید.....من ....
بی گناهی پدرم رو به تک تک این مردم ثابت میکنم ....
مرگ یبار شیون هم یبار. همون کاری رو میکنم که پدرم چند سال براش زحمت کشید.....
لوله تفنگ رو سمت آسمان گرفتم و با سرعت وارد روستا شدیم،
انگشتم رو گذاشتم رو ماشعه و شلیک کردم ،
رفت سمت فلکه و دور میدان یه چرخ کامل زد و ایستاد.
سریع پوکه فشنگ رو در اوردم و یه فشنگ پر گذاشتم داخل تفنگم و دوبار شلیک کردم.......
\چاوش\
وارد عمارتم شدم و از پله ها بالا رفتم ،

گلپری : در رو برات باز گذاشتـم بیا که (با خنده) خودم رو ....
با خنده اش عصبی شدم و با لگد زدم تو در و از پشت موهاش رو دور دستم پیچیدم.
_تو چه گوهی خوردی الان ؟؟؟
گلپری ......: آخ..... ولم..... آخ موهام
کشیدمش سمت خودم و جاخالی دادم کـه بـا ضـربه از
پشت خورد تو دیوار که صدای جا به جا شدن استخوان های کمرش رو شنیدم.
سر خورد رو زمین خوابید. با صدای بلند زد زیر گریه که بهش نزدیک شدم و پام رو کوبیدم به پهلوش و داد زدم : صدات نشونم
گلپری: ار...بـ....ا....من.... چیکار....ک...ر...دم ؟
_خفههههههههههه.......خفه شو
لگدی باز حوالـه اش کـردم کـه از درد دستشـو بلنـد کرد.
مچ دســـتش رو گـــرفتم و رو زمین کشـــیدمش و بردمش
داخل اتاقم رهاش کردم.
کتم رو در آوردم و پـرتش کـردم داخـل صـورتش و گفتم

: بلند شو
تا نگاهش به صورتم افتاد درجا بلند شد و ایستاد.
_میری حموم و تن گوهت رو سر حال میاری دو ساعت دیگه اتاقمی فهمیــدی ؟
گلپری : چشـ...ـم
با سـر اشـاره بـه در کـردم کـه زمزمـه کـرد : خـاک پاتونم
ولی اینجوری عصبی باهام رفتار نکنید.
با یه قدم بلند نزدیکش شدم و با پشت دست زدم تو دهنش و انگشت اشارم رو سمتش گرفتم و گفتم : حرفات رو با سایز دهانت هماهنگ کن (اشاره به در کردم)گمشو
(عزیزانی که رمانم رو دنبال میکنید هر چی جلوتر بریم هیجانات زیادی در راه .)....
با هق هق از اتاق زد بیرون.
پشت سر هم نفس گـرفتم بایـد عصـبانیتم رو خـالی کنم
واگـر نـه عجولانـه تصـمیم میگـیرم و تمـام آدم هـای دورم
از خشمم دور نخواهند ماند.
از اتاق زدم بیرون و دویـدم سـمت حیـاط بـا صـدای بلند

حشمتی رو صدا زدم
حشمتی : جان ارباب.....
همین که پام رو گذاشتم رو سنگ فرش ها اومد سمتم
، پیراهنم رو از دو طرف گرفتم و تو تنم پارش کردم ،
یه هو یه حاله اومد جلو چـــشمام رفتم به روزی که مرگ رو به چشمام دیدم. فقط مامانم رو دیدم که داره
خون بالا میارهِ و دستش رو قلبش....
مشت هام رو تند تند و پشت سر هم سمت حشمتی حواله میکردم و هی جلو میرفتم.
پاهاشو جابه جا کرد یه قدم بیاد جلو که سرعت کوبیدن مشت هام رو زیاد کردم که نتونست و یه قدم
عقب رفت.
حدود نیم ساعت بکوب داشتم ضربه میزدم. عرق از سر و صورتم چکه میکرد.
تمام انرژیم رو جمع کردم و آخرین مشت رو زدم که هواسش پرت جیغ دختری شد و خورد تو فَکش و افتاد رو زمین.
_جیغغغغغغغغغغغ رضا (اسم حشمتی)

حشمتی: آهو جلو نیا
تمام خدمتکارا و محافظ ها با فاصله زیادی حلقه زدن
دورمون.
کف دستش رو گذاشت زمین و بلند شد.
حشمتی : ارباب ادامه میدم
_کافیه
رفت برام یه حوله آورد انداخت رو سرشونه ام و گفت : امری باشه در خدمتتم
_میتونی بری
یه راست رفتم اتاقم ،لباسام رو در اوردم و آب سرد رو باز کردم و زیرش ایستادم.
اون عوضی خانواده ای هم نداشت . اگر که داشت
می شدم قاتل روح و روانشون ولی هیچ بازمانده ای نداره ، لعنت بهش....
کاری کرد مادرم به اون روز بیوفته . هر جور شده باید اعطلاعات جمع کنم.
کی میگه گذشته ها همیشه تو همون گذشته میمونن از کوچکترین سرنخ شروع میکنم دنبال کردن.
سرم رو با شامپو شستم و از حموم رفتم بیرون ، شلواری پوشیدم و رو تخت دراز کشیدم چیزی

نگذشت که به خواب عمیقی فرو رفتم....
با صدای تیکی هوشیار شدم.
با چند قدم کوتاه به تختم رسید و بعد چند لحظه ای معکث کنارم خوابید.
گلپری:کاش بیدار بودی تا ازت اجازه میگرفتم ،
_کتک های دیروز انگار کافی نبوده
گلپری: دارم برای حس کردنت لَه لَه میزنم
(_با تمسخر) که لَه لَه میزنی ؟
دستش رو از زیر دستم رد کرد و روی قفسه سینم گذاشت که...... تو یه حرکت بلند شدم و چنگ انداختم
بین موهاش و بردمش سمت پنجره سرآسر اتاقم ، بازش کردم و وارد بالکن شدم ،
یه دستی از نرده آویزونش کردم.
گلپری: جیـــــــغ.......چاوش.......
یه کم بردمش جلو و محکم کمـــرش رو کوبیدم به نرد که از درد بی هوش شد.
دختریه هرجایی منو به اسم کوچیک صدا میزنه!!
داد زدم :
هر کسی که بی اجازه پا به اتاق من بزاره چهار ستون بدنش رو خورد میکنم ،
رهاش کردم و از رفتم بیرون و داد زدم :

حشمتـــــی ، عثـمانــن
هر دو هم زمان رو به روم ایستادن ،
حشمتی: امر بفرمایید
_نزدیک به غروبِـــــ به شمار سه میری و محمدعلی رو میاری ، این تن لش بالایی هم از جلو چشـمم گم و
گورش کن
عثمان: مو به مو انجام میشه
گوشی حشمتی زنگ خورد ، بلافاصله جواب داد :
الــو..... بگو ......ٍ؟؟؟؟ چی؟؟؟؟ قطع کن خودمو میرسونم
خیره بهش بودم که کامپیوتر وار گفت : وسط میدان تیر اندازی شده
نذاشتم ادامه حرفش رو بزنه و دستور دادم که نیمی از افراد رو جمع کنه ،
بهونه ای برام جور شد که یه کیسه بوکس جلو روم قرار بگیر برای کوبیدن مشت هام .....
*
تمام مردم روی پشت بوم های به هم وصل شده ایستاده بودن ،
همه اشون خیره به وردی روستا باهم پچ پچ میکردن.

با دست زدم رو شونه حشمتی که سرعت ماشین رو
زیاد کرد و نزدیک های فلکه ترمز کرد پیاده شدم و......
با حیرت انگیز ترین صحنه عمرم مواجه شدم......
با حیرت انگیز ترین صحنه عمرم مواجه شدم......
تا به حال ندیده بودم یه دختر با چنین استایلی اونم
تفنگ به دست...
بدون اینکه افسار اسب رو بگیر خیلی ماهرانه یه دستی تفنگ رو گرفته بود.
حشمتی: نشونه گیری کنید ، تمام حواستون رو به ارباب بدین ،
که با صدای نسبتأ بلندی گفت : سلام من فقط میخوام
ارباب ده رو ببینم
_برای چی اینجایی ؟؟
_من باید اربابتون رو ببینم
حشمتی: تفنگ به دست وارد روستا شدی بعد خیلی راحت میگی اربابتون رو ببینم ،
از کجا معلوم با نقشه جلو نیومدی برای کشتن.....
از اسب پیاده شد و تفنگ رو گذاشت زمین و گفت :

من فقط برای کمک اومدم ،
(اشاره ای به تفنگش کرد) پیش شما باشه تا من
اینجام
حشمتی : یه بچه چه کاری میتونه داشته باشه ؟؟
_من میدونم مردم چرا به این حال روز افتادن
نگاه جدی بهش کردم که ادامه داد: اگر ذره ای
مـردمش بـراش مهم باشـن. مـیزاره من باهـاش
ملاقات
کنم
حشمتی : دنبال دردسر نگرد
_ازت خواهش میکنم من مردم رو که تو این حال
میبینم خیلی ناراحت میشم لطفـا بـا اربـابت صـحبت
کن
تا برای لحظه ای هم که شده بـه حـرف هـام گـوش
کنه
اشاره به حشمتی کردم و برگشتم عمارت....
\کیارش\
سیگار برگ ام رو گذاشتم گوشه لبم و خیره به
عمـارتی شـدم کـه سـال هاسـت شـده آینـه دق
من ،مردی
که فقط بخاطـــر موقعیت جغرافیای روستاش گـــند
زده

به همه چی ...
چرا باید آبشار به اون بزرگی بعد این همه سال خشک نشه ، بار ها میخواستم مخزن آب رو منفجر کنم ولی بخاطر اون چاوش لعنتی نشد.
حالا هم که خود آشغالش معلوم نیست چی داخل آب
ریخته که کل مردمم دارن با آغوش باز به سمت مرگ
میرن.
مشتی کوبیدم رو میز که هم زمان شد با در زدن شخصی ،
_کیه ؟؟
(از پشت در)
+ فرستادتون تماس گرفته
_بیا گوشی رو بزار رو میز و برو
باز هم یه خبر که باید هر جوری شده به نعف خودم تمومش کنم ،
_بگـــو
+کیارش خان یه خبر براتون دارم ولی اینقدر مهمم که...
_قول یه ماشین داده بودم بهت ، عصـــر در خونت هست

+یه دختری سوار بر اسب و تفنگ به دست وارد روستا چاوش شده و گفت میدونه که چرا مـردم بـه این
حال افتادن
_خب
+هم چــاوش هم حشــمتی هــر دو ایســتاده بــودن نظارگر
، ولی اینجـورِ کـه معلـوم دخـتره مـال این اطـراف نیست
چون چاوش رو میدید ولی باز هم خواهش میکرد برای دیدن ارباب
_یعنی میخوای بگی چاوش رو نمیشناسه
+اره ولی خان خیلی تقلا کرد که میتونه این مریضی رو برطرف کنه ولی حشمتی قبول نکرد.
چشم های گریونش نشون میداد که حقیقت رو میگه
_درخواست دیدارش رو قبول کرد ؟
با حرفی که زد درجا بلند شدم و جرقه ای تو ذهنم زده شد.....
_درخواست دیدارش رو قبول کرد ؟
با حرفی که زد درجا بلند شدم و جرقه ای تو ذهنم زده شد.....
+کیارش خان من باید برم ممکنه که.....

_برو خداحافظ
+خداحافظ خان
گوشی رو گذاشتم رو میز و اکبر رو صدا زدم ، نقشه ها برات دارم چاوش ، میشینم و تماشا میکنم بدبختیت رو ....
اکبر: بله خان
_همین الان خودتو سریع میرسونی به وردی ده بالا ، اون دختر رو برام میاری.
اکـــبر: خـــان بـــه یکی از افـــرادم گفتم چشـــم ازش برنداره
اشاره به در اتاق کردم و گفتم : زود باش
اگر اون دختر بتونه مردم رو معاینه کنه میتونم ازش استفاده کنم و مردم رو بر علیه چاوش کنم ،
از همون کودکی اون برتر بود ، تمام مردم دوستش داشتن و بهش احترام میگذاشتن ،
بار ها نقشه کشیـــدم بکمش پایین ولی هربار نتیجه منفی از آب در میومد.
پُک عمیقی از سیگارم گرفتم و به میز تکیه زدم.
نگاهم رو به پاراکت ها دوختم که سایه یه فردی رو از زیر در دیدم......
\گیلدا\
پرتم کرد بیرون روستا و داد زد : جمع کن خودتو و

از اینجا برو
_خواهش میکنم این مردم به کمک من احتیاج دارن ، باهاشون صحبت کنید فقط پنج دقیقه
_اسب و تفنگش رو ببر استبل
وقتی گفت اسبش رو به استبل ببرید برای یه لحظه جلو دیدم تار شد.
با بغض گفتم :
_نه..... من...
_مگه نمیگی میخوای ارباب رو ببینی ؟
_میخوام ولی اسبم رو ازم جدا نکنید ، اون آروم اصلا وحشی نیست ،
_اینجا طبق دستورات ارباب پیش میره ، مخالفت نکن که اصلا به نعفت نیست
(_با گریه) ن....ن..... تپش....تپــششششش
بازوم رو گرفت و به زور سوار ماشینم کرد ، همین که لب باز کردم.....
برگشت سمتم و لحظـه ای بعـد سـردی چـاقویی رو زیر
گلوم حس کردم......
با ترس و لرز گفتم : چیکار..... میکنیـ....
+هیس.... فقط به سوال هام جواب بده ، اگر دروغ بگی به ضررت تموم میشه

تو رو کی فرستاده ؟؟؟
_به خدا من خودم با پای خودم اومدم من فقط قصدم
نجات مردم هست ، کسی من رو نفرستاده...
+یعنی یه هویی تو ذهنت اومد که این روستا مردمش
مریض شدن با خودت گفتی برم مشکل رو حل کنم..... هااان...... فکر کردی با بچه طرفی ؟؟؟؟
(_با هق هق)به کی قسم بخورم..... من اصلا کسی رو ندارم که بخوام به دستورش بیام اینجا...
+ معلوم میشه ، دستش رو ببندید
دستام رو بستن و هلم دادن پشت صندلی ، اینا کین ؟؟؟ خدایا خودت کمکم کن ، من قصدم خیر بوده و بس ، اگر بلایی سر تپش بیارن چیکار کنم ؟؟؟
فکرش هم تا مرگ منو میبره ، تپش تو این چند سال برای من مثل خانواده نداشتمه ، خدایا......
با صدای بلند زدم زیر گریه.....
_ساکت شو ، صدای گریه ات رو خفه کن
لبام رو به هم فشار دادم تا صدای گریه ام در نیاد.
با ایستادن ماشین همون مرد که به زور سوارم کرد
گفت : پیاده شو

بلند شدم و از ماشین اومدم بیرون ،
+ دنبالم بیا
بدون اینکه به دور و ورم نگاه کنم پشت سرش حرکت کردم.
وقتی به خودم اومدم که صداش رو شنیدم که گفت : بشین رو صندلی
_دستاش رو باز کن
اعطاعتی گفت و دستم رو باز کرد. سر بلند کردم که
چشم تو چشم همون مرد جوانی شدم که تو میدان روستا همراه همین مرد دیدم.
_سلام تو رو خدا به حرفام گوش کنید من باید هرجور شده اربابتون رو ببینم ،
هر چی زمان بگذره افراد بیشتری بخاطر یه مریضی ساده جونشون رو از دست میدن. من به این آقا هم گفتم ولی بازم حرف خودشون رو میزند شما حرفام رو به گوش ارباب برسونید.
_خب در مقابلش چی میخوای؟
_چی ؟؟
_پول میخوای ؟؟؟
با چشم های اشکی که دل و جرعت داخلش موج میزد

خیره به چشـمـاش گفتم : هیچی نمیخـوام چـون دعـا خیر
مردم که پشت سرم باشه همین برام کافیه ،
به اربابت بگو هر لحظه ای که یه عضو از خانواده ها کم بشه آهش پشت سرش و دامنش رو میگیره.
_اگر درخواست دیدار رو قبول نکنه چی ؟؟
_هیچ کاری نمیتونم کنم ولی این روزا انسان بودن هم آرزوست ،
با حرفی که زد......از تعجب لکنت گرفتم ....
"part"
_هیچ کاری نمیتونم کنم ولی این روزا انسان بودن هم آرزوست ،
_اون کسی که خواستار صحبت باهاش بودی همین الان رو به روت هست و به حرفات هم داره گوش میکنه
_شما اربـ.....
+اره من ارباب چاوش هستم
به خودم جرعت دادم و چند قدم جلو رفتم.
رو به روش قرار گرفتم.
بخاطر قد کوتاهم سرش رو پایین اورد تا راحتر ببینم ،
_باور کنید من از این دقیقه نمیزارم ، یه نفر هم

بخاطر این بیماری جونش رو از دست بده
چاوش: از کی میخوای شروع کنی ؟ حشمتی هر چیزی که لازمه همین الان اماده کن
حشمتی: ارباب مطمعنین این دختر.....
چاوش: همون کاری که میگم رو انجام بده
با چشمای پر از تشکر خیره به چشماش گفتم : خیلی
ممنونم. از همین الان
چاوش: فقط یه چیزی
منتظر نگاهش کردم که اخمی بین پیشونیش انداخت و
گفت: بدون اعطلاع من هیچ کاری نمیکنی ، هر کاری که میخوای انجام بدی مو به مو توضیح میدی ، دست از پا خطا نمیکنی
_باشه فقط من اسبم و تفنگم رو میخوام ؟
چاوش: بهش برش گردونید
_همین الان باید بریم وسط روستا
چاوش: میریم خانه بهداشت روستا
جلو رفت منم پشت سرش ، از خونه به اون بزرگی زدیم بیرون ،
حالا میتونستم دور و ورم رو خوب ببینم یه حیاط بزرگ پر از درخت ، زیبا و خواستنی جوری که

نمیتونستی چشم ازش بگیـــــری.
چاوش : اگر بخوای همین جوری به زل زدنت ادامه بدی بگم برات چای بیارن
سرم پایین انداختم و گفتم : زل زدنم بی اختیار بود و.....
حشمتی : سرت رو بلند کنی میبینی کسی نیست که به
حرفات گوش کنه ،ارباب خیلیـِ وقت سوار شده
سرم بلند کردم که دیدم افسار تپش دست یه مرد و داره به زور میکشونش سمت استبل ،
دویدم سمتش و مــرد رو هــل دادم و داد زدم : ولش کن
تپش تا دیدم شروع کرد بی قراری و خودش رو چپ و راست تکون داد ،
دست رو پیشونیش کشیدم و گفتم : هیس اروم من اینجام
با داد چاوش از جا پریدم.
چاوش : چه خبر اینجا ؟؟؟؟
برگشتم سمتش و گفتم : بگو اسبم رو رها کننــد من با
اسبم میام
چاوش (:با اخم) باز اخرت باشه تو عمارت من بدون

اجازه من راه میری و سر و صدا ایجاد میکنی
_من فقط اسبم رو میخوام همین
سر تکون داد و راه اومده رو برگشت.
حشمتی: آزادش کنید
مرد تپش رو رها کرد که بهم نزدیک شد و سرش رو به صورتم کشید ،
_زود باش ما نمیتونم تا صبح منتظر بمونیم
بدون توجه بهش خیلی اروم سوار اسب خوشگلم شدم که صدای جیغ بلند دختری رو شنیدم و.....
دستی از پشت تنیکم رو گرفت و کشیدم سمت پایین.....و.....
(سه پارت امروز تقدیم شما لطفا نظرتون رو تا اینجا
داستان برام بزارید)
بدون توجه بهش خیلی اروم سوار اسب خوشگلم شدم که صدای جیغ بلند دختری رو شنیدم و.....
دستی از پشت تنیکم رو گرفت و کشیدم سمت پایین.....
_جیـــــغ تو کثافت ....
دستش رو پس زدم و گفتم : چی شده خانوم ؟؟
_چی شده ؟؟؟ نشونت میدم تـو میخواسـتی چـاوش رو

بکشی
بُهت زده خیره شدم بهش ، صورتی نسبتأ گرد که حسابی ارایش کرده بود با لبای بزرگ و موهای زرد ، یه پیراهن کوتاه به همراه یه شلوار مشکی ،
_گــدا گشــنه بــه چــه جرعــتی تــو صــورت من زل زدی ؟؟؟
میدم آدمـ.....
چاوش(:با داد) گلپـــری
درجا عقب کشید و خودش رو به ارباب چاوش رسوند و گفت:
میخواد شما رو بکشه ، اون از طرف کیارش خان حتما ، مگر من بمیرم که به شما دست بزنه
اگر حرف های این خانوم باور کنه ممکنه پرتم کنه بــیرون از روســتا ، اون وقت مــردم بی گنــاه چی میشن
؟؟؟؟ نه.....باید تا دیر نشد حرف بزنم ،
با هــول گفتم : بــه خــدا من چــنین قصــدی نداشــتم و ندارم
، خانوم من رو اشتباهی گرفتید من.....
گلــپری(:بــا صــدای بلنــد) آهــای مــردم اومــد اربــاب بکشه ،
اون مال منه .....

چاوش: توی عوضی صدات رو تو عمارت من بلند میکنی ؟ میدونم چیکارت کنم ، از جلو چشمام ببریدش سریع
دو نفری زیر بازوش رو گرفتند و به زور بردنش.....
\چاوش\
صحنه ای که وارد روستا شد جلو چشمام جون گرفت.
دختری جسور و مبهم ،
برام سوال این دختر کیه ؟؟؟ از کجا اومده ؟؟؟
اونقدر دل و جرعت داشت که مصلح وارد روستا بشه
و خواستار دیدار من ،
حشمتی رو فرستادم درموردش تحقیق کنه ،
از بین مردم بیمار میگذشت و سوالاتی ازشون میپرسید ،
یه چند قدم جلو رفت و دوبار عقب گرد کرد و اومد سمتم.
_یه قلم و کاغذ میخوام
اشاره به عثمان کردم که براش اورد ، شروع کرد یه چیزایی نوشتن.
تیم پزشکی که از شهر اورده بودم به اینجا ، رو به روم قرار گرفتند ،

اخم کردم و گفتم : خب ؟
یکی از بینشون به حرف اومد و گفت : اینطور که معلوم یه ویروس که با واکسن حل میشه
_تشخیص شما اشتباه است
_دختر خانوم محترم لطفا شما دخالت نکنین ، هر وقت مدرک پزشکی دست گرفتید اون موقعه اظهار نظر کنید
جسورانه با اون قد یه وجبیش جلوش ایستاد و گفت:
شما مدرکتون چیه ؟
_علی زند هستم دارو ساز
_منم گیلدا هستم دختری روستایی بدون مدرک تحصیلی ولی با دلیل بهتون میگم که تشخیص شما اشتباه است.
سکوت حکم فرما شد ،
هیجی کردم گیلدا ، یکی از بینشون گفت : معنی اسمت رو میدونی ؟
گیلدا: این اسم ریشه ارمنی داره و (دا) به تنهایی به معنی ، آفریدن
سر بلند کرد نمیدونم چی ددید که دوید سمتش و.....
\گیلدا\

با لیوان آبی که دست پسر بچه دیدم ، یاد حرف بابام
افتادم ،
«فلش بک»
_بابایی نگاه چه گل ها و علف های خوشگلی دور رودخانه هست ، من میخوام یه دسته گل بزرگ بچینم
ببریم برای مامانی
+نخودی بابا
_بابا کجا من نخودم ؟؟؟
+تو فقط نخود بابایی هستی ،
_خوب به حرفام گوش کن ، گل و علف هر دو زیبا و خواستنی هستن همین طور بعضی گل ها خاصیت دارویی دارند ولی میتونن برعکس هم عمل کنن
با صدای شکستن لیوان َ دل کندم از گذشته و برگشتم
تو زمان حال ،
اگر حدسم درست باشه ؟؟؟
_ارباب چاوش آب و غذا مردم روستا از کجا تأمین میشه ؟؟؟
چاوش: یه آبشار بزرگ پشت عمارتم هست که جلوش سد زدیم و برای خوردن و آشامیدن وغیر

استفاده میشه
_برای خوردن آب رو تصویه میکنید ؟؟؟
چاوش: ن
_من باید اون آبشار رو از نزدیک برسی کنم
چاوش: آقای زند شما تحقیقات تون به کجا قرار برسه ؟
+من که گفتم یه آلودگی که بخاطر نزدن واکسن هست
_من باید به زمین ها و محصولات سر بزنم
چاوش :همراه یکی از محافظ ها برو
باشه آرومی گفتم و حرکت کردم سمت مزرعه ،
تمام محصولات رو تا ظهر چک کردم خدارو شکر
هیچ مشکلی نداشتن ، اگر مشکل از محصولات نیست
پس باید برم سراغ گزینه دومی که مخزن آب.
حرف بابا رو به خاطر اوردم که گفت : هر چی زودتر
دلیل بیماری رو بفهمی درمان هم آسانتر خواهد بود.
ساعت مثل باد میگذشت و هر لحظه ممکن بود خیلی
دیر بشه
دویدم تا خود عمارت و از جلوی چشمای خیره

حشمتی گذشتم و رفتم پشت ساختمان ،
با چیزی که دیدم ......امکان نداره .....
هیییییییی.....
یه قدم رفتم عقب.....
یه مرد با سر صورت خونی روی زمین افتاده بود.
اینقدر جیغم بلند بود که نیمی از محافظ ها اومدن پشت عمارت.
حشمتی نگهبان هارو کنار زد و با چند قدم خودشو به جسم بیِ جان مرد رسوند و خم شد روش ،
انگشتش رو گذاشت رو رگ گردنش.....
حشمتی: لعنتی میرزاُ مرده
برگشت سمتم که هم زمان شد با ورد ارباب چاوش.
چاوش: اینجا چه خبرررر؟
حشمتی: هی دخترتو چیزی دیدی ؟
سرم رو چپ و راست تکون دادم و گفتم : من وقتی اومدم همین جوری .....
چاوش: من به هیچکس اعتماد نمیکنم
یکی از محافظ ها گفت : ارباب این دختر با اخم دوید
اومد پشت عمارت ممکنه کار خودش باشه
انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت گفت : (خیر به

چشمام)یه نفر بهم دروغ گفت کاری سرش در آوردم
که شده درس عبرت برای همه
_بابام بهم یاد داد همیشه حقیقت رو بگم حتی اگر بکشنم ،
چاوش: معلوم میشه
همون دختری که امروز صبح ارباب سرش داد زد و گفت گلپری ، از داخل پنجره آویزون شد و گفت :
اربابم این دختر این کار رو کرد من خودم دیدم که....
چاوش: اگر دروغ گفته باشی خانم کوچولو میدمت دست یکی از نگهبان ها.
گلپری: ارباب بخاطر یه بچه خودتون رو عصبی نکنین.....
با داد چاوش حرفش نصف موند.
حشمتی : ارباب دوربین ها
با حرفی که حشمتی زد خدارو هزاران بار شکر کردم
که بی گناهیم ثابت میشه.
چاوش: برو لب تابم رو بیار
چیزی طول نکشید که حشمتی لب تاب رو داد دست چاوش.

باهاش ور رفت و گفت : بیا اینجا
چند قدم سمتش برداشتـــم و کنارش ایستادم.
چاوش : نگاه به صفحه لب تاب کنن . ببینی که تو نبود من هم چشم هایی کار گذاشتم که بهم واقعیت اتفاقات رو نشون بده.
دو ضربه رو صفحه لب تاب زد که بلافاصله فیلم پلی شد.
یه مرد رو نشون داد که از پشت با یه چوب کلفت به پشت گردن میرزا زد که بی هوش شد.
شروع کرد زدنـش ، چند ضربه سنگین هم به سرش وارد کرد و عقب کشید.
کاغذی از جیب ُکتش در آورد و گذاشت داخل جیب میرزا و همون طور که بلند میشد گفت : چاوش بازی از همین امروز شروع شد....
با اخمی به شدت درهم ،
لب تاب رو کنار گذاشت و کاغذ رو برداشت.
نمیدونم چی داخل کاغذ نوشته بود که تو کسری از ثانیه قرمز شد و کلتش رو گذاشت رو سرم.
تا به خودم بیام تپش......
واییی......
تا به خودم بیام تپش پیتکو پیتکو سمتم اومد و تنه

ای به چاوش زد که چند قدم عقب رفت و گفت: (نم اشکی گوشه چشماش نشست)
این اسب...... خطــراتی که تو رو تهدید کنه حس میکنه....
_چشماتون اش......
چاوش: اگر ادامه حرفت رو بزنی فلکه ات میکنم
کاغذ تو دستش رو بین انگشت های بزرگ و کشیده اش فشرود و با چند قدم محکم برگشت سر جای قبلیش.
حشمتی : چی دیدی داداش؟؟؟
_داداش؟؟؟؟؟ شما برادرین ؟
چاوش : خفههه
حشمتی :ارباب
چاوش: نوشته شروع کردم بازی رو حالا نوبت تو هست که سنجاق بزنی به آدم هات تا خدای نکرده خیانت نکنن ،
آدم های جدید رو جدی بگیر
حشمتی مردونه زد رو شونه ای چاوش و گفت : با من پیداش میکنم ، اگر اجازه بدید مرخص بشم
یعنی کار کیه ؟؟؟؟
لگدی به لب تاب زد که پرت شد رو زمین ،گوشیش رو از جیبش در آورد و شماره ای رو گرفت ،

چاوش: تعداد محافظ هارو زیاد کن ، مراقبش باش
تغییری هم کرده ؟........
بنااااااال..... با تو هستماااااا.....یه کلمه بگو ؟؟؟
نه....ن......
نه گذاشت نه برداشت بدون خـداحافظی گوشـی رو قطع
کرد.
چاوش : از این سمت بیا ، از بالا باید سد رو ببینی
هم قدم شدم باهاش ، از بین درخت های بلند حیاط
گذشتیم و به لبه پرتگاهی رسیدم که یه بلندی وجود
داشت برای رسیدن بهش ،
دو دستش رو اورد سمتم که با شیهه تپش عقب
رفت و خیلی ریلکس دستش رو داخل جیبش برد و
گفت : حوصله ندارم اسبت زیاد رو مخ
خیره به چشمام دستش رو بالا اورد و بشکنی زد ،
دونفر از پشت درخت ها در اومدن و تپش رو کشون
کشون حرکتش دادن سمت عمارت.
_چیکار میکنید ؟ تپش....
همین که خواستم برم طرفش شانم رو دو دستی
گرفت و گفت: برو بالا ، صدات در نیاد
_نمیخوام ، ولم کن چیکار اسبم دارید ؟؟؟
چاوش : صدات در نیاد نمیفهمی ؟؟؟؟ پُففففف

یه دستی بلندم کرد و زدم زیر بغلش و رفت بالا ،
بعد چند دقیقه ای رسیدیم ،
پرتم کرد رو زمین و دستاش رو کرد داخل جیب
شلوارش و با چند قدم بلند لبِه پرتگاه ایستاد ،
بلند شدم و لباسم رو تکون دادم تا خاک و خل هاش
تمیز بشه ،
دستم رو مشت کـردم و بـالا بـردم کـه رو سرشـونه
های
پهنش فرود بیارم که نرسیده بهش برگشت و دستم
رو
رو هوا گرفت و با نیشخند گفت : خیلی احمق و
کوچولویی
همین که خواستم در جوابش حرف بزنم.......
واااااای.....
خدای من......نـــــ.........
این باعث شده مردم مریض بشن.....!!!!!
خدای من......نـــــ.........
این باعث شده مردم مریض بشن.....!!!!!
چاوش : چی شـده ؟؟؟ چی دیـدی؟؟؟ کـه اینجـوری
مثل
وزق به کنارها زل زدی ؟؟؟
_نگاه تمام کناره های سد شوکران آبی رشد کرده

چاوش: با این گل هایی ؟؟؟؟
_اره
چاوش : خب که چی ؟؟؟
_این گیاه سمی ترین گیاه در آمریکای شمالی هست که گل ها و ساقه اش سمی نیستند ولی ریشه های فوق العاده سمی داره
چاوش : مطمعنی؟؟؟؟....
_اره این باعث شده مردم به این روز بیوفتن. کتاب مطالعه میکنی ؟؟؟
سکوت.....
ادامه دادم : این همون سمی هست که سقراط رو مجبور به خوردنش کردند
چاوش: تو از کجا مطمعنی ؟؟؟
_ از اونجایی که یه کتاب پدرم داره که انواع گیاه ها سمی داخلش و توضیح درموردش داده
چاوش: پادزهری هم داره ؟؟؟؟
_الان تقریبا دو روز هست که مردم مسموم شدن و برای دفعه سموم باید یه پادزهره قوی اماده کنم
چاوش: همین الان باید امادش کنی
_اینقدر سریع نمیتونم ولی بهت یقیین میدم که هرجور شده تا چند ساعت اینده حال مردم رو خوب میکنم

قدم اول رو برداشتم و جلوتر ازش از بلندی پریدم
پایین و برگشتم عمارت....
**
این امکان نداره.....
چی میشنوم ؟؟؟ یعنی میخواد جدی جدیِ باعث
مرگ
مردم بشه ، پس بگو چرا مثل بقیه باهام رفتار
نمیکرد.
چاوش: به اخگر بگو هر.....
_قربان یه اتفاقی افتاده ؟
چاوش : دعا کن اون اتفاقی که میگی مهم باشه ،
واگر نه بخار اینکه حرفمو قطع کردی بد میبنی
_آقا به خدا ما هیچی نمیدونیم ، تمام دستوراتی که
گفتین انجام دادیم ، شب و روز کیشیک دادیم جلو
جنگل هیچکس اون سمت نیومد ،
حشمتی: آقا از یه چیز بیزار ، پر حرفی ادامه نده.
چاوش: به اخگر بگو چاوش همایون فر نان نمیخواد
که بیاد در نانوایی ،
_این حرف براتون گران تموم میشه ، شما حق
ندارین بگید که تشریف نمیارید
چاوش : حشمتی از دوستمون پذیرایی کن و پرتش
کن بیرون

صدای پای چند نفر اومد و بعد داد مرد ناشناس.
_کارت تمومه ، با پنبه سرت رو میبره ، ولم کنید تو داری به کسی توهین میکنی که کل کشور رو میتونه با دارایش بخره....
هر لحظه دورتر میشدُ و صداش گ ُ نگ و گنگتر تا جایی که دیگه صدای نشنیدم.
چاوش چیکارست ؟؟؟؟ خواجه کیه ؟؟؟ اخگر کیه؟؟؟اون چرا بعد این همه دکتر ادم هاش رو فرستاده دنبال من ؟؟؟ چرا باید محافظ هاش بفرست
اونجا که کیشیک بدن ؟؟؟ اونم کجا نزدیک کلبه من ؟؟؟
چرا بهم نگفتن ده پایین هم حال و روز مردمش همین
جوره ؟؟؟؟
نکنه بخوان اذیتم کنن؟؟؟
پادزهره رو گذاشتم رو میز و رو یه ِ برگ نوشتم :
سلام این هم پادزهر شیشه بزرگ رو داخل سد خالی
کنید ولی قبلش تمام شوکران هارو از ریشه در بیارید
گرد هارو هم رو مواد غذایی برزید و به مردم بدید.

فکر نکنین ماه پشت ابر میمونه.....
طبیب گیلدا
در اتاق رو بستم و در وردی رو اروم باز کردم و دویدم سمت استبل ، هراسون نگاهم رو چرخوندم و تپش رو پیدا کردم از بین تعداد زیادی اسب یکی از زین هارو برداشتم و گذاشتم رو کمر تپش ، دستم رو روی یالش کشیدم و با پا ضربه زدم به پهلوش آروم رد شدیم .
با سرعت از روستا زدم بیرون....
میرم من یبار از دست این انسان های گرگ صفت فرار کردم این بار هم میرم....
میرم من یبار از دست این انسان های گرگ صفت فرار کردم این بار هم میرم....
تاریکی شب و صدای زوزه گرگ ها تو بیابان روستا تنها آهنگ ملایمی بود که گوشم رو نوازش میکـــرد.
از بین درخت ها گذشتم و....
نفهمیدم چی شد که از پشت یکی پیراهنم رو گـرفت و
کشیدم سمت پایین.....
لحظه ی بعد بود که ضربه ای به گردنم خورد و بی هوش شدم.....
\کوروس \

دکـتر بـا دقت زخمم رو برسـی کـرد و گفت: پسـر زخمت
هیچ مشکلی نداره ، داره جوش میخوره
کوروس: من که گفتم خوبم
+بچه نداری که بفهمی چی میکشم تا از در خونه میزنی بیرون سرتا پام رو نگرانی میگیره
کیا: داداش مراقب خودت باش کمتر هم با قلب من بازی کن
مشـتی حوالـه اش کـردم کـه گفت : مامـان نگـاه پسرت
کن داداش کوچیک تر سرش نمیشه
_خـیر ببینـه اون فرشـته نجـات کـه بـه موقـع کمکت کرده
، خدا برای پدر و مادرش نگهش داره ، کیا زودتر از ما برو میوه های تازه بگیر تا بیام خونه آب بگیرم برای شاه پسرم
کیا: مامان منم که برگ هویجم
کوروس :حسود
دکتر: از دست شما دوتا ، پسرم میتونی شماره دکـتری کـه این مـرحم رو روی زخمت گذاشـته بهم بدی
؟؟

کوروس:برای چی ؟
دکتر: فرمولش رو میخوام ، نمیدونم از چه گیاهی استفاده کرده ولی هر چی هست معلومه حرفه ایی آماده شده
با اتمام حرف دکتر رفتم تو فکـــــر.....
یه دختر بچه که از نظر عقلی بیشتر از سنش میزد، حرفاش و کاراش مثل ادم بزرگ هاسـت.....مهم تـر از
همه وسط جنگل تک و تنها.....
تو سکوت خیر به پانسمان شدم کـه کم کم اتفاقـات این
مدت جلو چشمم نقش بست....
پرونده رو بستم و رو تیمسار گفتم: مدرکی هم دارید از کار های غیر قانونیش ؟
تیمسار: نه
کوروس:پس چجوری میخواید من به عنوان قاضی بکشمش تخت محاکمه و براش حکم صادر کنم
تیمسار: همون طور که میدونی این پرونده محرمانه است و تنها به تـو اعتمـاد کـردم و سـپردمش دسـت تو ،
شرمنده مـادرتم دایی جـان کـه قسـم داد دیگـه وارد این

بازی ها نکنمت ولی.....
میـــون حـــرفش گفتم: دایی من قاضـــی این مملکتم مادرم
درسته نگرانه ، نگرانیش رو درک میکنم ولی من نمیذارم هیچ خلاف کاری از زیرِ دستم قصر در بره
《خب خب عزیزان اینم تا اینجای داستان فقط من ننوشتم کیا برادر کوروس چون تو مکالمه اشون معلــوم کــه بــرادرش بــازم لازم دونســتم بگم شــاید بعضی
از دوستان متوجه نشن 》
تیمسار:پرونده رو میپذیری ؟؟؟ ببین امشب رو کامل فکر کن و فردا نظرت رو......
میان حرف دایی پریدم و گفتم: این پرونده رو تموم شده بدون
تیمسار: دعوت دایت رو میپذیری ؟
_اره
تیمسار: نمیپرسی کجا میبرمت؟؟
_موقعی که داشتی پرونده جعلی رو مرتب میکردی دیدم
تیمسار: حرفی دیگه نمیمونه
همراه هم رفتیم و این شد شروع ماجرا....

_پسرم... کوروس.... مامان حالت خوبه ؟؟؟ کیا مادر
داداشت....
از فکر بیرون اومدم و گفتم : خوبم مادر بریم
از بیمارستان یه راست رفتیم خونه.
«یک هفته بعد »
داشتم سرم رو با سشوار خشک میکردم که صدای پیامک گوشیم بلند شد ،
نگاهی به صفحه اش کردم و با خوندن متن پیام یه لحظه صورت گریون مادرم جلو چشمام نقش بست.....
ن....هیچ اتفاقی نیوفتاده....
متن پیام :
داداشت دست ما گروگان هست قاضی نیمه اخمو....
ادامه اش رو نخوندم و کتم رو جنگ زدم و از اتاق رفتم بیرون ،
نفهمیدم چجوری وارد حیاط شدم ،
انگار زمان برام ایستاد.....
با صدای خندون کیا که منو مخاطب قرار داد تمام نگرانی هام پر زد.

کیـا: داداش تُـرش نکن خواسـتم بـبینم داداشـت رو چقدر
دوست داری ، اینم شماره جدیدمه
_کیا خفه ات میکنم
افتادم دنبالش اونم سرخوش دوید ،
کیا: اصلا نمیدونی.....دلم... لک زده بود برای دنبال هم کردنامون
_کیاااااا تو از من هم بزرگ تری یه کم مردونه رفتار کن..... بیشعور.....
کیـا: مامـانننن بیـا شـاه پسـرت میخـواد دسـت رو داداش
بزرگترش بلند کنه
از در خونه رفت داخل و از رو اُپن پرید داخل آشپز خونه و پشت مامان ایستاد.
کیـا: مامـان نـرگس اصـلا روایت داریم در جریـانی که ؟؟
یه سیب از جا میوه ای رو میز برداشتم و خبیس گفتم : روایت داریم خصوصا وقتی داداش بزرگ از پشت گوشی میگه : قربونت برم عزیزم گریه نکن تبت پایین میاد و......
کیا: کوروس
خندون گفتم : صدات خیلی ضعیف به گوشم میرسه

خب مامان بزار بگم بهت که عروست چه.....
+عروس ؟؟؟ کیا ؟؟؟ مامان داداشت چی میگه ؟
با چشم و ابرو برام خط و نشون کشید و گفت :
هیچی دری وری بَلغور میکنه
+ بابا تون هم اومد کافیه دیگه ، درزم من و تو کیا
بعد یه حرف هایی با هم داریم
قشنگ موش شد و سر به زیر چشمی گفت ،
حرصی نگاهم کرد که
خیلی جدی زل زدم به چشماش و گفتم : کیا این
آخرین و اولین بارت باشه اینجوری منو امتحان
میکنی
کیا: تو چرا نرومال نیستی ؟ یه دقیقه خندونی چهل
و
هشت ساعت هم اخمو ، جریان چیه؟ مثل مار
پوست
عوض میکنی؟
_همینم که هستم مشکلی داری سرت بکوب به
دیوار
کیا: بابا الان تشریف فرما میشه حاضری مسابقه
بدیم
با ورود پدرم حرف هامون نصف موند ،
کیا: سلام بر پدر جیگر خودم

_سلام بر قناری نرگس
کیا: ای پدر سوخته پس موافقی بازی رو حالا من میگم : درود بر پدر خوش هیکلم
_پدر تو فقط جنتلمنی
کیا: عشق نرگس خانم چطوری ؟
_بابا خیلی جدی داداش کیا عاشـ.....
کیا: داداش من کم اوردم
+سلام پسرای گلم
کیا: آخ قلبم
_کیا مزه نریز ، بابا گلم دخترونه است.
+از نظر من دخترونه پسرونه نداریم. بهتری ؟
_خوبم فقط میخوام درمورد یه چیز مهم باهاتون صحبت کنم
+باشه بزار بعد
سینی چایی رو از دست مامـانم گـرفت و پیشـونیش رو
بوسید ،
+خانم نمونه خوبی ؟
_سلام خسته نباشی ، جلو بچه ها زشته....
کیا: مامانم خجالت نداره که بوسیدت همین
با یـه قـدم بلنـد خودمـو بـه کیـا رسـوندم و یکی زدم پشت

گردنش و هلش دادم سمت اتاق ها.
کیا: چیکار میکنی مار آنکاندا ؟ حداقل بزار دقیقه بگذره بعد پوست عوض کن
_کیا شال و کلا کن برو سر کارت سـر و صـدا نکـنی ها
میخوام رو پرونده ام کار کنم
کیا: اوکی داداش ، کی گفت تو قاضـی بشـی بـا اون قد
و بالا میومدی دکتر میشیدی مثل من پرستارا برات غش میکردن
همون طور که در اتاقم رو میبستم گفتم : لعنت به دهانی که بی موقع باز بشه
از پشت در شنیدم که گفت : داداش مارو باش
من و کیا دوتا بردار با صد هشتاد درجه اخلاق ها و رفتار های متفاوتیم ،
ما دوتا نور چشم های بابایم ، یه خواهر هم دارم که اسـمش نوراسـت و اینقـدر مهربـون و دلسـوز کـه بعضی
موقع ها میره رو اعصاب ، ازدواج کرده و دوتا کوچه بالاتر از ما خونه اشه ،
ما نه ثروتمندیم نه فقیر یه خونه ی بزرگ با ساختار قدیمی و پر از صمیمیت و محبت ،

پدرم یه مغازه جواهرات داره که تمام جواهراتش رو خودش و مامان نرگسم طراحی میکنن ،
یه زندگی شاد و عاشقانه فقط این وسط من یه ایرادی
دارم ،
همون قدر که میتونم خوش برخورد باشم برعکسش هم میتونم ، نه که مغرورم نه ،
کیا تنها رفیق و بردارمه ، دوستی ندارم چون عقیدم اینه دوست یه تفنگ پُر که تو هر زمان ممکنه ماشعه رو فشار بده ،
ساعت مارک دارم رو از رو پا تختی برداشتم و انداختم دستم ،
پیراهنم رو پوشیدم و جلو آینه ایستادم.
من موفق ترین ادم رو تو آینه میبینم و به خودم میبالم.
یه قاضی موفقم که تو سن سالگی دفتر خودم رو باز کردم ومدرکم رو با بهترین معدل و رتبه در دانشگاه روسیه دریافت کردم.
شخصیتم جوریه که به هر آدمی از اقوام گرفته یا غریب شک میکنم و این نشونه یه قاضی . موفق
مادرم قبول نمیکرد قاضی بشم چون یه خاطر تلخ

شده کابوس شب هاش.
هر جور شد با کمک پدر و پدر بزرگم راضیش کردن و شدم اینی که هستم.
کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.
از در پشتـی وارد حیاط شدم و سوار ماشین شدم.
استارت زدم و یه راست رفتم دفترم ،
باید طبق نقشه ام پیش برم ، همون روز که تیمسار اومد دیدنم ، تا خود شب فکر کردم و یه نقشه بی عیب و نقص کشیدم ،
و حالا باید پرونده ای کاملا حرفه ای عدد گذاری کنم که هیچ وکیلی نتونه ایرادی ازش بگیره ،
جلـو دفـترم ماشـین رو پـارک کـردم و کلیـد رو دادم دست
احمد و رفتم اتاقم ،
سـه تـا پرونـده رو گذاشـتم رو مـیز و شـروع کـردم مرتب
کردن غـرق کارم بودم که گوشیم زنگ خورد ،
همونطور که نکته ها رو یادداشت میکردم زدم رو بلند گو
کیا: سلام داداش
+سلام
کیا..:داداش صدات ....نمیاد ....فقط خوب گوش کن

چی.....میگم
+باز چه کار خرابی کردی؟؟
کیا:الو...ـ الووو..... من تو جاده چالوس بنزین.....ـ
کوروس.....جاده...ـ
+تو که همین الان رفتی بیمارستان کی از جاده
چالوس سر در اوردی؟؟؟؟
کیا: داداش ما رو ، میدونی ساعت چند ؟؟؟
ساعت سه و نیم....شب.....هس......نـ.....
تعجبی نکردم که این همه ساعت گذشته و من
نفهــمیدم ، صدای فریادی اومد و یه هو کامل تلفن
قطع شد ،
تند تند با یه دست پرونده ها رو جمع کردم گذاشتم
داخل گاوصندوق و از طرف دیگه دویدم و از
ساختمان زدم بیرون و سوار ماشین شدم ،
پام رو گاز گذاشتم ،
شماره کیا رو گرفتم .
مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد ،
یک بار ، دو بار ، سه بار ،
جواب نداد تا خود جاده چالوس پام رو روی گاز
برنداشتم، حدود ساعت شیش رسـیدم. نم نم بـاران
و
مه زیاد

نمیذاشت که جلومو ببینم ،
اگر بلایی سر کیا بیاد...... چنین اتفاقی نمی افته......
یعنی من نمیزارم......
سرگردون همه جا نگاهم رو چرخوندم که یه ماشین درب و دغوان و.......
اینجا...... چه خبر.....
اینجا...... چه خبر.....
یه نفر رو دیدم که با لباس پاره رو کامپوت ماشین افتاده ،
سرش رو برگردوند سمتم که برای لحظه ای خون تو رگ هام یخ بست.......
زدم رو ترمز و در ماشین باز کردم و دویدم سمت کیا
کدوم آشغالی این بلا رو سرش آورده؟؟؟
دستمو دورش گرفتم و دستش رو انداختم رو سرشونه ام و بردمش سمت ماشین.
کیا: جنتلمن..... تویی.... نه من....آخ....
_الان جایه شوخیه؟ کجات درد ؟؟؟
_کیا جدی باش ، کی این بلا رو سرت آورده ؟؟؟
کیا: هیچی دادا..... از بس من شیرینم مورچه ها ریختن روم در جریانی که ؟

_هووووف
کیا: جوش نزن
رو صندلی نشوندمش و از کتم گوشیم رو بیرون اوردم و شماره بابا رو گرفتم.
_حیف که حالت بده ، تو میدونی مامان و بابا الان از نگرانی به چه حالی افتادن
کیا: آنتن نیست نزنگ
_روتو برم
گوشی رو پرت کردم صندلی عقب و پشت فرمون نشستم ،
رفتم نزدیک ترین بیمارستان ، تا عصر از این اتاق به اون اتاق ، سیتی اسکن از سرش گرفتن و گفتن خداروشکر ضربه کاری نبوده ،
راهنما زدم و پیچیدم تو اتوبان جاده ،
کیا: آهنگی بزار
ظبط رو روشن کردم که صدایه اهنگ خارجی توپی تو ماشین پخش شد.
کیا: جوووون حالا قر کمر بیا وسط
یه چشمم به جاده بود یه چشمم به کیا ، دست هاش رو مثل دخترا تو هوا میچرخوند و کمرش رو تکون میداد ،
_کیا نگاه به حال و روزت کن ؟؟؟

کیا : چشه ؟
_میخوای بزنم کنار برقصی
زد رو شونه ام و گفت : مگه مثل تو بی استعدادم
اهان بیان وسط هوررا
_کیا به خدا به تشخیص دکتر شک کردم ، فقط من و
تو اینجاییم تو میگی بیان وسط ،
کیا : همراهیم کن دیگه
پوففففف این باید دختر میشد ، ولی خدایش از
حال
و هواش خوشم میاد ،
کیا: سرعتت رو بیشتر کن
_نکنم
کیا: به خدا نمیگم که چه اتفاقی افتاده
با اخم نگاهش کردم که گفت : جووون اخماشو ،
برای من اخم نکن که ازت نمی ترسم ، لاکت پیش
من
رنگی نداره
_کیا مطمعنی حالت خوبه ؟؟؟ میگن حنات پیش من
رنگی نداره نه لاک
کیا : سرعتت
_پس محکم بشین
کیا: چشم

سـرعتم رو بیشـتر کـردم و از ماشـین هـا سـبقت گرفتم.
چیزی نمونده بود که......
یه هو یه اسب اومد جلو ماشین ،
کیا: واااااای ترمز کن......
(اینم تا اینجای داستان عزیـزان لطفـا سـوالی داریـد ازم
بپرسید ؟ هر سوالی؟؟
حتما آخر هر پارت روزانه نظر واقعیتون رو بزارید)
چیزی نمونده بود که ....
اسب تا صدای جیغ لاستیک ها رو شنید ترسید و دوید سمت مخالف ،
پیاده شدم که بین راه ایستاد و نگاهم کرد.
انگار یه چیزی غیر طبیعی دیده ، حس کردم خوش حال شد و مسیر رفت رو با سرعت برگشت و اومد سمتم ،
کیا: داداش.... هواست باشه
موهای کرمی رنگ فر فری و سر بند صورتیش.....
حالت هاش...... همه و همه برام آشناهه....
رو به روم ایستاد.
یه روســـری سفید با گل های ریز به دندون داشت ، سرش رو نزدیک دستم آورد و دستمال رو رها کرد.

یه هو تمام صحنه های یک هفته پیش اومد جلو چشمام.
پارتی زند ، مدرک ها ، فرارم ، زخمی شدنم و اون دختر تیرانداز و همه چیز برام دوباره زنده شد.
نگاه کاملی بهش کردم ،
یکی از پاهاش رو بالا گرفت ، تا نگاهم رو دید سرش رو هی سمت درخت های کنار جاده تکون داد.
رد نگاهش دنبال کردم که لحظه آخر یه فرد تفنگ به دست رو دیدم ،
گوشیم رو براشتم و شماره احمد رو گرفتم ،
احمد: الو سلام
_سلام پدر جان
احمد: صبح بخیر پسر جان ، چی شده ؟؟؟ در خدمتم
_کجایید؟
احمد: صبح اومدم شمال و الان هم میخوام برگردم
خداروشکری زیر لب گفتم و آدرس اینجا رو بهش دادم ، یه چهل دقیقه ای گذشت که با یه ماشین باری
اومد ،

اسب رو سوار کردم و به راننده گفتم : صحیح و سالم
اسب و احمد آقا رو جایی که میگه میاری ،
+کرایه....
_هر چقدر بشه دو برابدش رو من بیشتر بهت میدم
احمد و راننده رو راهی کردم و خودم هم پشت سرشون حرکت کردم.
روسری رو داخل جیب کتم جا دادم و برای احمد مسیکال فرستادم :
ببرش خونه ، مواظب باش
کیا: چه جگیره مگه نه
_چی؟
کیا: عجب چیزیه ، موهای فر فریش رو دیدی چقدر تمیزه و مرتب
_از اون دختر همچین انتظاری هم میره
کیا: دختر ؟؟؟ نکنه توهم.....
قبل اینکه جمله اش کامل کنه گفتم : نه
کیا: وای فکر کن من عمو بشم ، بچه ات باید تپلی باشه
_کیا یه کلمه دیگه بگی دیگه نه جوابت میدم نه باهات رو به رو میشم
اینقدر لحنم جدی بود که ساکت شد ،

صدای ظبط رو زیاد کردم ،
غروب بود که رسیدیم تهران ، تک بوقی برای احمد زدم و پیچیدم داخل حیاط،
کیا سرش رو از ماشین برد بیرون و داد زد : مامان نرگس بیا که من اومدم ،
نگاهی بدی بهش کردم و ماشین رو بردم داخل حیاط
که دیدم کل طایفه تو حیاط نشستن ،
با توقف ماشین کیا پرید پایین ،
پیاده شدم و ماشین رو دور زدم و سرش داد زدم :
نفهمممممم زدن ناکارات کردن بعد تو میپری ، یبار دیگه این کار کنی خودم آش و لاشت میکنم
بدون سلام کردن به جمع عقب گرد کردم و رفتم در حیاط و پول ماشین حساب کردم برای احمد هم تاکسی
گرفتم.
دستی رو موهاش کشیدم که با چشمای اشکی زل زد
بهم ،
_تپش درسته ؟؟؟ اسمت تپش
سرش رو بالا و پایین کرد ، هدایتش کردم سمت داخل ،

کیا : مامان نرگس نگاه چه جیگری اوردم برات از همینجا داد زدم
_کیا میتونی ببندیش یا بیام
دست گذاشت رو دهانش و چشماش رو داخل حدقه چرخوند.
+پسرم شما کجا بودین مردیم از نگرانی؟؟
همون طور که تپش رو به تنه درخت میبستم گفتم : چیزی برای نگرانی نیست ،
به کنار حوض رفتم و خم شدم همون جور که دستم میشستم ادامه دادم : هیچکس حق نداره نزدیک این اسب بشه هیچکس
+پسرم طوری شده ؟؟؟ این اسب کجا اومده؟
_پدر بعد حرف میزنیم
+باشه پسرم
رفتم سمت پدر بزرگ و مادر بزرگ ، با پدر بزرگ مردونه همو بغل کردیم ، پیشونی مادر بزرگم رو بوسیدم که قربونت برمی گفت و پیشونیم رو بوسید.
حوله رو از دست مامانم گرفتم که گفت : غذا بکشم با کیا بخورین ،
_ نه من گرسنه نیستم ، کیا گوشیم کجاست؟

کیا: بیا نمیدونم چجوری راه رفته اومده داخل جیبم
_کی این بلا رو سرت آورد؟ مو به مو توضیح بده
کیا: الان یه کم سرم گیج بزار بعد
_تو ماشین عمه ی من بود قر میداد کمرش رو
کیا: عمه با اون سنش ، ای دست مریزاد بهش ، بگم کلاس بزار برای دخترای فامیل
حوله رو پرت کردم تو صورتش و شماره تیمسار رو گرفتم ،
بوق.....بوق........بوق...... الو.....
_سلام دایی خوبی ؟
+سلام عزیز دایی تو خوبی ؟؟؟ زخمت بهتر ؟
_خوبم فقط یه مشکلی هست ؟
نگران گفت : چی ؟؟؟
_صدای گوشی رو کم کن ، نمیخوام کسی بشنوه
+اومدم بیرون از اتاق
_اون دختری بود بهتون گفتم که زخمم رو پانسمان کرد ،
+خب
_امروز یه اتفاقی افتاده مجبور شدم برم جاده چالوس
اسبش رو دیدم که چند نفر ظاهرن تفنگ به دست داخل جنگل دنبالش میکردن

ممکنه که اومده باشن سراغش چون من رو نجات داده
+باید بریم شمال
_الان پنج ساعت گذشته و مطمعنن ادم هاش تا الان کارشون رو کردن و فقط یه راه میمونه
+چه راهی
با حرفی که زدم احسنتی زیر لب گفت : شیر پسر منتظرتم زود بیا
همین که گوشی قطع کردم صدای گریه مـادرم بلنـد شد.
+چه راهی
_با هواپیما زودتر میرسیم ، براتون امکان داره ؟؟؟
+ناسلامتی تیمسار هستما شـیر پسـر منتظـرتم زود بیا
همین که گوشی قطع کردم صدای گریه مـادرم بلنـد شد.
برگشتم که چشم تو چشم کیا و مامان نرگس شدم.
+باز پرونـده خطـــر نـاک برداشـتی ؟؟؟ حتمـا بـازم دایت
معرفی کرده ؟؟؟ من از دست تو چیکار کنم ؟
_مادر من چیزی نیست که اینجوری داری گریه میکنی ، صدای کسی رو یواشکی گوش دادن هم

اصلا کار دستی نیست ،
+حق نداری بری تمام
کیا : مامان اینجوری که نمیِ ترسه قشنگ آستینت بزن
بالا ، بین ابرو هات هم چین بنداز بعد داد بزن نمیری افتاد
_ مزه نریز کیا ، مامان یادته اون شب که برگشتم خونه با بابا درمورد نجات دهندم صحبت میکردیم ؟
+اره
_الان تو دردسر افتاده ، من از دایی کمک خواستم همه اش همینه ،
+بهم که دروغ نمیگی
نمیتونستم تو چشماش نگاهم کنم کلمات بی پایه و اساسی به زبون بیارم ، بخاطر همین سریع
از کنارش گذشتم و گفتم : من باید برم هر چه زودتر پا تند کردم و وارد اتاقم شدم ، پیراهن شلوار ساده ورزشی پوشیدم و خودمو رسوندم جایی که با دایی قرار داشتم.
به محض رسیدنم بیست دقیقه بعد وسط آسمان شمال
بودیم،
تیمسار: نقاشی خدا رو ببین ، عظمتش رو شکر

_اون قدر بی نقص که هیچ ایرادی نمی تونه آدم بگیره
تیمسـار: از بابـات شـنیدم رفتـار درسـتی باهـاش نداشتی؟
حالا چرا اینقدر برات مهم شده که اسبش رو آوردی خونه و پیگیرشی؟؟؟؟
_من به هر چیزی که شما فکرش رو کنید شک میکنم
به اون دختر هم همیــن طور ، از کجا معلوم که اون روز با نقشه قبلی تو جنگل مستقر نشده باشه ،
الان هم کــه میبینیــد اینجــام تــا حــدودی درمــوردش فهمیدم
و اینکه یه قاضی نمیزاره هیچ ناحقیی از جلو چشماش بدون مجازات رد بشه
خلبان : مرکز اجازه فرود میخوام ؟؟؟ .....موقعیت تعغییر کرده.....
تیمسار: چی شده ؟؟
خلبان: چیزای مشکوکی دیدن اجازه فرود نمیدن.....
با ادامه حرف خلبان خیره به جنگل شدم که......
..... دارن دنبالش میکننن.....
باید سریع فرود بیایم......
تمیسار: هول نکنــین خیلی عادی باشید ،

با چیزی که دیدم داد زدم : دایی بگو فرود بیاد....
"part"
"" ساعت قبل ""
(روزی که گیلدا از پشت در صدای چاوش رو شنید
و عمارت رو ترک کرد)
\چاوش\
پیغامم رو به فرستاده خواجه دادم ،
و یه راست رفتم اتاقم ،
گلپری رو از قبل فرستاده بودم تا حموم رو برام آماده
کنه ، لباسام رو در آوردم و وارد شدم ،
بدون توجه بهش داخل وان دراز کشیدم و چشمام رو
بستم.
گلپری: سلام اربابم
انگشت اشارم رو گذاشتم رو بینیم و گفتم :
هیــسسسس کارت رو انجام دادی برو
گلپری: چشم
اشاره به شامپو کردم که گفت : چشم
همونجور که کف موهام رو می شستم گفتم: جعبه کبریت در حال
خالی شدنه و اینِ به ضررته

گلپری اول انگار منظورم رو نفهمید یه چند ثانیه که گذشت به خودش اومد و با هول گفت : ارباب دیگه کاری نمیکنم ببخشید
_قانون چاوش رو حک کن تو ذهنت ، من بخشش ندارم
بدون حوله زدم بیرون و جلو آینه ایستادم ، پشت سرم اومد و با حوله بدنم رو خشک کرد.
_بیرون
یه پیراهن شلوار سرمه ای پوشیدم ، سویشرت خاکستریم رو هم دور گردنم شـل گـره زدم و از پـل های
بالکن پایین اومدم که دیدم عرفان و حشمتی رنگ پریده به همراه چند نفر دیگه داخل حیاط رو میگیردن،
_حشمتی
حشمتی_ بله
_جواب من بله نیست ، چی شده ؟
حشمتی: اون دختر نیستش
_نیستش ؟؟؟
حشمتی : فرار کرده
دستمو مشت کردم و گفتم : پیداش کن
حشمتی : به روی چشم

با قدم های محکم وارد پارکینگ شدم و سوار موتور شدم و با سرعت زدم بیرون ،
کجا رفتی ؟؟؟؟ پیدا میکنم ؟؟؟؟
بد بلایی به سرت میارم.
موتور حشمتی با سرعت کنارم رسید ، سرعتم رو تنظیم کــردم کــه گفت : روســتا نیســت حکیم گفت وارد
جنگل شده.
پوزخندی زدم و وارد خاکی شدم ،
وردی جنگل ترمز رو گرفتم و پیاده شدم .
"_part"
_برام بیارینش
ده نفرشون وارد جنگل شدن ،
پشــت سرشــون قــدم برداشــتم و از بین درخت هــا گذشتم
، تــو دلم بهش خندیــدم نمیتونســت از دســت من دَر بره ،
کله گندهاش نتونستن این بی کس و کار میخواد قانون منو دور بزنه ،
مسافت طولانی رفتیم تا رسیدیم به کلبه ای ،
حشمتی: کسی اینجا نیست ، (اشاره کرد) تار عنکبوت نشون میده که خیلی ساله هیچکس به اینجا

سر نزده طبق گفته مردم
هه چقدر حشمتی ساده از چیزی میگذره ، اشاره به تبر کنار هیزم ها کردم و گفتم : ببین این تبر از تمیزی برق میزنه ، این ظرف ها هم معلومه یکی سریع خاک ریخته روشون نشون بده کسی اینجا نیست
هیسسس
،
درخت هارو با دقت زیاد زیر ذره بین نگاهم گذروندم که دامن چیدارش رو دیدم ،
_ هر جایی که هستی بدون پاتو لبه ی پرتگاه گذاشتی
،
(با قدم های کوتاه رفتم سمتش)
صدای نفس نفس زندهاش از ترس بلند شد ، قدم اخر
رو برداشتم که.....
لعنتی.....
قدم اخر رو برداشتم که.....
از پشت درخت در اومد و دوید جهت مخالف....
لعنتی.....
_بگیرینش

خشمتی دوید دنبالـــش ، با خیال راحت ایستادم به تماشا.
حالا که پیداش کردم یه کم حس آروم بودن دارم.
به کلبه چوبی خیره شدم .....
از پله هاش بـالا رفتم و جلـو در ایسـتادم. عثمـان در رو
با لگدی باز کرد.
وارد شدم و تمام وسایل های داخل اتاق رو از زیر نظر گزروندم ،
چندتا پارچه خونی و قرص و چند نوع جوشونده کنار یه پیراهن مردونه بود ،
یعنی یه مرد اینجا زندگی میکنه ؟؟؟ نکنه گیلدا با این مرد ؟؟؟؟
اگر باشه هم..... به من ربطی نداره ؟؟؟
یه صدای از درونم داد زد ، بی جا کــــرده
عقب گرد کردم و اومدم بیرون ،
گیلدا: ولم کنید.... ولم..... کن.....
با دیدنم استپ کرد و آب دهانش رو قروت داد.
از پله ها همون جور که پایین میومدم گفتم :
_روز اولی که درخواست دیدارت رو قبول کردم ،
بهت گفتم اجازه نداری هیچ کاری رو بدون اعطاع من انجام بدی

گیلدا: اره گفتید منم کاری نکردم
_پس رفتنت چیه ؟؟
(حق به جانب بهم زل زد)
گیلدا : من بدون مشورت شما کاری نکـــردم ، تنها دلیلی که من رو کشاند به روستا شما این بود که مردم رو نجات بدم و این کار هم کردم ، بعد انجام کارم رفتم
_بهت گفتم هیچ کاری یعنی چی ؟؟؟
گیلدا: منظورتون این بود که من درمورد مریضی هر اطلاعاتی جمع کردم بهتون بگم و همین طور درمورد پادزهر.
قرار نبود که تا آخر عمر اونجا بمونم
نه د
ٍ_ د یگه اومدنت دست خودت بود ولی رفتنت دست منه
گیلدا: من نمیخوام برگردم
_هیچ چیز به خواسته تو پیش نمیره ، اینجا فقط من دستور میدم و تو باید اعطاعت کنی
گیلدا: من خودم برای خودم تصمیم می گیرم
_اینم حرفیه (با خونسردی) ولی تو پا رو قانون چاوش گذاشتی
گیلدا : ولم کن... به افرادت بگو ولم کنن

با نگاهم به حشمتی گفتم رهاش کنه ،
_مثل بچه آدم به سوال هام جواب میدی کی تو این کلبه زندگی میکنه ؟؟؟
گیلدا: نمیدونم
_ که نمیدونی
گیلدا: گفتم که نمیدونم
_با حالو طرف نیستی ،
گیلدا : بزارید برم ، شما حق ندارید جلوم رو بگیرید
_تو یه دختر ۱۲یا نهایتش۱۳ساله از عمارت من فرار میکنی و خیلی اتفاقی میای تو این جنگل ؟؟؟ اونم جنگلی که کل روستا میگن روح داره و ازش همیشه دوری میکنن ، اون حیوان دو گوشی که تو ذهنت هست من نیستم
گیلدا:من.....
_اسبش رو ببر بفروش به یکی که خیلی از اینجا دور باشه ، کلبه رو هم آتیش بزن
دست گذاشتم رو نقطه ضعفش ، بهت زده یه قدم عقب رفت و با بغض گفت : ن....نه.....اینکار رو نکنین
_تو دروغ گفتی و اینم سزای دروغ گفتن به منه
گیلدا: باشه.... بهتون میگم.... ولی....
_بگو

گیلدا: بپرسید
_تو این کلبه کی زندگی میکنه ؟؟؟ سعی نکن دروغ بگی چون لباس مردونه داخل دیدم
لرزش خفیفی کرد و با ترس گفت :
\گیلدا\
خدای من.... اون مرد گفت نباید به هیچکس از زخمی شدنش بگم....نگم هم..... خدا.... اگر تپش رو بفروش چی ؟؟؟
یه هو فکری به ذهنم رسید میتونم ذهنش رو سمت اون مردی ببرم که با چاقو سمی زخمیش کردن.
اگر بگم ؟....
دو دل زل زدم به تپش..... از نگاهم آشفتگیه درونم رو فهمید و سرش رو تکون داد ،
این اخرین باری هست که میبینمت ، فرار کن و مراقب خودش باش دنبالت میام ،
نگاه کاملی بهش کردم و با بغض صداش زدم و تا چاوش به خودش بیاد......
اره همینه....
خدایا شکرت....
با بغض صداش زدم.
تا چاوش به خودش بیاد تپــش بــا یــهِ حــرکت زین و بند

از دور گردنش بیرون کرد و با سرعت رفت سمت خروجی جنگل که از پشت کلبه به جاده اصلی راه داشت.
پتکو.....پیتکو........
چاوش: بگیریدش
نزدیک جاده شد که چاوش داد زد : بهـــش شلیک کنید
با حرفش هنگ کردم .
پیتکو.....پیتکو....
نفـــسم رفت و قسـمت پشـت(توجه کـردین وقـتی ناراحت
میشین از ناحیـه پشـت کمـر چـنین اتفـاقی میوفتـه) کمرم
تیر کشید.
خودمو انداختم جلو تفنگ حشمتی و با اشک هایی که از چشم هام سرازیر شد گفتم :
نههههه....میگم....همه چیـــز رو میگم......
نگاهم کرد و با پوزخندی گفت : بزنیدش
_ گفتم میگم همه چیز رو
چاوش: دست نگهه دار
_کاری به اسبـــم نداشته باش.... تو رو خدا....
سر تکون داد و گفت : باید فکر کنم ببینم میشه

کارش نداشت یا نه
_جواب سوال هاتون رو من میدم....فقط....
چاوش: خب کی اینجا زندگی میکنه!؟؟
_مــن
چاوش: منو به تمسخر گرفتی ؟ یا داری منو دور میزنی ؟
_من اینجا زندگی میکنم
مرموز گفت : از کجا حرفت رو باور کنم؟
_من صحنه ســازی کردم که مردم فکر کنن روح تو این جنگل
سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم : کل جنگل رو تله کار گذاشتم ، من کاری کردم مردم بترسن و سمت جنگل نیان ، فقط کافی بود یه نفر ترسون و یه کم زخمی برگرده روستا کم کم همه فهمیدن
چاوش : خب چرا اومدی اینجا ؟؟؟ پدر و مادرت کی هستن ؟؟ اسم و فامیلیشون بگو ؟
_من کسی رو ندارم پدر و مادرم دیگه تو این دنیا نیستن ، از سر ناچاری پناه اوردم به این جنگل ، همش همینه
(تــو دلم گفتم خــدایا خــودت کمکم کن تیکــه اخــر سؤالش
رو دوباره تکرار نکنه....)

چاوش: اقوامی نداشتن پدر و مادرت که پیششون بمونی ؟
_نه
چاوش: اون لباس مردونه ؟؟؟
قبل اینکه ادامه بده گفتم : حدود یک هفته پیش یه نفر زخمی شد تو همین اتوبان داشتم رد میشم که دیدمش و کمکش کردم
دقیق شد به چشمام ، انگــار میخواست راست و دروغ حرفام رو تو چشمام بخونه.
جهت نگاهم رو تغییر دادم.
خدا کنه باورش بشه..... انگشت هام رو کف دستم فشروردم تا از استرسم کم بشه.
اگر بفهمه دروغ گفتم بهش.....خدای من...
با صداش از جا پریدم ،
چاوش: (با غرور و اعصبانیت)برمی گردیم
_ تپشم چی؟
حشمتی: بچه ها رفتن دنبالش
جلو افتاد و شماره کســی رو گــرفت و گفت : چقــدر خدا
دوستت داره که تو این ماجرا دستی نداشتی
اجازه نداد که پشــت خطی حــرفی بزنــه ، تمــاس رو قطع

کرد و سوار موتور شد.
_ولم کن.....ولم کن.....مگه چیکارتون کردم؟؟؟
حشمتی: ساکت شو
هلم داد داخل ماشین و در رو بست.
_ولم کنید...مگه شما کر شدید ،
ماشین روشن شد و به حرکت در اومد.
حشمتی: آروم باشی به نعف خودته
****
{چند ساعت بعد }
جلو در اتاق ایستاد
حشمتی: برو داخل
رفتم داخل که صدای چاوش رو شنیدم،
چاوش: درم ببند
برگشتم که رو به رو شدم با کلی دستگاه ورزشی و چشای ارباب چاوش که خیره نگام میکرد.
رفتم جلوتر ....
چاوش: خب بگو ؟ گفتی میخوای با من حرف بزنی ؟
_چی از جونم میخوای ؟؟؟ من که حقیقت رو گفتم بهتون ، بزارید برم
چاوش: کجا میخوای بری ؟؟؟
_به خونه ام ، من نمیخوام اینجا بمونم

چاوش: تو هیچ جا نمیری ، شکستن قانون من بهایی داره که باید پرداختش کنی
لب باز کردم بگم تو نمیتونی منو نگهه داری که اولین مشت رو به کیسه بُکس زد.
چرخید و پاشو بالا اورد و گفت : میشنوم
_چی رو ؟؟
چاوش: اگر حرفات دروغ باشه که میدونم چیکارت کنم ، این یهِ فرست که حقیقت رو بگی
_حقیقت چیزی بود که گفتم
چاوش: تنبیهت رو چی در نظر بگیرم ؟
خیلی نرم و خونسرد کلمات رو به زبون می اورد و انگار من برده اش هستم که هر چی بگه سر خم کنم.
منتظر نگاهش کردم که رو نک پا پرید و پیراهنش رو کند .
چشمام رو به زمین دوختم و گفتم : من هیچ کار خلافی نکردم که بخوام تاوان پس بدم ، شما سوال کردین منم جواب دادم .
چاوش: اشتباه که نه احمقی
عقب گرد کردم و از کنار دستگاه های بزرگ ورزشی گذشتم و اروم جوری که تُن صدام اعصبانیت درونم

رو لـو نـده گفتم : من اشـتباهی نکـردم ، بـا احمـق گفتن
تون به جای اینکه به من توهین کنید خودتون رو کوچک کردین ،
همین که دستم رفت سمت در که......
پریدم عقب و....
همین که دستم رفت سمت در که یه چیزی محکم به در خورد.
چـاوشِ : خـانم مـوش یـا بهـتر بگم معلم مـوش هـا حرف
هاتو زدی ولی یه جایش رو اشتباه اومدی ،
(طعنه زد که من کوچولو هستم)
صدای قدم هاش رو شنیدم که به سمتم میومد ،
چاوش: همینقدر که میترسی به همین اندازه مواظب حرف هایی هم که میزنی باش ، همین جا میمونی باغچه کناری یه آلاچیق هست که قرار بشه زندان تو به کل هنگ کردم یعنی چی ؟؟؟؟ منو میخواد زندانی کنه ؟؟؟؟ ن.... نه.... من نمیتونم تو این عمارت بمونم
_من نمیخوام اینجا.....
چاوش: بخوای و نخوایش دست تو نیست ، دستور دادم تمام وسایل هات رو بیارن ،

دهانم باز کردم مخالفت کنم که تو صورتم داد زد :
خفههههههه (آروم) کاری نکن تک تک
استخوانات رو خورد وخمیر کنم
در رو باز کرد و گفت : بیرون
از جام تکون نخوردم و درجوابش گفتم: الان فکر
کردید من ترسیدم ، معلم موش ها خطابم کردید.
درسته قدم کوتاه و ریزم اما فلفل نبینین که ریزه
یه هو گلوم و چسبید و کوبیدم به در و گفت: گردنت
رو خورد کنم ؟؟؟ هوم؟؟؟؟
سکوت......
چاوش: جلو من موش باش
_ موش شدن بلد نیستم
کشیدم سمت خودش و دوبار کوبیدم به در و کنار
گوشم : یاد میگیری
خدایا چجوری از دستش خلاص بشم ، کاراش ،
رفتاراش همه و همه متفاوت ، حرف هایی که
شنیدم!؟!؟!؟.....
با قدم های نامطمعن از اتاق رفتم بیرون ، وقتی به
خودم اومدم که اولین قطــره باران رو گونه ام افتاد
.
با غرش یه هویی آسمان همه چی رو به فراموش
سپردم .

شدم همون دختری که روزای بارونی با جیغ میپریدم بغــل بابــام و بعــد دستشــو میگــرفتم و میکشــیدمش سمت
بیرون خونه.
اونقدر زیر بارون جیغ میکشیدم و میپریدم که لبخند های پدر و مادرم هر ثانیه بیشتر و بیشتر میشد.
چشم بستم و چرخیدم.....
دونه های باران انگار مسابقه گذاشته بودن برای خیــس کردن من ،
یکی یکی از هم جلو میزدن و کل هیکلم رو خیس کردن.
\فلش بک\
_بابایی بارون میزنه هورااااا
به زور دستش رو کشیدم رفتیم تو حیاط.
بـا چشـمای قهـوه ایش بهم چشـمک زد و گفت : بیـا سر
به سرت مامانت بزاریم
_موافقم
+بزن بریم اهنگ بشو بشو
یه چشمک کج و کوله تحویلش دادم و با جیغ مامانم صدا زدم بدو بدو بیرون اومد و گفت : چیه ؟؟؟ گیلدا چی شده ؟؟

_اخ... اخ.... پام.... مامان....
خودشو بهم رسوند و کنارم خم شد که گفتم : حالا بابا
..... ♬♪♪♪ ♪♪♪♬ .....
بوشو بوشو تره نخوام بوشو بوشو تره نخوام♪ سیاهی تره نخوام ♫
با چشمای متعجب خیربهمون شد ،
یه کم که گذشت به خودش اومد و فهمید سر کارش گذاشتم.
حمله کرد سمتم که دویدم و بلند تر همراه بابام خوندم:
آن حرفانا بنا کنار ♪ آن حرفانا بنا کنار ♫
از عمدأ بابام هی اشاره به مامانم میکرد و میگفت:
سیاهی تره نخوام ♪ بلایی تره نخوام ♫
سیاه سوخته تره نخوام ♪ پلا سوخته تره نخوام ♫
آن حرفارا بنه کنار ♪ آن حرفانا بنا کنار ♫
سیاهی، بلایی، هتل آبشار بمویی ♫
آخ بمویی! خوش بمویی!! ♪ آخ بمویی، خوش بمویی ♪ ♫

تره نخوام ♪ تره نخوام ♪ تره نخوام آی سیاه کر ♫
*****
\زمان حال\
چرخیدم و شونه هام رو جلو و عقب کردم و با خنده ادامه موزیک رو خوندم.
روسریم رو از رو موهام کنار زدم.
رو نک پا چند قدم جلو رفتم و پریدم ، دست زدم....
برگشتم عقب که.....
یاااااا خدا...
\چاوش\
پرو پرو تو چشمای من زل میزنه. بچه است نمیفهمه با کی طرفه ،
درستش میکنم........
چنان ادبش کنم که هر چیزی گفتم سر خم کنه.
یه حسی میگفت حرفایی که میزنه دو پلو هست .
همون طور که پیراهن مشکیم رو میپوشیدم به حرف هاش فکر کردم.
راستش رو میگه ولی با یه کم حذف کردن بعضی چیزا ....
این دختر......... تک و تنها تو جنگل....

اون لباس.....
اگر با یکی ....
کرکرِ پرده رو با دو انگشتم فاصله دادم و به بیرون خیره شدم.
در اتاق به صدا در اومد ،
+میتونم بیام داخل
_بیا
وارد اتاق شد و صدای قدم هاشو پشت سرم شنیدم.
با تحکم گفتم : همون جا وایسا ، گلپریِ نفهمی یا نمیخوای بفهمی
گلپری: ارباب دیدم فکرتون مشغول گفتم بیام.....
_تو فکر بودن و نبودن من به هیچ بنی بشری ربطی نداره ،
گلپری: بله درست میگید
_روز اولی که تو رو به عنوان پارتنر به اینجا اورد حشمتی گفتم قانون من اینه و اینم گفتم که زمان رفتنت به همین زودی هاست دل خوش به موندن طولانی نباش ، یک هفته گذشته میبینم خسته کننده ای برام
گلپری: دیگه کاری نمیکنم هر چی شما بگین همون میشه

_امشب آماده باش
گلپری: اربابم مـ......
_هیسسسسسس....این صدا.....گلیداست
بلند آهنگ بشو بشو شمالی رو میخوند.....این صدا...
گلپری : چشـ......
_خفه..... هیسسس...
با لَحن خندون و پُر از نشاط آهنگ بشو بشو رو میخوند.
وارد ترانس شدم.
گیلــدا رو دیــدم کــه دو طــرف دامن چین دارش رو گرفته
و میپره.
به نم نم باران هم که هر لحظه بیشتر میشد اهمیت نمی داد.
دستاش رو بالا برد و با تیک تکون خورد ، گونه های کوچیکش از سوز سرما کمی که می وزید قرمز شد.
نرم پیچی به گردنش داد و روسریش رو انداخت کناری ، موهای خرمایی رنگش شلاق بار دورش ریخت.
لبخندش حس زندگی رو داشت ....

نگاهم رو چرخوندم که دیدم نگهبان ها ایستادن و خیره ، خیره نگاهش میکننن.....
نمیدونم چی شد به ثانیه نکشید عصبی شدم و داغ کردم و ....
لحظه ی بعد بود که جیغ گیلدا بلند شد.....
\گیلدا\
همینجوری که میخوندم دستام رو پیچ و تاب دادم.....
کـــه یه هو............
یه دست قدرتمند چنـگ انـداخت تـو موهـام و پیچش داد
.
چشم باز کردم که چشم تو چشم چاوش شدم.
سرخی چشماش مجبورم کرد سر پایین بندازم.
سر پایین انداختنم همانا و دیدن تیکه شیشه تو دستاش همانا ،
غرید: کوتاه کنم ؟؟؟؟
خیره به چشاش گفتم: تنها یادگاریِ مادرم ن......اون..........
دستش......
چاوش(:محکم و آروم) کوچولو ها رو چه بترسونی چه بترسونی یکیه
_تو.....چجوری به خودت اجاز.......

چاوش: گمشو داخل
_تو..... موهام رو.... (انگشت اشارم رو سمتش گرفتم)
تو حق نداری؟؟؟چرا اینکار میخوای کنی ؟ چیکارت کردم اخه ؟
چاوش: تو میفهمی انگشت رو سمت کی گرفتی ؟
دست گنداش بالا اورد و انگشتم رو محکم بین انگشت هاش فشرود و ادامه داد: وحشی بودن بهت نمیاد ، سکوت کن فقط
_تنها با لمس موهام فکر میکنم مادرم کنارمه......بهت همچین اجازه ایی نمیدم .همین الان از اینجا میرم ..
فشاری به انگشتم وارد کرد و گفت : نیم وجبی نشنیده میگیرم
_تو نمی تونی..... آخ.....آیی......
چاوش: هیس.....
دستم رو رها کرد و با اخم گفت : اینجا قانون داره و تو هم موظفی که......
میان حرفش پریدم و با بغض گفتم : (اروم و شمرده شمرده) من از اینجا میرم ، همین الان بی رحمترین ادمی نیستی که دیدم .
چاوش: خب که چی ؟ گوه نخور فقط

نمیتونم.... دور از گنجایش مغزمه.... چرا!!!!!! ؟؟؟
چرا می خواد موهام رو کوتاه کنه...... دستم بردم پشتم و نرمیشون رو لمس کردم.
نمیدونم یه هو این همه جرعت از کجا تو وجودم جمع
شد که گفتم : من غذای تو رو نمیخورم
دویدم سمت در ورودی عمارت که.....
وای.....
دستی یه هو به عقب کشیدم.
و پرتم کرد رو زمین ، آخ....دستم.......کمرم.........
سر بلند کردم ببینم کدوم وحشی پرتم کرد که چشمای
خشمگین چاوش لرز به تنم انداخت ،
خودم رو نباختم و بلند شدم و لنگون لنگون رفتم سمت در.
چاوش: سرت رو تنت زیادی کرده ؟
رو به رو نگهبان ایستادم (همون مرده که همیشه با چاوش هست) و گفتم : در رو باز کن
منتظر موندم در رو باز کنه ولی تکون نخورد.
_با تو هستم در رو باز کن
حشمتی:من از اربابم دستور میگیرم پس آلودگی صوتی ایجاد نکن

_حشــره بــودی ، چی بــودی آخــه ، اهــان فهمیــدم حشمتی
مثل آدم در باز کن
حشمتی: ارباب با یـه بچـه در نمیـوفتن پـــس سـعی نکن
عصبیش کنی
_اربابت زبون نداره که تو به جاش حرف میزنی ؟؟
حشمتی: همیشه اینقدر فک میزنی ؟
خودم رفتم سمت در که صدای چاوش بلند شد.
چاوش: (با پوزخند) راحت باش
عقب گرد کرد و رفت داخل الاچیق داخل حیاط ، برگشتم و با در درافتادم.
هر چی میخوام سکوت کنم و چیزی نگم انگار فایده نداره ، فقط بخـاطر اینکـه خـودم از اعصـبانیت بـدم میاد
مراعات کردم و سکوت رو به جون خریدم.
داد زدم :
_بیا این در رو باز کن ، هوای این عمارت لعنتیت خفه کننده است.
من نمیخوام اینجا بمونم ،
آستینم زدم بالا و گوشه دامن چیندارم رو رو جمع کردم و یه گره بهش دادم.

با پوزخند ایستاد به تماشا ،
لب زدم :من دختر جنگـلم ، نشونت میدم .
یه کم رفتم عقب بعد با سرعت دویدم سمت در و از میله اش رفتم بالا.
حشمتی تا به خودش بیاد خودمو کشیدم رو دیوار ،
حشمتی: چیکار میکنی احمق
_حشـــره مـــزاحم ، هـــر چی احـــترام بزرگـــتری ، کوچکتری
میکنم فایده نداره .
حالا صدا بده تا حالت جا بیاد
با داد یه هویی چاوش و......
نههههه.....
با دادش سرجام ایستادم.
چاوش: اونجا چه غلطی میکنی ؟؟؟
_من فقط....
چاوش : گمشو بیا پایین ،
مثل همیشه با آرامش درونیم گفتم : نمیام
یه هو مثل شیر غرشی سر داد که دست و پام گم کردم.
سنگ ریزه های رو دیوار زیر پام لغزید و.....
\چاوش\
از اینکه نگهبان ها بهش خیر شده بودن بهم ریختم و

تو به حرکت پارچ رو میز رو برداشتم و کوبیدم به دیوار و تیکه شیشه بزرگی که ازش تو دستم جا مونده رو محکم گرفتم و وارد حیاط شدم.
با دو گام بلند خودمو بهش رسوندم و تا به خودش بیاد.
چنگ انداختم و موهاش رو پیچ دادم دور دستم.
با کشیدن شدن موهاش دردی رو احساس کرد و با دیدن تیغ .....
غم دنیا ریخت تو چشماش.
انگشـت اشـارش رو کـه سـمتم گـرفت ، نگـاهم رو پایین
کشیدم و به قد نیم وجبیش پوزخندی زدم.
انگشتش رو محکم گرفتم.
با حس و حالی که تو وجود خودش بود خیره به دستم گفت : تنها با لمس موهام فکر میکنم مادرم کنارمه......دعا میکنم..... که.....مادرت....... دلم نمیاد.... من مثل تو سنگدل نیستم.
اگر حرفی که نزده رو به زبون اورده بود.
خودم با دستام خفه اش میکـــردم ،
رفت سمت در و رو به حشمتی گفت : در باز کن حشمتی هم جواب کوبنده ای بهش داد که درجوابش گفت : حشره بودی چی بودی ، اهان حشمتی

زمانی که گفت حشره خنده ام گـرفت ولی ذره ای لب
هام نرفت به خنده ، چـون من چاوشـم چاوشـی کـه هیچ
چیزش قابل دیدن و درک برای دیگران نیست.
وارد آلاچیق شدم که صدای داد حشمتی رو شنیــدم.
حشمتی: چیکار میکنی احمق بیا پایین
از پنجر به بیرون نگاه کردم که گیلدا رو رو دیوار دیدم.
این دختر دیگه نوبرشه چطور به خودش اجازه میده این حرکت ها رو انجام بده.
رفتم بیرون و دادی زدم ، دادی که تو این مواقع همه سعی میکردن از جلو چشمام ناپدید بشن.
نمیدونم ترسید یا هر چیزی که پرت شد اون سمت دیوار....
\ گیلدا \
سنگ ریزه های رو دیوار زیر پام لغزید و هل خوردم سمت پایین.
چشمام بستم و جیــغ بکشم که....
که.....
افتادم رو یه جسم سفت ، یه تکونی به خودم دادم و یه چشمم باز کردم.

وااااای.....من.... مثل چی پهن شده بودم رو گردن یکی از نگهبان های جلو در عمارت.
از جاش تکون خورد همین که سرش خواست بلند کنه کفش چاوش رو که دید (رو به روش قرار گرفت)
استپ کرد.
از رو شونه اش اومدم پایین و مظلومانه آب دهانم رو قورت دادم.
چاوش(:با حالت خشن ولی ریلکس) خیلی دلت میخواد فلکت کنـــم
ن .... من اشتباه شنیدم .....
فلکه......چند بار تو ذهنم تکرار شد.....تنها کلمه چهار حرفی که ازش بیزارم.......صحنه ها....... بیزارم......
صحنه ها جلو چشمام نقش بست.
جیغ ها......خواهش ها..... ترس......لرز.........
از حال رفتم.
*****«*******«********«********«*
چاوش: آروم...... ببین چرا اینجوری شده......
صداها رو میشنیدم ولی ذهنم از خاطرات تلـــخ گذشته واکنش داد و بدون اینکه خودم بخـوام دسـت و

پا میزدم.
چاوش: مگه تو دکتر نیستی ؟....!
دست های بزرگی مچ دستم رو محکم گرفت و گفت :
بیدار شو.... تو خوابی.....
تا به خودم بیام با پا زدم ناکجاآبادش که آخی گفت.
از دنیای تلخم.... دل کندم و پرت شدم به زمان حال.....
تو جام نشستم که با ارباب چاوش چشم تو چشم شدم.
چاوش: یبار دیگه ببینم جفت میپرونی مثل الان آویزونت میکنم از نرده.....
_دست خودم....نبود......
نگاهم سمت دستش که رو پهلوش بود کشیده شد.
چاوش : دیگه نمیخوام رفتارای چند لحظه پیش تکرار بشه ، تو قانون من زیر پا گذاشتی ، تنبیهت هم بپذیر
_من زدم...... پهلوه......
چاوش: ببند صدات
سر به زیر به حشمتی گفتم : اینجا.....یعنی.... تو حیاط عمارت.... بابونه هست ؟؟؟
از تخت پایین اومدم و گفتم : اگر بگید کجاست ؟

خودم میچینم ،
من....حالتم دست خودم نبود و باعث شدم..... زود امادش میکنم درد رو تسکین میده
حشمتی دندوناش رو رو هم فشاری داد و همین که خواست سرم داد بزنه.
چاوش دستش بالا اورد و به بیرون اشاره کرد.
از حرکاتش فهمیدم که میتونم برم بیرون.
سریع وارد حیاط شدم.
همه جا رو سرک کشیدم ولی گل بابونه پیدا نکـــردم،
راه اومد رو برگشتم که یه قسمت کوچکی کنار سبز ها گل بابونه دیدم.
تمامش رو چیدم و ریختم داخل دامنم.
رفتم آشپز خونه و کتری رو آب کردم و گذاشتم جوش
بیـــاد.
فکر کنم خیلی بد زدم تو پهلوش........
ولی دست خودم نبود ، وقتی یاد صحنه ها تو ذهنم تداعی میشه دیگه نمیفهمم چی به چیه.....
عـذاب وجـدان گـرفتم....بـرام سـخته کسـی رو بـا دستایی
خودم به درد بیارم ،

دم نوشم کـه آمـاده شـد ، ریختم داخـل یـه لیـوان و رفتم
سمت اتاقی که چاوش بود.
»*»*»*»***********
حشمتی: بزار زنگ بزنم دکتر بیاد
چاوش: نیاز نیست
حشمتی: ولی چاوش.....
با صدای پام سکوت کرد و گوشه ای ایستـــاد.
یعنی اینقدر ضربه کاری بوده که نیاز به دکتر داره....
من چیکار کردم ؟.....
لیوان رو دادم دستش و پایین تخت زانو زدم.
_ یه کم داغ.....بخورید
چاوش: محتویاتش چیه ؟؟؟؟ از کجا بفهمم که چیزی قاطیش نکردی ؟
_یه گیاه دارویی به اسم گل بابونه است که تسکین دهند درد و برای آرامش اعصاب خیلی خوبه ،
بعضی ها باهاش صورتشون بخور میدن چون خواص روشن کننده پوسته رو داره
حشمتی : اینا از کجا میدونی ؟؟
سکوت......
لیوان رو نزدیک لبـش برد و بین راه برش گردون و گفت : اینجا نمیتونی پات کج بزاری ، هر نقطه خونه

دوربین مدار بسته اس پس سعی کن همیشه راستش
رو بگی
_باشه
یه نفس دمنوش رو سر کشید و گفت : فقط چشم
با عذاب وجدان فاصله بین مون رو پر کردم.
_شما زخمی هستید ؟؟؟
دو طرف یقه پیراهنش رو گرفت و کشید ، لباس رو تو تنش جر داد.
هر دکمه ای یه طرف پرت شد.
چاوش: جعبه کمک های اولیه رو بیار
دستم رو سمت پهلوش بردم و گفتم : اجازه میدید
چاوش(:با اخم) تو دست و پا نباش
_بهم اجازه بدید لطفا
سکوت........
اشاره به تخت کردم.
رو تخت نشست و اخماش رو بیشتر تو هم کشید.
جعبه کمک های اولیه رو از دست حشمتی گرفتم و دست بکار شدم.
گاز رو زخم رو کنار زدم......
اع.....این.......همونه....

یعنی خودشه......من محال زخمی رو ببینم و یادم بره......
چاوش: چیه ؟؟؟ ژل زدی؟؟؟
_این ....زخمتون .....
دقیق شد تو صورتم که گفتم :چند تا دارو میخوام میتونی سریع برام بیاریشون
حشمتی : بگو
چند نوع گیاه داروی لیست وار گفتم و خم شدم رو پهلو چاوش و مقدار عسلی که حشمتی از پایین اورده
بود رو کنار دستم گذاشتم.
_یه کم درد داره
چاوش: من با درد بزرگ شدم. کارت رو بکن
دستم رو داخل شیشه عسل کردم و کشیدم رو زخمش.... (کسانی که استفاده کرده باشن میدونن چقدر میسوزه) آخ هم نگفت ،
چاوش: وسایلت رو گفتم بیارن ، سعی کن دختر آرومی باشی چون ....اگر تغیان کنم.....قابل هضم نیست برات
تمام داروها رو کوبیدم تو ظرفی و از گیاه ها (گیاه هایی که حشمتی رفت بیار) یه مرحم خمیر مانند درست کردم.

گذاشتمش رو زخم و بلند شدم.
_از جاتون تکـــون نخورید
لب باز کرد حرفی بزنه که یه دختر با لباس کوتاه وارد شد و رفت سمت چاوش کنارش ایستاد .
چاوش: گلپری
گلپری: جانم . عزیزم چی به سر خودت اوردی ؟ الهی من بمیرم نبینم اربابم اینجوریه
عقب عقب رفتم و گفتم : با اجازه
چاوش: قانون های این خونه رو بهش گوشزد کن
زودتر از حشمتی اومدم بیرون و رفتم تو حیاط تا وسایل هام بردارم....
من اشتباه نمیکنم زخم همونه زردی کنار پوستش نشون همون زهره سمی که دیدم ، نباید چیزی در این
باره بگم .....
ممکنه فکر کنه اومدم جاسوسی یا هر چیزی ......
بیخیالی زیر لب گفتم و وسایل رو گذاشتم کناری و مشغول شدم .
\چاوش\
وارد ترانس شدم.
یک ماه تمام گذشت تو این یک ماه تمام مردم روستا

طبق خواست خودم فهمیدن که گیلدا درمان بیماری رو پیدا کرده ،
شده بود محبوب دل همه......
یه طرف عمارت رو گذاشته بودم در اختیارش و هر روز تعداد زیادی رو درمان میکرد و در ازاش بهش ماهیانه مبلغی رو میدادم.
چندین بار صداش رو رو سرش انداخت و گفت : من باید برم.........برم دنبال اسبم...... من اسبمم رو میخوام
بار اول چیزی نگفتم ، بار دوم هم گفتم : سکوت کن اما بار سوم دستور دادم فلکه اش کننن که انگار ُشک روحی بهش وارد شد غش کرد.
وقتی هم به هوش اومد دیگه ازم فراریه.....
با صدای دخترونه پر از شوقی تاریکی خوف ناک شب جاش رو داد به آرامش ،
اتوماتیک وار سرم سمت صدا چرخید.
گیلدا رو دیدم که دستاش رو باز کرده و وسط باغچه ایستاده و آروم میخونه :
پراَ گیره
می کوجی بانی
وختی ترا خاطر آورم
خانه حجم

تی بزرگی ره کمه مادرم
(معنی شعر : پر میگیرد
کودکی یم
وقتی ترا به خاطر میآورم
حجم خانه
برای بزرگیات کم است)
دست ریزش رو بالا برد و یه چرخ زد.
سرش رو سمت آسمان گرفت و......
خدای من...... چی آفریدی......
\کوروس\
لیوان قهوه ام رو دست گـــرفتم و بلند شــــدم.
یه چیزی این وسط عیب داره......
یک ماه قبل درست همون روزی که میخواستم اون دختر رو نجات بدم
به دست چند نفر گرفته شد.
ربطشون به اون دختر چی بود ؟؟؟؟ و از کجا اومدن و چه خصومتی باهاش داشتن رو نمیدونم!!!
علامت سوال های تو ذهنم اجازه نمیداد که یه جا بشینم.
مثــل خوره افتاده بودن به دیواره های مغزم.
من کوروش محمدی غیر ممکنه بزارم هیچ چیزه میبهمی تو ذهنم بمونه.......

انبار کاه رو زیر و رو میکنم اما کوچکترین چیز رو نادیده نمیگــــیرم.
قهوه ام رو سر کشیدم و قلم مشکیم رو به بدست گرفتــم....
شروع کردم به کشیدن ، سه تا از چهرهای اون چهار مرد که به زور (گیلدا) گرفتنش رو دقیق یادمه فقط نفر چهارم مونده....
صورتی تقریبا کشیده و گردی داشت با ابرو های پر پُشت و لب گوشتی.
خال میان ریشش هم کشیدم و بلند شدم و تیکه زدم به پنجره بالکن .
باید هر طور شده بفهمم ماجرا از چه قراره..........
این پرونده رو من به اتمام میرسونم بدون اینکه کوچکترین اتفاقی برای کســـی بیوفته.
روسریش رو بین انگشت هام فشــــردم....
نرمیش باعث شده چشمام متمرکز بشه روش ، گــــل های ریزه دوخته شده ، نشون میداد دست های ماهری با ظرافت تمام رو جا جای روسری گل دوزی کرده.
بوی گل خاصی زیر بینیم پیچیـــــــــد..........
کیا با داد وارد اتاق شد و گفت : دادا
چپ چپ نگاهش کردم که خمیازه ای کشید و ادامه

داد: میگم صاحب این اسب مو فرفری خوشگله ؟؟؟
آستین های پیراهنم رو بالا زدم و گفتم : کیا تو....
کیا: جووون کیا
کوروس: با این سن و سالت خجالت نمیکشی ؟؟
کیا: خب الان میرم میکشم میارمش
کوروس: سالته یه کم بزرگ شو
کیا: حالا بعد مفصل درموردش فکر میکنیم ، یه جلسه صفر + میزاریم.
نمیخوای بدونی چرا یه هو بهت افتخار دادم با این قد و هیکل زیبا و رعنا اومدم اتاقت ،
کوروس: برو بیرون
کیا: یه کم از این پرونده ها دل بکن میخوام....
کوروس(:اخم هام رو توهم کشیدم) میری بیرون یا خوش خوشان سری تکون داد و دستاش رو داخل جیب شلوار چار خونه ا یش کرد و گفت: اوکی پس من خودم میرم صاحب این اسب رو میارم ، خدا که موهاش فر فری باشه مثل اسبش
بیخیال دستی بین موهام کشیدم که..... این الان چی گفت ؟؟؟......
کیا: جووووون چشاشو
با استایل مخصوص خودم از گوشه چشم نگاهش کردم که کامپیوتر وار گفت : پیداش کردم....

همین دو کلمه کیا باعث شد لحظه ای صبر نکنم و
کاری که باید کنم.
\کوروس\
با استایل مخصوص خودم از گوشه چشم نگاهش
کردم که کامپیوتر وار گفت : پیداش کردم....
فقط یه کلمه گفتم : چجوری ؟؟
کیا: یه قری به کمر و گردنم دادم یه هو خودش پرید
جلوم
کوروس: (کاملا جدی)حرف بزن
سرفه ای کرد و گفت: یکی از همکـارام بـرای کمـک
به
همـون روسـتا شـمال فرسـتاده شـده ، بـا یـه تیم
پزشکی
کامل ،
اینجوری که من از حرف های تو و پدر سر اوردم
مطمعنم این همون دختر،
البتـه میـدونی کـه از قـدیم گفتن دیـوار مـوش داره
موش
هم گوش ،
کسون مبل رو پرتش کردم و کت سرمه ایم رو
پوشیدم رو تیشرت خاکستریم .

تمام تماس های گوشیم رو وصل کردم به ساعت
مچیم
و رو حافظه لب تاپ و گوشیم قفل گذاشتم و از
اتاق
زدم بیرون.
پله ها رو پایین رفتم که قربون صدقه های مامان
جمع رو مجبور به سکوت کرد.
_قربونت بره مادر ، انشا الله خودم با چشمام ببینم
کت و شلوار دامادی تنته
کیا: مادر فقط دامادی این هویج رو میخوای
ببینی ؟!؟
انگار من این وسط برگ اُکالیبتوسم (اکالیبتوس یه
گل
)
دایی بلند شد و یکی زد پشت گردن کیا و گفت : تو
رو من خودم برات زن میگیرم ، یه زن درست مثل
خودت دلقک
خنده جمع بلند شد.
با لحن محکم و بُرنده ای گفتم (:با نیش خند)
شوخی
و خنده بسه دایی ما باید بریم
کیا: منم میام

کوروس: تو بشین سرجات
جمشید: خودم و کوروس حلش میکنیم این کارا سر رشته یه دکتر نیست
کیا: دایی موقعی که شما داشتیی از ترس زن دایی مریم سبزی پاک میکردی. کفگیر به دست بالا سر تون ایستاده بود من داشتم سر این مونث ها داد میزدم. من سر رشته ام تو همه چی هست شما باید مینشستین ور دل زن دایی که مبدا کتکتون نزنه سرهنگ بودن بهتون نمیاد.
کوروش: دایی بریم
کیا: میگم شما این همه راه میخواین برین ، دوست منو از کجا میشناسین که بخواین باهاش حرف بزنین
کوروس: میشه برای یک ساعت هم شده جدی باشی!؟ کیا صبر منم حدی داره این خوب میدونی
کیا:مامان جان نزدیکی بزن زیر داداشو کم کن
مامان نرگس: ای خاک مگه داداشت رو اجاق گاز که اینجوری میگی
پیراهن چهار خونه ای بابا پرت کردم تو صورتش و گفتم : یالا
و قبل از دایی از خونه زدم بیرون.
پای جون یه ادم درمیونه هر ثانیه که بگذره به ضرر

این پرونده است. اونوقت کیا نشسته مزه می پرونه
،
اگر اون عوضی بو برده باشه درمورد من ....
اون دختر رو شکنجه میکنه ...
شاید اصلا این دختر که دوست کیا میگه خودش نباشه و تا حالا از مرز ردش کرده باشن.
صدای داد دایم بلند شد.
سرهنگ : کافیه دیگه صد بار هی این رو به زبون اوردید ، با وجود هفتاد سال سن هنوز بچه هستین ،
کیا : دایی تو.....
سرهنگ : تو چی ؟؟؟ زخم زبونشون تمومی نداره
وارد حال شدم که صدای بغض دار مامانم تو اتاق پیچیدُ : داداش تو حرمت نگهدار
کوروس: دایی جمشید چی شده ؟
سرهنگ (جمشید) : یه قطره اشک دیگه از چشم مریم پایین بیاد دیگه برداری به اسم من ندارید اینو به گوش رباب برسون ، بگو زیر پای مامان نشینه
بریم کوروس تجهیزات رو گفتم آماده کننن
همراه دایی اومدیم بیرون.
در ماشـــین بـــاز کـــردم پشـــت فرمـــون بشـــینم کـــــه......
شیهه بلند تپش رو شنیدم....و.....

\کوروس\
در ماشـــین بـــاز کـــردم پشـــت فرمـــون بشـــینم کـــــه......
شیهه بلند تپش رو شنیدم....و ایستادم.
کیـا: این صـدای مـو فرفـری هسـت ، غـذا بهش دادی ؟؟؟
هیچ وقت این موقع سر و صدا نمیکـرد
_من میدونم چی میخواد....
دایی جمشید: چی میخواد؟
یه کلمه گفتم: صاحبش
نشستم رو صندلی و استارت زدم ،
ترمز دستی رو خوابوندم و پام گذاشتم رو گاز ،
به ته کوچه که رسیـــدم نزدیک به خروجی فرمون رو پیچیدم و ترمز دستی رو کشیدم.
کیا : هوییی چیکار میکنی؟؟؟
کف دسـتم رو گذاشـتم رو فرمـان و یـه چـرخ کامـل بهش
دادم وارد خیابان شدم و فلکه رو دور زدم و وارد اتوبان شدم.
دایی جمشید: کجا داری میری ؟؟؟ با هواپیما تو فرودگاه باید بریم
با سر انگشت ضربه ای رو نقشه مانیتور (ظبط)

ماشین زدم .
پیچیدم داخل جاده خاکی و گفتم : بگو بیاد این نقطه
کیا: پس ماشین چی ؟؟ تو بیابـان میخـوای ماشـینت ول
کنی ؟؟؟
یه کم که از خود اتوبان فاصله گرفتیم سر نقطه ای که رو نقشه مشخص کردم زدم رو ترمز.
هم زمان با دایی در باز کردیم و پیاده شدیم.
نزدیکی روستا هواپیما فرود اومد. مسیر تا روستا رو پیاده رفتیم.
کیا: عجب جایه.... لعنتی چه قشنگ
کوروس: زنگ بزن به رفیقت
کیا: نمیشه یه کم فیض این فضا سرسبز رو ببریم
کوروس(:با لحن دستوری) زنگ بزن
اروم سری تکون داد و یه کمی ازمون فاصله گـرفت و
شماره رفیقش رو گرفت.
جمشید : هر جور شده باید بفهمیم دختر کجاست ؟؟ اون بی گناه ،
کوروس: جایی که منم بی عدالتی جایی نداره
کیا: باید بریم وردی روستا منتظر مون ایستاده
جمشید: بریم

«««««»«»«««««*****
خیره شدم تو چشماش و گفتم : طبق صحبت های داداشم دختری که ما دنبالشیم رو شما دیدید
_اره اون جور که کیا گفت :« این دختر هشتاد درصد احتمال میدم خودش باشه».
کوروس: ببین اون دختری که ما دنبالشیم تو جنگــل زندگی میکــرد و.....
_و یه اسب داشته که الان دیگه ندارش ،
چنــد روزه افــراد اربــاب اینجــا دنبــال اســب گیلــدا میگردن
کیا: گیلدا؟؟؟
_اره اسم دختره گیلداست
کوروس: الان کجاست ؟؟؟ میتونیم ببینیمش
_ بخاطر طبابت عالیــش اونجاست ، تو عمارت ارباب ده
کوروس: اون دختر هیچکس رو نداشت چجوری سر در اورده از همیچین جایی
_اون دختر فوق العاده است ، چیزایی درمورد مریضی ها میدونه که من سی سال درس خوندم نمیدونم ، داروهاش همه گیاهیه.
یه مریضی افتاده بود به جون مردم اینجا خود ارباب اینجا هزینه کرد و کلی تجهیزات و دکتر به روستا

آورد. ولی هیچکدومشون تشخیص ندادن این دختر با ورد یه هویش همه چی رو از این رو به اون رو کرد.
من شنیدم با تفنگ پر وارد روستا شده ، حرکتی که کل مردم جمع بشن نمیتونن همچین حرکتی بزنن
کیا: پس واجب شد ببینمش
نگاه بدی از گوشه چشم بهش کردم که گفت : خاک تو سر خاله قزی دایی به مولا کوروس باید ترشی بندازیم
کوروس: خیلی بی مزه تشریف داری
جمشید: بچه بشین سرجات کمتر مسخره بازی کن
کوروس: الان میشه رو در رو ببینیمش
_گیلدا همش داخل عمارت فقط صبح ها و عصر ها که به دستور ارباب در عمارت باز میشه و فقط اونایی که مریض هستن میتونن برن داخل و درمان بشن
کوروس: بیرون نمیاد
_معلوم نیست باید صبر کنید
کیا: خب دیگه مسافر خونه اینجا کجاست؟
_میگم داداش تنظیم نیستی ها ، اینجا مسافر خونه نداره ، اگر موافقید بیاید پیش من
کوروس: اوکی میمونیم

_پس بلند شید بریم ، شب هم شده یه کباب مشتی هم
آماده میکنم میزنیم بر بدن
کیا: بزنیم بر زیر سیبیل
کوروس: کجا اقامت داری ؟؟؟
کیا: این داداش فرشید من کلا جاش داخل طبیعت ،
کوروس: مگه دکتر نیست؟
فرشید: هستم به عکاسی هم علاقه دارم ، من دست
چپ عمارت چادور زدم.
اونجا میمونم
جمشید: بریم بچه ها
هم قدم با هم راهی شدیم.
««*«*«*«*«*«***********
شام خوردن و هر کی یه گوشه نشست.
کیا هم مثل همیشه همه چی دست گرفت و شروع کرد
مسخره بازی در آوردن که....
صدای..........
کیا : وااای این صدا....
\کوروس\
شام خوردن و هر کی یه گوشه نشست.

کیا هم مثل همیشه همه چی دسـت گـرفت و شـروع کرد
مسخره بازی در آوردن که....
صدای..........
کیا : وااای این صدا....
بلند شدم و ایستادم.
فرشید : چه صدای محشهری ، حس خوبی میده به آدم
کوروس: هیـــسسسسسسسس
کیا: صدا از این طرف میاد ، هر کی که هست تو این عمارت هست
جمشید: خدا برای پدر و مادرش نگهش داره ، چه آروم و زیبا
فرشید: شب بـرای خیلی هـا تـرس نـاک ولی بـا این صدا
کوروس: هیسسسسس ممکنه سرنخی پیدا کنیم
کیا: اخه گاگول با یه صدا چه سرنخی میشه پیدا کرد
با شنیدن لحن محلیش دویدم سمت کیا و دستم رو گذاشتم رو دهنش.
(از پشت دیوار)
_پراَ گیره
می کوجی بانی

وختی ترا خاطر آورم
خانه حجم
تی بزرگی ره کمه مادرم
(معنی شعر : پر میگیرد
کودکی یم
وقتی ترا به خاطر میآورم
حجم خانه
برای بزرگیات کم است) مامان بهت قول دادم کم نیارم، ناراحتی ازم ؟؟؟ هواست به بابا باشه بهش بگو هیچی نمیتونه دخترت از پا در بیاره.
بمیرم برای عشق شما که نشد عصا به دست ببینمتون، بمیرم بخاطر تمام محبت هات که به این مردم گرگ صفت کردی ولی نفهمیدنش....
برگرد بابا.....
با رفتنت دنیای رنگی دخترت هم پر کشید.....
هنوز نفرین هاشون تو گوشمه.....
\چاوش\
گیلدا : تو بی گناه بودی بابا....
اشک گوشه چشمش برقی زد و رو گونه کوچیکش قل خورد.
خم شد و هق زد : مامان کاش بودی.....
پاهاش شروع کرد لرزیدن و رو دو زانو فرود اومد

رو زمین.
یه چیزی تو قلبم فـرو ریخت و حس بـدی نسـبت بـه این
لحظه که گیلدا رو زانو افتاد بهم دست داد...
با دو گام بلند خودمو بهش رســـوندم و جسم کوچیکش رو تو بغـــل گرفتم.
تکـــون خفیفی خورد و سریع برگشت سمتم ونگاهم کرد.
گیلدا : هیییییین شـ....مـ...ا.....
اخمام رو کشیدم توهم که خودشو کشید سمت جلــو تا
ازم فاصله بگیره که فشاری به بازوش اوردم و گفتم : جیکت در نیاد
گیلدا : ولم کن ، چیه ؟؟؟؟ نکنه نمیتونم تو تنهایی خودمم باشم ؟؟؟
با حرص خاصی دندونای ریز و ردیفش رو بهم فشرود و ادامه داد: ازت........
خشم چشماش فروکش کـرد و بـا مظلـومیت گفت: بزار
برم من اینجا نمیتونم نفس بکشـــم......
چاوش: داری بهای چیزی رو میپردازی که خودت انجامش داری

یه هو چشماش پر از ترس شد ولی به ثانیه نکشید جسارت جاش رو گرفت.
دستش رو سمت چمن زمین برد و به ثانیه نکشید یه چیزی بالا اورد و............
صدای داد مردونه ای رو شنیدم و......
دستم رو گرفت و دوید......
دستش رو سمت زمین برد و به ثانیه نکشید یه چیزی بالا اورد و............
صدای داد مردونه ای رو شنیدم.
دستم رو گرفت و دوید..................
نزدیک دیوار که شد دستم رها کرد و سرعتش بیشتر کرد و دستش بند آجر کرد و پاش رو جاهای خالی گذاشت و رفت بالا.
نگاهم کرد و گفت : زود باش داره بهت میرسه
آروم آروم رفت سمت درخت لیمو و شاخه ای ازش رو شکست.
با یه جهش کنارش قرار گـــرفتم.
نگاهی به پشت سرم انداختم که دیدم دو نفر غریبه یکی تفنگ به دست و دیگری دستش بند سرش بود.
اینا کین ؟؟؟؟ چجوری وارد عمارت شدن ؟
یه هو تو ناحیه پهلوم سوزشی ایجاد شد که از فکر در اومدم ،

گیلدا : کمک کن ،
با شـــلیک ناگهانی منو هل داد سمت پایین و لحظه آخر دیدم که خار های تو مشتش رو ریخت رو دیوار و پرید پایین.
باز دستم رو گرفت و دوید.......................
حشمتی تفنگ به دست دیدم خیلی نامحسوس بهش اشاره کردم بمون.
گیلدا : (نفــش زنون) او.....نـ....ا.......ـ کی.... بودن ؟؟
باید از اینجا...ا دور....... بشیم....
با پشت دستش اشکاش رو پاک کرد و ادامه داد : از اینطـرف.....ـ
وارد جنگـــل شـــدیم ، از بین درخت هـــا گذشـــت و ایستاد.
گیلــــدا : حســـابی دور شـــدیم........ اونـــا رو میشناسیـد ؟
چاوش: ن
گیلـدا: اون لحظـه کـه گفتم ولم کنیـد و گفتیـد داری بهای
چیزی رو میپردازی که خودت انجامش دادی ،
میخواستم چهارتا حـرف گنـده بـارتون کنم کـه دیـدم مرده

بالا سر تون ایستاده با یه چاقـو تو دستش ، نگاهم رو سوق دادم سـمت آسـمان و دسـتم رو فرسـتادم پایین
و سنگی برداشتم زدم تو سرش ،
اون فرد قصد جونتون رو داشت مجبور شدم فراریتون بـــدم ، پس حق ندارین نا عدالتی کنید و بگید قانون های منو زیر پا گذاشتی.
چـاوش: یـه نفس بگـیر حوصـله جنـازه کولـه کـردن ندارم
گیلدا: میشه یه کم آرومتر و مهربونم تر هم حرف زد منو بگو اون دست گندتون تا اینجا به زور گرفتم و دویدم جونتون نجات دادم .
صورتش رو نزدیک صورتم آورد و خیره به چشمام گفت: وظیفه یه زیر دست همینه ،
گیلدا: خیلی غیرقابل تحمل هستین
چاوش: زبونت زیادی چرپ و نرم داره میچرخ داخل دهنت
گیلدا: شما خودخواه هستین ، فکر کردین تا کی دنیا همین جور میمونه ، تقاص تمام زورگویی هات رو پس میدی .
چاوش: ببین بچه بشین سرجات
_ بهتر بریم

چاوش: آخ......
گیلدا : نه...
\گیلدا\
سنگ بزرگی که بین شاخه درخت رهــا شد و خورد تو سر چاوش ،
چاوش: آخ......
گیلدا : نه
دستش رو به ســرش گرفت و زیر لب گفت:
لعنتی..... گندش بزنن......
به کنارش رفتم .
با ملایمت گفتم : چیزی نیست ، آروم اروم نفس بکشید تا سرگیجه فشار بهتون نیار......
چاوش: یعنی میخوای بگی من پاستوریزه هستم ؟
گیلدا : نه سرگیجه فشار رو معدت میاره و حالت تهوع میگیری
چاوش: ولم کن خودم میتونم بیام
نفسم رو حرصی بیرون فرستادم و یه دستم رو زدم به کمــرم و گفتم : جناب زخمی من اجازه نمیدم که خودت تنها راه بری چون یه طبیب باید پا به پای مریضش بره
خواســت جــوابم بــده کــه قــدم اول رو برداشــتم و گفتم :

هیسسسس ، فقط آروم نفــس بکش
راه سراشـــیبی رو کـــه رد کـــردیم. کنـــار درخـــتی نشوندمش
،
چاوش: اینجا کجاست؟
گیلدا: خوش اومدی
وقتی وارد شدیم و طبیعت و محیط اطـراف دیـد بـه کل
رفت رو سکوت....
رو تختـه سـنگی نشـوندمش و سـریع شـروع کـردم علف
هایُ دور و ور رو زیر رو کردن.
باید یه مرحم براش درست کنم با چند نوع گیاه ،
گوشه دامن گلدارم رو باز کردم و هرچی دستم اومد
چیدم و ریختم داخلش.
یه نوع خار سبز رنگ هم میخوام که انگار نیست ،
دقیق نگاه کردم اطرافم رو که اِع...... با جیغ
گفتم : ایناهاش
یه کم با چوب زدمش کنار و با انگشت شصت و
اشارم محکم گرفتم کشیدمش که....... ......
نههه....
یه کم با چوب زدمش کنار و با انگشت شصت و

اشارم محکم گرفتم کشیدمش که....... ......
نهه...آخ...
بازم مثل همیشه....
خار رو از ریشه در آوردم و سر انگشتم رو فشار دادم تا زهره عقرب همون نکش جمع بشه.
یـه نخی از روسـریم رو کشـیدم و رو بنـد انگشـتم محکم
بستـم.
دوتا سنگ برداشتم و به کنار آب روان رفتم و یه دستی تمیز شستمشون.
برگشتـم و نشستم ، تمام برگ هایی که چیده بـودم رو
دونه دونه رو سنگ گذاشتم و با سنگ دومی حسابی کوبیدمش که به شکل خمیر دراومد.
مرحم سبز رنگ رو با سرانگشت رو زخم پیشونیش کشیدم که اخماش غلیض تر شد.
سرم جلو بردم و مرحم رو ماساژ دادم و هم فوت کردم که کمترسوزشش رو حس کنه (این صحنه رو تصور کنید)
دستمال کوچیکی که همیشه همـراهم داشـتم رو طـا زدم

و گذاشــتمش رو زخم و دورش دادم پشــت ســرش گره
زدم.
گیلدا: حالت تهوع دارین ؟؟؟
تو سکوت بدون اینکه نگاهش رو از دستام بگیره
سری تکون داد ، ادامه دادم : خداروشکر که امشب
شب ماه و همه جــا تا حدودی روشنه ،
صبح برمیگردیم.
گرسنه نیستین؟؟؟
اومدم بلند بشم که داد زد: بتمرگ
چشمای سرخش رو دوخت تو چشمام و نگاهش رو
سر داد پایین و نگاه به دستــم کرد.
نکنه فکر کرده دستم کثیِف ، سرمو کج کردم و
گفتم : به خدا دستم تمیز شستم
بــا خشــم دســتم رو گــرفت و کشــید ســمت خــودش
و.....
تــا نگــاهم بــه دســتم افتــاد.....ای وای..... یکی بــا دست
زدم تو پیشونیم.... ای واایی به کل اینو یادم رفته
بود.
دستم رو عقب کشیدم که داد زد دادی که کل جنگــل
رو

به وحشت انداخت.
سراسر بدنم شروع کرد لرزیدن..................
دستم بین دست گندش گم شد.
بلندشد وبلندم کرد.
گیلدا: چیکار میکنین؟؟؟
چاوش: میتونی ساکت باشی یا نه ،
گیلدا: چشم
راه افتاد سمت بیرون از جنگل و زیر لب گفت : آخه بگو تو رو من به عنوان وزنه میتونم تو باشگاه استفاده کنم فقط برای گرم کردن ،
بی هوا گفتم : بزارم پایین راحت ترم
با سر انگشتش فشاری به پهلوم اورد و قدم هاشو تندتر برداشت.
از قسمت پشتی عمارت وارد شد و بدون توجه به نگهبان ها میخواست وارد بشه که خودمو تکون دادم تا رهام کنه.
چاوش : چته ؟؟؟
گیلدا(:خودمو تکون دادم) بزارم پایین
خیره به چشمام شد و یباره داد زد کـه از جـا پریـدم که
محکم گرفتم و گفت: حشمتی
حشمتی: بله ارباب

چاوش: دو آلاچیق تا فردا عصر میخوام کامل بشه ،
حشمتی : به روی چشم
چاوش: مرخصی
مسیر رو کامل رد کرد و وارد عمارت شد و نشوندم رو مبل،
با داد یکی از خدمتکار هارو صدا زد که بیچاره با رنگ و رو پریده بدو بدو اومد.
چاوش: ببین چی لازمه داره براش بیار
گیلدا : من خودم میتونم.......
چاوش: تو باید فکت خورد بشه تا حالیت بشه
گیلدا: ن.......اگر میشه برام یه تیغ و پیک نیک بیارید
خدمتکار چشمی گفت و رفت و برگشت ،
خیره خیره نگاهم میکرد و نمیتونستم تیغ رو تو دستم محکم بگیرم .
پیکنیک رو روشن کردم و تیغ رو چندبار رو حرارت تکون دادم تا زدعفونی بشه ، یه هو گفت : دست نگهه دار
به لرزش دستم اشاره کرد و ادامه داد: چرا اینقدر میلرزی ؟
مظلوم وار گفتم : آخه شما زل زدیم بهم انگار که......

چاوش(:با داد) که چی ؟؟؟ ببین دو هزاری زیاد داری فک میزنی
مچ دستم رو محکم گرفت .
بی حرف تیغ رو روی نک انگشتم آروم کشیدم که خونه به همراه زهره (مایع زرد رنگ) از پوستم زد بیرون.
گیلدا: ببخشید رو شما هم ریخت
چاوش: وسایلت رو انتقال بده داخل آلاچیق ،
چشمی گفتم و بلند شدم که بین راه سرم گیج اومد.
حشمتی: وقت دارید درمورد اتفاق دیشب باید چند مورد رو خدمتتون عرض کنم.
چاوش: میشنوم
حشمتی: آقا ما نمیتونم دیگه مردم رو وارد عمارت کنیم ، اینا هم جز مردم عادی وارد شده بودن
دستمو به دیوار گرفتم و برگشتم.
چاوش: از این به بعد هر کی وارد یا خارج میشه کامل چکش کنید ، تعداد نگهبان هارو زیاد کنید
گیلدا: می تونید یه کار دیگه هم کنید ، این مردم هم هرکدوم برای خودشون ارزش قائل هستن و نمیشه هر سری تفتیش بشن ، من میتونم ساعت های مشخصی برم بهداشت روستا و مردم رو معاینه کنم.

چاوش: با دوتا از محافظ ها هر روز میری و سر ساعت برمیگردی ، ساعت هارو امشب بهت میگم
سر تکون دادم و قدم اول رو برداشتم که داد زد : نشنیدم چشم گفتنت رو زیر دست
چشمی گفتم و زدم بیرون.
با صدای گریه آرومی همونطور که به مامانم فکر میکردم رفتم سمت صدا......
واااى ..نه...... آهو ......
واااى ..نه...... آهو ......
صدامو که شنیدید شدت گریه اش بیشتر شد.
بهش نزدیک شدم و شونه هاش رو گرفتم و آروم گفتم : آهو چرا بیرونی ؟؟؟؟
آهو: من نمیخوام......اینجا.... باشم
کمکش کردم بلند بشه که دستمو محکم گرفت و گفت : نمیتونم بلند بشم ،
گیلدا : خوردی زمین ؟؟؟ پات پیچ خورده ؟؟؟
آهو: چرا خدا منو نمیکشه ؟ اصلا چرا منو اورد تو این دنیا ؟!؟
گیلدا : عزیزم اینجوری نگو ، هر چیزی که هست درست میشه. شوهرت کجاست ؟ بگو برم بگم بیاد بلندت کنه
آهو: نمیخوامش ، اون شوهر من نیست..... اونی که

به زور منو پای سفر عقد نشوند .
حشمتی رو دیدم که دوید اومد سمتم و تا بهم رسید با
عصبانیت گفت : چیکارش کردی ؟؟؟؟ چی بهش گفتی؟ آهو عزیزم......
کنارش نشست و دستش رو برد سمت دست آهو که با
جیغش خودش عقب کشید و گفت : به من دست نزن
گیلدا : آهو آروم باش ، بهم اجازه میدی کمکت کنم بلند بشی ؟
حشمتی: نیازی به تو نیست برو ، دیگه دور و ور زنم نبینمت
آهو : من زن تو نیستمممممم......
گیلدا: با عصبانیت چیزی حل نمیشه ،
حشمتی: برو رد کارت
بدون توجه به حشمتی دست آهو رو گرفتم و کمکش
کردم بلند بشه ،
آهو : نمیخوام برم داخل.....
حشمتی : آهو بریم داخل باهم حرف میزنیم باشه
آهو : نهههههه.... نمیخوام......

به زور آهو رو ازم جدا کرد و رفت سمت واحد
کوچیکی که کنار عمارت بود.
آهو: ولم کن.... نمیخوامتتتت....
دوان دوان دنبالشون رفتم . همین که خواستم وارد
خونه بشم در رو زد به هم و صداش رو شنیدم که
گفت : آهو عزیزم بگو چی میخوای ؟؟؟ هـر چی کـه
تو
بگی ؟؟؟ فقط از این غمگین بودن در بیا
تو زن منی
با مشت افتادم به جون در و با صدای نسبتأ بلندی
گفتم : ولش کن ، چیکارش داری ؟؟؟ بـا تـوهم ، بیـا
در
رو باز کن..... فشار زیادی روشه رنگش پریده
ممکنه تشنج کنه..... این در کوفتی رو باز کن.....
با توهم حشره
چاوش : اینجا چخبره ؟؟
با اخمای درهم داخل بالکن ایستاده بود پیراهن
چهارخونه سرمه ای با خط های سفید به تن داشت.
بدون اینکه پلک بزنه نگاهش رو دوخته بود بهم.
گیلدا: حشمتی نسبتش با آهو چیه ؟؟
چاوش: زنشه
گیلدا : چی ؟.... من الان درست شنیدم!!

چاوش: تو کار بقیه دخالت نکن
گیلدا: باشه
چاوش: نشنیدم آقا گفتمت رو
سر بلند کردم و خیره به چشماش گفتم : آقا
چاوش: حکیمههههه این نرده ها چرا کثیففففف
یه خانم لاغر از بین درخت ها دوید بیرون و کنارم ایستاد و گفت : (با ترس) ارباب.....مـ...ــن... پدرم مریض ، خودش تنها هست صبح رفتم دیدنش همین الان برگشتم. ببخشید نرسیدم که تمیز کنم
چاوش: کی بهت اجازه داد که بری ؟؟؟
_ببخشید اخه......
چاوش : آخه و درد ، بدون اجازه من از عمارت رفتی بیرون بدم آش و لاشت کننن.
_من امروز تمام کار هارو انجام میدم میشه از فردا یه دو روز بهم مرخصی بدید پدرم حال خوبی نداره ؟
چاوش(:با داد) نههههههههه
دختر بیچاره حال پدرش خوب نیست اون وقت بهش مرخصی نمیده ، ای خدا.....
با هق هق گفت : چـ....ــشم.... آقا.....
خیلی سریع فکری که از ذهنم گذشت رو به زبان اوردم.
گیلدا : من تمام کارهایی که حکیمه انجام میده رو

انجـام میـدم ، من جـاش این دو روز کـارا رو انجـام میدم
ولی بزارید بره پیش پدرش
چاوش: نه ، من یبار یه چیزی رو میگم ، کارای حکیمه زیاد ، خدمتکار شخصی منم هست چون گل بانو نیستش
گیلدا : من همه کارا رو دست میگیرم
صاف ایستاد و با تأکید گفت : اگر کاری عقب بیوفته چی ؟؟؟
با لحن کاملا خشنی گفت انگار که از خداشه که من اشتباه کنم.
نگاه کاملی به هیکل گندش کردم و آب دهانم رو قُروت دادم.
هیییی....... وااااای...... لکه های خون ....
//اینم پارت های امروز خوشحالم میشم تمام کسانی که در کانال رمانم میخونن نظر بدن بدونم تعداد کسایی که میخونن چند نفرن //
نگاه کاملی به هیکل گندش کردم و آب دهانم رو قُروت دادم.
هیییی....... وااااای......پیراهنش...
گیلدا: زخمتون.....
با وحشت دویدم تو عمارت و تند تند پله هارو بالا

رفتم و وارد اتاق ارباب چاوش شدم.
چاوش: به چه جرعتی وارد ااتاق من شدی ؟کی بهت
اجازه چنین گستاخی داده؟
_ لطفا مخالفت نکنین ، بیاد داخل اتاق
تو سکوت باغروری که از چشماش فریاد میکشید وارد اتاق شد و رو مبل لم داد.
به کنارش رفتم.
گیلدا: دکمه های پیراهنتون هم باز کنید
خیره به چشمام یه هو اومد جلو و نزدیک به صورتم استپ کرد.
نفس داغش رو تو صورتم فوت کرد و گفت: بگو
گیلدا : چی رو بگـــم؟؟؟
چاوش: (با حالتی که طرف مقابل رو با نگاه بترسونه) دلیل بیار برای کارت ، اینکه چرا بی اجازه وارد اتاق شدی ؟
با دست اشاره به پهلوش کردم ،
دستش رو یبار بالا اورد که بی اختیار پریدم عقب.
با چشمهای پیروز پیراهنش رو در آورد و گفت: زود کارت رو انجام بده
هنگ کرده برگشتم سرجام و چشمی گفتم و رو زخم

رو برداشتم.
یه گوشه از زخم درست ترمیم نشده بود و همین باعث خون ریزی.....
چاوش: چیه ؟
نگاهم رو به زمین دوختم و بلند شدم.
گیلدا: زخمتون یه طرفش درست ترمیم نشده ، ولی نگران نشید خیلی کمه
چاوش: (پوزخند) این زخم برای امثال جنس مونث نگرانی داره ، این برای من یه نوازشه
حرصی بخاطر پوزخندش گفتم : همه زخم ها که جسمی نیستن ، درد هایی که من تحمل میکنم یه صــدمش هم یکی مثــل تــو کــه اینقــدر داد و هــوار میکشی
نمیتونی تحمل کنی .
چاوش: یعنی میخوای بگی ارباب چاوش که ایل براش سر و دست میشکونن ضعیف.....
گیلدا: گستاخی نکردم ، هر کسی نسبت به برداشت خودش حرف میزنه
لباسش رو برداشت و پرت کرد جلو پام و گفت : زر زر نکن ، غذا ساعت دوازده آماده باشه .
گیلدا: باشه
از کشو کنار تخت جعبه کمک های اولیه رو در آوردم

و چسب انگشتی باز کردم و به آرومی رو زخم گذاشتم.
بلند شدم و سبد لباس هارو برداشتم بدون حرفی رفتم
سمت در که گفت : وایسا ،
گیلدا : امر دیگه دارید ؟
چاوش: این اتاق هم مثل عمارت قانون های خاص خودش رو داره ،
ورد و خروج باید اجازه بگیری
گیلدا: چشم
از اتاق اومدم بیرون و خودمو تکوندم و نگاهی به در بسته اتاق چاوش انداختم و زبونم رو در اوردم و دستم رو تو هوا تکون دادم گفتم: (با قیافه کج و کوله) این اتاق هم مثل عمارت قانون داره ، پفففف
مغرور گنده
سرخوش از پله ها رفتم پایین و وارد آشپز خونه شدم.
حالا چی بپزم ؟؟؟
با صدای حکیمه برگشتم سمتش.
حکیمه: خیلی ممنونم ازت ، جبران میکنم

گیلدا: نگران هیچی نباش هـر چقـدر خواسـتی بمـون من
جات میمونم
حکیمه: (با خوشحالی) دختر خیلی ممنونم هر چقدر بگم کم گفتم ، ارباب ساعت هفت صـبحانه میخـوره تو
حیــاط ، ناهــار هم ســر ســاعت دوازده ، شــام هم ساعت
نه ، لیست غذا ها هم اونجا گذاشته.
گیلدا : نگران نباش اصلا ، فقط مراقب بابات باش
خداحافظی کرد و رفت.
نگاهی به لیست انداختم ، ای خدا.... آخه سبزیجات آپز شده با برنج کته ای هم شد غذا.....
نوچ..... نمیشه اینجوری......
غذای محبوب بابام رو درست میکنم لایه پلو ، تنها غذایی که همیشه تو آشپز خونه کنار دست مامانم بودم هین اماده کردنش.
در یخچال رو باز کردم و یه بسته گوشت برداشتم و گذاشتم رو کابینت.
حدود یک ساعت گرفتار غذا بودم ،
زیـر قابلمـه رو کم کـردم و سـبد لباسـی برداشـتم و بردم

تو حیاط ،
حسابی لباس هارو شستم و تک تک انداختم رو بند و گیره زدم.
خم شدم آخرین پیراهن رو انداختم رو بند که صدای داد چاوش بلند شد.
چاوش: من این دختر رو نفهمممم رو میکشممممممم...
چـــــــــــاوش: من این دخــــــــــتره نفهمممم رو میکشمممممم....
گیلداااااااا.....
با دادی که زد گفتم حنجرش پاره شد.
چاوش: کجااایی؟؟؟ گیلداااااااا.......
یا خدا...... دوان دوان خودمو به در وردی عمارت رسوندم که رخ به رخش قرار گرفتم.
تو صورتم داد زد : مگه بهت نگفتم سر ساعت دوازده ناهار باید رو میز باشه ، میز رو بچین
با عجله سبزی و نان و.... رو روی میز چیــدم و دیس لایه پلو رو گذاشتم کنار دست چاوش.
گیلدا: بفرمایید
چاوش: این چیه ؟؟؟
گیلدا: غذا
چاوش : (تحکم) کدوم خری بهت گفت اینو درست

کنی ؟
گیلدا: کسی بهم نگفته
با مشت زد رو میز و داد زد : باید طبق لیستی که رو
کابینت گذاشته غذا درست کنی
گردنم کج کردم و با لحن آرومی : آخه هویج و کدو بخار پز شده هم شد ناهار ، لطفا......
چاوش: بدم جفت دستات خورد کنن ، جمع کن این میز رو تو بیجا کردی که این غذا رو درست کردی
گیلدا: یه قاشق فقط یه قاشق ازش بخورید
قاشق رو برداشتم و جلو دستش گرفتم و با سر اشاره
کردم به بشقاب.
براش سه تا کفگیر برنج کشیدم.
اخماش رو حسابی توهم کشید و یه قاشق گذاشت دهانش.
به همین ترتیب دو بشقاب لایه پلو خورد و بلند شد و بدون هیچ حرفی رفت بیرون.
معلوم بود خوشش اومده ، با صدای پایی سر بلند کردم.
چاوش: صبح ها با یه بادیگار میری بهداشت روستا اونجا مردم رو مداوا میکنی ، سر ساعت

۱۲برمیگردی
گیلدا: چشم فقط من صبح ها باید برم ؟؟؟؟
تعداد مراجعه کننده ها خیلی زیاده
چاوش: بر حسب تعداد مردم بهت میگم ، فردا صبح قبل اینکه بری بیا کارتت و چندتا وسایل دیگه بهت بدم
گیلدا: من خودم میتونم برم میشه که......
چاوش: ن..... هر اتفاقی به تصمیم و قانون من تنظیم میشه مخالفت نکن
دستی تو موهاش کشید و انگشت اشارش رو تو هوا تکون داد و به کنار پنجره سرتاسر حال رفت.
تحکم تو صداش هر کسی رو به زانو در میورد ، پایبند قانون هایی هست که اگر همه رعایتش میکردن
جهان پر از انسانیت میشد ولی خیلی اخمو و گوریل تشریف داره.
حوصله ام پوکیده..... کار دیگه ای هم نمونده که انجام بدم.... حالا چیکار کنم ؟......
رفتم تو حیاط و کنار روشن یکی از خدمتکارا نشستم.
روشن: خداروشکر سالمی
گیلدا: چرا رنگت پریده

روشن: آخه ارباب وقتی اینجوری داد میزنه ممکنه هر کاری کنه.
مگه چه کار اشتباهی کردی؟
گیلدا: بهش فکر نکن ، کنجکاوی هم نکن
من حوصلم سر رفته...... نمیدونم چیکار کنم ، تو فکری به ذهنت نمیرسه؟؟؟
روشن: نمیدونم
یکی از محافظ ها دوان دوان اومد و برگه ایی سمتم گرفت.
_این نامه رو یکی از بچه های ده اورده و گفت: برای شماست
از دستش گرفتمش.
گیلدا: دستتون درد نکنه خسته نباشید
روشن: من خیلی خوابم میاد من رفتم شب بخیر
گیلدا: منم برم ، شب توهم بخیر
نامه به دست رفتم داخل الاچیق. حس کردم لباس هام
بو غذا میده ،
یه تنیک نخی به رنگ خاکستری روشن با گل های ریز صورتی پر رنگ پوشیدم.
جلو موهام رو دوتا گیس کردم و فرستادم دو طرف سرم.

نامه رو باز کردم و ...
متن نامه:
سلام امیدوارم خوب باشی زیاد وقت نداری
......امانتی....پیش من ....
نه..... این....
من... خدای من .....
متن نامه:
سلام امیدوارم خوب باشی زیاد وقت نداری اگر......
ن.....ن..... این....
من...
هر چی می خوندم تعجبم بیشتــر میشـــد. حس دل تنگیم با دیدن تصویر پایین نامه چنگ انداخت به گلوم.....
دلم برات یه ذره شده......
از کجا معلوم که این نامه حقیقت داشته باشه یا اصلا.....
نمیشه حقیقت نداشته باشه ،
اون هر کسی که هست میفهمه من اینجام.
انتهای نامه نوشته که منتظر خبر بعدیم باش......
\کوروس\
نامه رو دادم دست پسر بچه و گفتم : خوب گوش ببین چی میگم یه نقاشی میتونی بکشی؟

_چی بکشم؟؟

صفحه گوشیم باز کردم و عکس تپش که به بابام گفته بودم برام گرفته بود رو نشونش دادم.

کوروس: میخوام اینو بکشی فانتزی ، خود خودش رو نه طبق سنت بچه گونه

_اره میتونم

کوروس: برو خونتون بکشش و همراه نامه ببر بده گیلدا

_باشه میدم طبیب گیلدا خیلی مهربونه و خانومه

کوروس: تو دلت میخواد از اون عمارت و ارباب زورگو جدا بشه ؟ و بره یه جا آروم و خوشحال زندگی کنه ؟

_اره من دوست ندارم طبیب گیلدا گریه کنه

کوروس: افرین پسر پس باید این نامه به دستش برسونی

_خونه دیگه نمیرم همین جا الان میکشم

کوله مدرسه اش رو در اورد و یه برگه از دفتـــر نقاشیش در آورد و با رنگ تپش رو کشید.

جمشید: کوروس دایی طبق اعطاعاتی که بچه های فتا به دستم رسوندن ، جهانشیر تو یکی از روستا های مرز پنهان شد. و هیچ خبری هم نداره در ارتباط با زخمی شدنت وو....

این دختر رو هم اصلا نمیشناسه.
ولی یکی از کله گنده های قطره که تازه وارد ایران شده دنبال این دختره ،
کوروس: دایی به یکی از بچه های تیم تحقیقاتی بگو یه فایل کامل از تمام مشخصات و فایل ضبط شده تماس های تلفنی این کله گنده قطری رو بفرست رو
گوشیم.
جمشید: یعنی چی از یه دختر روستایی میخوان؟ دختری که یتیمه و خودش رو از این مردم قایم کرده ؟؟
کیا: دایی این گوگولیه قطری رو زیاد جدی نگیر یه کاسه ای زیر نیمچه کاسش داره
فرشید: یعنی کیا خدا شفات بده ، بحساب خودت 2 سالته
کیا: ببند داداش

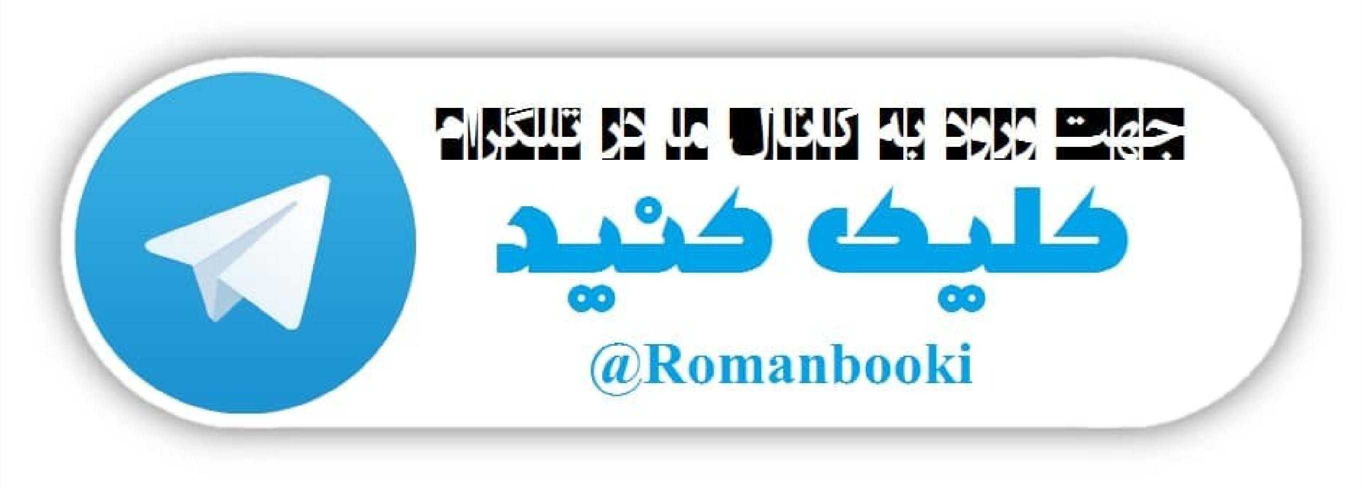

ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir

_عمو عمو تمومش کردم
کوروس: اینم بزار تو پاکت و ببر ، فقط مواظب باش
و کاملا طبیعی رفتار کن
_باشه عمو من رفتم
فرشید: خدا که این ارباب نباشش
کیا یکی زد پشت گردن فرشید و گفت : از دیشب مغز
ما خوردی ، هی ارباب هی ارباب
انگار آدم خواره یا اژدها
لب باز کردم کیا رو بکوبم خفه بشه که......
چند نفر با تفنگ دورمون کردن.......
و همین شد شروع اتفاق ناگواری که شیرینیش لبخند رو روی لبای دایی(جمشید یا همون تیمسار)نشوند.....
لب باز کردم کیا رو بکوبم خفه بشه که......
چند نفر با تفنگ دورمون کردن.......
یکیشون جلو اومد و گفت: شما کی هستین ؟؟؟ (دقیق
شد رو چهرمون و ادامه داد) از کجا میاین؟
کیا: والا ما بچه بابامونیم
_نمیخوام بی احترامی بشه جواب بده واگر نه.....

یه قدم رفتم جلو و رو به روش ایستادم و با لحن خودش گفتم: از تهران میایم و برای تفریح اینجا هستیم مشکلی پیش اومده ؟؟
_شما فرد مشکوکی اینجا ندیدن رد بشه ؟؟؟
کوروس: نه
تلفنش زنگ خورد و فرد پشت خط یه چیزی بهش گفت که در جوابش گفت : هر چی شما دستور بدین بچه ها برمیگردیم
بدون حرف دیگه ای جمع کردن و رفتن.
کیا: اینا بادیگار های همون ارباب هستن ؟
فرشید: اره خودش رو ندیدی وقتی میاد همه جلوش خم و راست میشن.
یعنی یه قانون هایی داره که نگم بهتره
جمشید: اینا دنبال یه نفــر هستن ؟ نکنه نامه ای که کوروس دادی پسر بچه ببر رو خوندن.
کوروس: ن
کیا: چجوری اینقدر مطمعن میگی نه
کوروس: چون الکی نیست که شدم قاضی ، من برای
اینکه اون دختر بدونه اسبش پیش منه نقاشی داخل پاکت گذاشتم. از یه طرف چشمای اونا رو گول میزنه

و یه کلید رد گم کنی هم هست. از طرف دیگه به محضی که نقاشی رو ببینه گیلدا یه جورایی یه حس یقین بهش دست میده که نامه الکی نیست.
کیا: الحق برازندته قاضی بودن
فرشید: نمردم و جدی بودنت رو دیدم
با صدای اون بچه که فرستادم نامه رو ببر برای گیلدا
برگشتم.
_ عمو نامه رو بردم من دیگه برم سر زمین کمک بابام
کوروس: بیا
دوتا تراول صدتومانی بهش دادم و تأکید کردم هیچی نگو به هیچکس هر چی دیدی و شنیدی فراموش کن.
تا غروب تمام فایل ها صوتی گوش کردم و سرنخ هارو یاداداشت کردم.
لیوان قهوه ام رو برداشتم و از چادور اوردم بیرون. تکیه زدم به درخت .
فرشید با فاصله کنارم نشست و گفت : حالا باید چیکار کنیم؟
کوروس: باید صبر کنیم تا صبح ،
فرشید : (با تعجب)امروز که رفتم بین مردم برای

عکاسی از زبان این و اون شنیدم که گفتن که بنا بر دلایلی ارباب چاوش گفته روزانه هشت ساعت گیلدا میاد بهداشت برای مداوا ،
کوروس: مگه همیشه اینجوری نبوده که اینقدر تعجب
کردی ؟
فرشید: اره چون یه قسمتی از عمارت در اختیار گیلدا
بود که هر روز تعدادی از مردم میرفتن و همون جا طبابت میکرد .
کیا: شام چی داریم ؟؟ من خیلی گرسنمه ها
کوروس(:با اخم) هر چی هست خوردی حکم سطل زباله داری ، هر چی اضافه میکنه هم که میخوری
هیسسسسسسس.....
این صدا......
خاموش کنین آتیش زود باشین....
(عکس فرشید رو قسمت دیدگاهی بگذارید میزارم داریم کم کم به جاهای نفس گیر نزدیک میشیم)
بطری آب رو سریع روی آتیش ریختم و پشت تنه درخت جوری که پیدا نباشم ایستادم.
چی میخوان ؟؟؟ اونم این موقع شب ؟
کیا: پس کباب ها چی؟

کوروس: هیس
کیا: نگاه کن بوی کباب در اومد گربه بدون کارت دعوت اومده
فرشید: حالا چیکار کنیم ؟
فاصله اشون باهامون هر لحظه داره کمتر میشه .
باید یه کاری کنم ؟ نباید بیشتر از این کیا و فرشید چیزی بدونن ، جهانشیری که من میشناسم برای اینکه زهرش رو به من بریزه هر کاری میکنه .
خیره به چشمای دایی گفتم (:خیلی آروم)سه ، دو ، یک
هر دو برگشتیم ، هم زمان من دستم رو با ضربه زدم
ناحیه حساس گردن کیا و دایم هم همین کار رو رو گردن فرشید انجام داد.
هر دوشون رو بیهوش رو زمین کشیدم و به تنه درخت تکیه دادم.
برگشتم سمت دایی که آروم گفت : دارن میان ، پنا بگیر
+کیارش خان منتظر دستور شماییم
اینا که فرستاده کیارش هستن ، طبق تحقیقاتی که انجام دادم فهمیدم که کیارش با چاوش مخالف هم

هستن . شاید چیزی دست گیرم بشـه و بتـونم گیلـدا رو
بکشم بیرون از این عمارت .
سکوت.......
+اینبار بهتون قول میدم که کارش رو یه سر میکنم......به روی چشم
سکوت......
+جسدش رو براتون میارم
دیگه حرفی بینشـون رد و بـدل نشـد و فقـط صـدای قدم
هاشون رو شنیدم.
به دایی علامت دادم و دنبالشون رفتم .
\گیلدا\
اتو رو کنار گذاشتم.
لباس های ارباب چاوش رو داخل کمد آویزون کردم.
برگشتم آشپز خونه و در قابلمه رو برداشتم و عمیق بو کشیدم.
به.... به ..... بو کوفته های مغز دار زیر بینیم پیچید . درش رو گذاشتم تا گرم بمونه.
با نشستن دستی رو شونه ام برگشتم که چشم تو چشم آهو شدم.
گیلدا: سلام عزیزم

آهو: سلام
گیلدا: حالت بهتر شد؟؟
آهو: (با بغض) میشه یه چیزی بگم
گیلدا : جان
بهش نزدیک شدم و دستای لرزونش رو میان دستم گرفتم تا از ترس و اضطراب تو نگاهش کم بشه.
رو صندلی نشستم و آهو رو کنار خودم روی صندلی نشوندم با بغض خفه ای گفت:خوش به حالت که آزادی
گیلدا: چرا عزیزم ؟
آهو: به زور نشوندم سر سفر عقد .....با مردی که منو نمیخواد....انگار یکی تناب انداخته دور گردنم و هی میکشه ....
با لحن آرومی گفتم:آهو، عزیزم اونجوری که فکر میکنی نیست. چرا برای خودت اینقدر بزرگش کردی ؟ شاید دوستت داره ، اصلا ازش پرسیدی؟
با بغض خفه ای گفت: اونم مجبور شده اونم به اجبار تن داده به این ازدواج . منم که فقط عروسک دست اینا هستم
از خودم جداش کردم و خیر به چشاش گفتم :
-از کجا انقدر مطمعن هستی آهو.؟مگه از دلش خبر

داری؟از کجا میدونی تورو به چشم عروسک میبینه
آهو با گریه و حالت زاری گفت:
حالم خوب نیست گیلدا میترسم بدتر بشه اوضاع همین
جوریش هم خراب به زور دارم نفس میکشم
دستش رو بین دستام فشرودم و گفتم : من که نمی دونم دقیق چه اتفاقی افتاده که شما دوتارو اینطوری
نابود کرده اما باهاش حرف بزن بهش بگو برات تعریف کنه
سرش رو روی شونم گذاشت و با هق هق گفت:
از...ش میتر...سم....
_ میدونم دختر خوب اما نباید بترسی ، اشکات پاک کن یه نفس عمیق بکش تا آروم بشی
میتونی کمکم کنی سفر رو پهن کنم ؟
آهو: اره اما دلم رو غذا نمیره
_ ظرف هارو از کابینت بیار، برای خودت و حشمتی هم بزار
آهو : چی درست کردی؟
_ یه کوفته مغزدار خوشمزه
با صدای در برگشتم که حشمتی رو دیدم .

حشــمتی: (بــه تنــدی) بــریم دیگــه کافیــه هــر چی موندی ؟
با صدای حشمتی سر به زیر رفت بیرون . حشمتی اومد بره که راهش رو سد کردم .
_ درست شغلت بـاعث شـد اخلاقت اینجـوری باشـه اما
اون دختری که الان سر به زیر رفت یه نفر رو میخواد که کنارش بشینه و به حرف هاش گوش کنه و دنیای رنگیش رو رنگی تر ، با دلش راه بیا
حشمتی: خودم میدونم چجوری با زنم رفتار کنم .
_ فکر نکن من میخوام بینتون رو خراب کنم .بهش بگو چقدر دوستش داری بگو از حست و این داستان عقد رو براش تعریف کن ،
حشمتی: که چی بشه؟
گیلدا: که بهت اعتماد کنه ، که دوست داشته باشه به بغلت پناه بیاره
حشمتی(:هول شده) یعنـ...ـی...منو...ـ دوست نداره ؟
گیلدا: این رو خودت ازش بپرس فقط قبلش بهش بگو همه چیز رو ، اگر به این رفتارت ادامه بدی از دستش میدی
حشمتی: (با خشم) هیچکس نمیتونه از من بگیرش

گیلدا: منم همچین چیزی نگفتم اما ازت دور میشه
به فکر فرو رفت .
از کنارش گذشتم و وسایل رو داخل سینی چیدم و
بردم تو حیاط رو سنگ فرش ها یه گوشه زیر اندازه
پهن کردم و سفر رو چیدم.
ارباب چاوش(عصبی :)چرااااا میز شام آماده
نیست؟؟
برگشتم سمت صدا که دقیقا پشت سرم دیدمش،
نگـاهی بـه پشـت سـرم کـرد و یـه تـای ابـروش رو
انداخت
بالا و گفت: (با خونسردی) میز به اون بزرگی رو
وسط سالن ندیدی ؟
گیلدا: عصبی نشین ، من برای آروم شدن ذهن شما
اینکارو کردم.
من متوجه شدم که شما شب ها نمیتونین درست
بخوابین ، نبضتون تندمیزنه ، فقط همین یبار خواهش
میکنم
سری تکـون داد و نشست.
صبر نکردم و رفتم قابلمه ها رو اوردم.
آهـو و حشـمتی هم صـدا زدم و سـر بـه زیـر گفتم :
اجازه
میدید دورهم غذا بخوریم ؟

با سر اشاره کرد و گفت: مشکلی نداره
خم شد سمتم و خیره به روسریم گفت : تکون نخور
گیلدا: چیزی شده؟
چاوش: آینه های کنارش دست دوزه (آینه رو یه جوری بیان کرد)
حشمتی: تعدادشون چهار نفر
چاوش: گوشه روسریش رو نگاه ، عادی رفتار کنید
حشمتی : آهو نمکدون بردار و برو داخل خونه زیر راه پله یه در مخفی برو اونجا.
چاوش(:منو مخاطب قرار داد) تو هم برو به یه بهونه ای
بلند شدم و گفتم : یادم رفته زیره (یه دارو گیاهی که
بو خوبی به غذا میده)بهش بزنم
خم شدم کنار دست ارباب چاوش و ادامه دادم:
سه....دو....یک.....ببخشید
دستش رو گرفتم و کشیدم بلند شد که هلش دادم سمت
چپم و هم زمان تیری که ارباب چاوش رو نشونه گرفته بود خورد به تنه ی درخت.
دویدم جهت مخالف ....
حشمتی: برگرد....گیلدا....

به صدا زدن هاش توجه ای نکردم و خودمو به پنجره الاچیق رسوندم . دست بردم تفنگم رو برداشتم .
همین که.....
نهههههه.......
به صدا زدن هاش توجه ای نکردم و خودمو به پنجره الاچیق رسوندم.
تفنگم رو برداشتم و همین که برگشتم دیدم یه آدم گنده پشت سرم
تا به خودش بیاد تفنگ رو یه کم شل کردم قنداق (قسمتی پایینی تفنگ که چوبی)با ضــرب روی پاش خورد.
دادی کشید و افتاد رو زمین موندن رو جایز ندونستم و خودمو به عمارت رسوندم.
آهو رو دیدم که با هول و ولا اینطرف و اونطرف میره.
با داد حشمتی ایستاد و با ترس شروع کرد لرزیدن.
حشمتی: آهووووووو......نهههههه......
سریع دویـدم سـمتش و فرسـتادمش پشـت سـرم و ساق پای یکیشون رو نشونه گرفتم و انگشت اشارم رو به آرومی روی ماشه فشرودم.
گیلدا: برو .....برو.....آهو تحت هیچ شرایطی نمیای

از خونه بیرون
عقب عقب رفتم. که کمرم خورد به یه جا محکم
(کمرم خورد به کمرم چاوش و پشت به هم قرار
گرفتیم)و صدای ارباب چاوش رو شنیدم : برو
مواظب آهو باش
گیلدا: ن جای
◌ِ
آهو اَمن
چاوش: نیاز به تو نیست با حشمتی حریفشونیم
فشنگ جدیدی داخل تفنگم جا دادم و برگشتم و رو
به
روش قرار گرفتم.
لوله ی تفنگ رو کنار بازوش گذاشتم بازو فرد پشت
سرش رو نشونه گرفتم و کاملا ریلکس گفتم : من
جایی نمیرم و شلیک کردم.
چاوش: حشمتی هواست به زنت باشه
حشمتی : پس شما چی ارباب ، من از کنار شما
تکون نمیخورم
چاوش: خیلی خب هواستون رو جمع کنین
یکیشون حشمتی رو نشونه گرفت که ارباب چاوش
دوتا تیر سمتش شلیک کرد.
چاوش: اینم آخریش

نفس حبس شدم رو رها کردم و گفتم : خداروشکر
برو آهو خیلی ترسیده
حشمتی: ارباب اجازه مرخص شدن بهم میدید ؟
چاوش: (با خشم) از بابت آهو که خیالت راحت شد
میوفتی دنبال اونیکه قصد جون من رو کرد و پاا تو
قلمرو من گذاشته
چشمی گفت و دوید داخل عمارت. چاوش با چشای
قرمز بهم نزدیک شد و داد کشید .
سرش رو کنار گوشم آورد و با صدای بلندی گفت :
همتون خوب گوش کنید ، می دونید که اگر بفهمم
کسی از تو محـدود من اعطلاعـاتی میفرسـته جـایی (با
تحکم)چیکـارش میکنم؟ اگـر نمی دونیـد بدونیـد کـه حکم
مرگش رو امضا میکنه
با خشم زیادی آروم تر گفت: به نعفت که دست از پا
خطا نکنی و چیزی که فکر میکنم نباشه
رو نک پا ایستادم ، به زور تا آرنجش رسیدم .
با اخمای درهم گفتم : جناب درسته اربابی ولی
نمیتونی بهم توهین کنی ،
مگه من گفتم اینجا منو زندانی کن ؟ مگه به خواسته
خودم اینجام؟ به زور اینجا منو نگه داشتی بعد بهم

تهمت جاسوس بودن هم میزنی ،
با پوزخندگفت: بلبل شدی ! جیک جیک میکنی !!
_ اگر فکر میکنی من اون کسی هستم که خبر میبرم
بندازم بیرون مشتاق اینجا موندن نیستم
چاوش: خیلی کوچولویی که بخوای جلو من قد علم کنی ، آخرین و اولین بارت باشه
حرصی مشتی به بازوش زدم مردک گوریل حرمت حالیش نیست فقط حرف خودشه انگار نه انگار
من ازش کوچیک ترم میتونه یه کم بهتر هم جوابم بده همین جور که حرص میخوردم رفتم سمت .....
/ارباب چاوش/
این دختر الان چیکار کرد ؟؟؟؟!!!!!! این الان با....................
با اون مشت کوچیکش زد تو بازوم،
بیخیال چند قدمی برداشت که با یه جست چنگ انداختم و گردنش رو گرفتم.
_ آی.....چیکار میکنی؟.....آی....
همونجور بلندش کردم و با گام های بلند وارد سالن ورزشیم شدم.
_ آییی... آخ ....

فشار بیشتری به گردنش آوردم که با جیغ پاهاش رو تکون داد و گفت: آیی....خدا ....چیه....بزارم....پایین خواستم پرتش کنم رو زمین ، که میخ تو دیوار نظرم رو جلب کرد باید این دختر رو سرجاش بنشونم. بین راه برگشتم و مثل یه تیکه پارچه آویزونش کردم .
تفنگم رو انداختم گوشه ایی که ترسیده تکونی خورد و صدای پاره شدن لباسش تو اتاق پیچید .
بـا داد گفتم : ازت سـوال میپرسـم و تـو مـوظفی جواب
بدی
_ مگه رو زمین باشم نمیتونم جوابت رو بدم که اینجوری آویزونم کردی
وزنه ایی برداشتم و با خشم گفتم: زبونت رو کوتاه کن .
بـا لحن هـول و مظلـومی گفت: خب چـرا همچین میکنی
؟ عصبی نباش
میتونیم مثل دوتا دوست بشینیم حرف بزنیم بدون اینکه بی احترامی بشه به هم من هم تو
هم آرومه هم زبون دراز ، یه جاهایی آروم میگیره یه جاهایی هم که زبون میکشه .بعضی موقع ها هم یه جوری حرف میزنه آدم فکر میکنه داره با یه دختر

بیست و خورده ایی ساله حرف میزنه ، یه جاها هم شیطون میشه و طبق سن خودش جواب میده .
همونجور که وزنه رو بالا می اوردم گفتم:
مهارت تیر اندازی رو از کجا یاد گرفتی ؟
گیلدا: بابام
_از چند سالگی؟
گیلدا: شیش سالگی
_ داری منو مسخره میکنی؟
گیلدا: نخیر
_اگر تو شیش سالگی یاد گرفتی ! چجوری تفنگ به اون سنگینی رو بلند می کردی ؟
با غرور گفت: بابام یه مدت طولانی بهم درمورد بعضی از تفنگ ها توضیح داد . با تیرکمان نشونه گیریم رو قوی کردم بعد کمکم کرد برای تیر اندازی
_ جالب ، مهارتت خوبه ولی این جرعت تو چشات اصلا خوب نیست
بی توجه بهش نشستم و پشت سر هم حرکت پشت بازو رو زدم . نمیدونم چقدر گذشت که دیدم خواب رفته .
حشمتی: ارباب بالا رو دارن پاکسازی میکنن ، چهار نفرشون زخمی هستن ،همراه چندتا از بچه ها فرستادم درمونگاه

_ خوبه ازشون پذیرایی مفصلی کن میفهمی که چی میگم؟
حشمتی: بله
تو یکی از اتاقها گذاشتمش و رفتم به سمت اتاق خودم ....
****
"اول صبح"
//گیلدا//
چاوش: این تلفن و این کارت عابر بانک ماهیانه مبلغ پنج میلیون به حسابت ریخته میشه ،
صد میلیون هم مربوط به قضیه مسموم شدن مردم که اونم داخل حسابته.
همراه احمد میری و برمیگردی
من اشتباه شنیدم..... صد میلیون؟.....سرفه ای کردم
تا صدام صاف بشه و از بُهت در بیام.
به آرومی گفتم: من میتونم از خودم مراقبت کنم و نیازی به بادیگارد ندارم
چاوش:چقدر فشار اوردی به ذهنت؟؟؟ هر چی گفتم بدون حرفی اجرا میکنی ، برای عصر هم قبل من تو سالن باشگاهی
گیلدا: چشم گوشی برای.....

میان حرفم گفت: هر ساعتی که زنگ زدم جواب میدی حالا برو
گیلدا: یعنی راهی نداره که من خودم برم و بیام ؟
چاوش: ن
گیلدا: خب این صد میلیون پول زیاد نیست
با سر اشاره کرد که برو.
دستی به کمـــر تنیکم کشیدم و جلو افتادم وبادیگارد هم پشت سرم.
وارد روستا شدم و یه راست رفتم بهداشت ، نصفی از مردم تجمع کرده بودن جلو در و با دیدنم همشون هجوم اوردن سمتم.
گیلدا: سلام صبح همگی بخیر
هر کسی به نوبه خودش جوابی بهم داد. تا خود ظهر گرفتار بیمارا بودم دست تنها و حتی پزشک خصوصی که مأموریت بهش داده بودن بیاد اینجا هم نبودش.
درب شیشه های دارو هـام رو بسـتم گذاشـتم داخـل ساکم
که پیرمردی رو اوردن و از حرفاشون شنیدم که کدخداست.
همراهش بهم گفت که مچ دستش ضربه دیده منم

سـریع یـه مـرحم گـرم بـرای تسـکین دهنـده درد استخوان
رو دست کدخدا گذاشتم که گفت : خیر ببینی دخترم آخر وقت هم بود بهت زحمت دادم
گیلدا: خواهش میکنم کاری نکردم که..... من یه خواسته ای دارم میشه برام انجامش بدید اگر در توانتونه
گیلدا: خواهش میکنم کاری نکردم که..... من یه خواسته ای دارم میشه برام انجامش بدید اگر در توانتونه
برگشتم عقب که صدای ارباب چاوش رو شنیدم و اتوماتیک وار ایستادم.
چاوش: چه خواسته ایی؟
کدخدا بلند شد و گفت : سلام ارباب انشا الله تن درست و سلامت باشید.
حالتون خوبه ؟
ارباب چاوش اَمان پاچه خوری بهش نداد و بی پرده ، در جوابش گفت :بسلامت
یه پا داشت دوتا پا قرض گرفت و رفت بیرون.
چاوش: خب میشنوم ؟
سر بلند کردم و گفتم : چی رو ؟
چاوش: درخواستت

گیلدا: چیز مهمی نبود من خودم با کدخدا صحبت
میکنم
چاوش(با اخم :) مهم بودنش رو من تعیین میکنم ،
به آرومی گفتم : من میخوام اگر میشه یه دوتا از
اون
بلندگو ها که داخل عمارت هست یه کم بزرگترش
رو
بزارین اینجا
چاوش: خب
گیلدا: میخوام یه کاری انجام بدم
چاوش: کامل توضیح بده
قیافه ُرفسرانه ا
ِپ ی به خودم گرفتم و گفتم :
همراهم بیاید
جلوتر ازش رفتم بیرون و ادامه دادم : این مردم از
نظر اقتصادی و خیلی چیزای دیگه هیچ مشکلی
ندارن اگر هم داشته باشن مثل این مشکل الان
فشار
بهشون نمیاره ، روحیشون خیلی غمگینه
یه فلش هم نیاز دارم به همراه آهنگ های پاپ
امروزی تا مردم روزانه شادی کنن و همگی با هم
حال و هواشون عوض بشه

(دستامو باز کردم و چرخیدم و ادامه دادم) اینجا بوی زندگی نمیده
چاوش: حشمتی شنیدی که
حشمتی : به روی چشم
گیلدا : ناهار خوردین؟
چاوش: ن چطور مگه؟
گیلدا: میخوام غذا بخورم
حشمتی به چیزی در گوشش گفت که با عجله رفت.
ظرف غذایی که صبح اماده کرده بودم رو از دست بادرگارد گرفتم
خانه بهداشت رو دور زدم و رفتم پشت ، چندتا آجر روی هم گذاشتم و نشستم روش.
در قابلمه کوچکم رو باز کردم.
قاشق به دست اومدم حمله کنم به غذا که.....
ای وای....
از جا پریدم.....
(اتفاقی رخ داد که تا به حال روستا به خودش ندیده بود)....
(یه عکس جدید از ارباب چاوش و یه عکس از آهو و گلپری قسمت دیدگاهی بگذارید میزارم)
قاشق به دست اومدم حمله کنم به غذا که یه جفت کفش مشکی جلو روم قرار گرفت.

سر به زیر قاشق رو پر برنج کردم و داخل دهانم بردم؛چشم هام از خوشمزگیش خود به خود بسته شد.
چقـــدر گرســـنه بـــودم،مهم نبـــود اون جفت کفش مشکی،
دلدردی که از سر گرسنگی داشتم مهمتر بود .
_ کی بهت اجازه داده اینجا غذا بخوری؟
با شنیدین صداش از جام بلند شدم .
با عصبانیت گفت:
_ دقیقا کجای حرف هام برات نامفهوم بود که سر پیچی کردی ؟
یهو بهم نزدیک شد و با خشم به چشمام خیره شد :
_ اتفاقات دیشب برات درس عبرت نشده؟
داشت اشاره میکرد به آویزون کردنم . خودش یهو کنترلشو از دست داد، بعدشم که بـا بی رحمی تمـام تو
همون حـالت رهـام کـرد.نفهمیـدم کی خـوابم بـرد و صبح
از یه اتاق دیگه سر در اوردم.
در جوابش با اخمکوچیکی گفتم :
_این همه عصبانیت بخاطر چیه ؟
انگار به سختی خودش رو کنترل میکرد ،چندتا نفس

عمیق کشید و با تحکم زبون باز کرد:
-هر قدمی برمیداری باید به من بگی.کجا میری، چیکار میکنی، با کی حرف میزنی، کیارو دوا درمون میکنی، باید بگی گیلدا فهمیدی!!
با سرپایین چشم آرومی گفتم و نشستم غذا بخورم .
---چند ساعت بعد ---
\چاوش\
چهار نفری که دیشب به قصد کشتنم اومده بودن به عمارت رو با دست و پای شکسته فرستادم برای کیارش،کی میخواد این حسادت مسخره رو تموم کنه؟
خدا میدونه! تا کی قرار به این رفتار احمقانه اش ادامه بده و برای من نقشه بکشه بازم خدا میدونه اما
صبر منم حدی داره .
از بین مردم گذشتم و وارد بهداشت شدم .
اومدم یه سر گوشی آب بدم و پانسمان زخمم رو در بیارم ، هم ببینم این طبیب کوچولو چه رفتاری با مردم داره که اینقدر محبوب شده.
رو تخت دراز کشیدم که وارد شد و گفت : خب مرد کوچک شجاع از چیزی نترس

الان بـــاهم زخمت رو پانســـمان میکـــنیم . اســـمت چی......
بـه اینجـای حـرفش کـه رسـید برگشـت و بـا دیـدنم حرفش
رو خورد .
هل شد و با دستپاچگی رو بهم ادامه داد :
_ شما ....اینجا....من فکر کردم ....آخه یه بچه خورده بود زمین آوردنش بالا سر یه مریض دیگه بودم گفتن باشن تا بگــردم من...من......نمیدونســتم که
شما هستین
با دست اشاره کردم به حشمتی که بره بیرون .
کنار تخت ایستاد . دقیق شدم تو صورتش و دستور مانند بهش امر کردم:
_ببین زخمم چطوره.
چشمی گفت و تیشرتم رو یکم بالا کشید . گاز رو از رو زخمم برداشــت و بــا ذوق گفت: ایــول بــا مــرحم دست
سازم جاش نمونده
دستی رو جای زخمکشید و گفت : درد میکنه ؟
_ ن
لبه تخت نشست و نمیدونم چی رو پوستم ریخت و

آروم آروم ماساژ داد
صورتی کوچولو باچشمای گرد و مژه های بلند ،
گونه های نخودی
لب گوشتی ظریفش......
نگاهم رو پایین اوردم و رسیدم به سرشونه استخونیش.....
یه تونیک با زمینه مشکی بلند با شکوفه های ریز سفیِد
مدل یه بندی آستین کوتاه
با صداش از تحلیل کردنش دست برداشتم .
_ با اجازتون من برم چندتا مریض دیگه هم دارم
خواست بره که گفتم : از این به بعد نباید لباسات اینطوری باشه فهمیدی، اصلا چه معنی داره لباسات انقدر باز باشه ،اینجا قانون داره گیلدا باید یاد آوری کنم؟
آب دهـــانش رو قـــورت داد و گفت : ببخشـــید من حواسم نبود
با اخم بلند شدم و گفتم : حواستو جمع کن
شماره مورد نظر رو گرفتم.
به دومین بوق نرسیده بود که تماس وصل شد بهش

امـان حـرف زدن نـدادم و گفتم : آمـاده بـاش دارم
میام
...
راه پله ها رو پیش گرفتم و همونطور که بالا میرفتم
کتم رو در آوردم و یه گوشه انـداختم . کمـر بنـدم رو
با
یه حرکت از دور کمرم باز کردم و دور دستم پیچ
دادم.
وارد اتاق شدم. با پا در رو بستم
با لبخند بلند شد و اومد سمتم .
خواست حرف بزنه که .....
انگشت اشاره ام رو جلو بینیم وگفتم :
_هیس ....نمیخوام صداتو بشنوم
....هیسسسس.....تحت هیچ شرایطی...
سرم تکون دادم تا از فکرش در بیام . هلش دادم رو
تخت و با کمربندم چند ضربه محکمی بهش
زدم . دو دستش رو بالا سرش گرفتم .
سرم روتکون دادم تا فکرش از سرم بیرون بره
....صدای ارومش تو گوشم هی تکرار میشید و
عصبیم میکرد که چرا تمام ذهنم سمتشه کلافه و
سردرگم.....
"راوی"

چاوش هر کاری میکرد صدا و تصویر های گیلدا از ذهنش ذره ای هم کنار نمیرفت.
اونقدر فکرش رو درگیر کرده بود که برای اولین بار تو این همه سال کارا و رفتاراش براش گنگ شده بود.
با خودش گفت : شاید بخاطر این چنِ د مدت که یه حالی به خودم ندادم
قبل اینکه باز ذهنش بکشونش سمت این دختر فسقلی
خودشو به عمارت رسوندن و خوی وحشیگریش رو نمایان کرد و افتاد به جون گلپری.
گلپری از یه طرف خوشحال که اربابش دوباره پاش باز شده به اتاقش
\چاوش\
دستمو محکم بین موهام کشیدم و چنگ زدم پشت گردنم
انگار هنوزم یه چیزیِ کم ....
یه راست وارد اتاقم شدم و رفتم حمام ، آب سرد رو
باز کردم و زیر دوش ایستادم. تمام حرکت ها و خصلت هاش ردیف شد توذهنم
(همراه با مکث)

آروم.ساکت.مهربان.پاک.معصوم.خانم........
این دختر..... کیه؟...از کجا اومد؟
پدر و مادرش کجان ؟؟؟؟ چشماش......خواهشی که
بی صدا فریاد میکشه.....
چـــرا حس میکنم این دخـــتر زخمی رو قلبشـــه و
چشماش
در تکاپو حقیقت در گردشه....
همین امروز باید به تک تک سوال هام جواب بده.
یه پیراهن مشکی و شـلوار خاکسـتری پوشـیدم و بـا
قدم
های محکم از عمارت زدم بیرون . و رفتم سمت
استبل ....
\گیلدا\
روسریم رو پشـت سـرم گـره زدم و رو بـه بچـه هـا
گفتم
: خب حالا بقیه بازی بمونه فرداباشه
تک تک سر تکون دادن و ردیف ایستادن یکی از
بینشون دوتا دستش رو برد پشتش ، چند قدم
بهم نزدیک شد و چشماش رو تو حدقه چرخوند و
گفت : میشه خم شی خاله
گیلدا: چرا خوشگل خانوم؟
_لفتأ قدم نمیرسه

خم شدم و با خنده گفتم : لفتأ نه تلفظ درستش لطفا
هست
تا به خودم بیام سرش رو آورد جلو و لپم رو بوسید .
_خیلی دوستت دالم
بقیه ایشون هم امون بهم ندادن بوسیدن و فرار کردن.
از ته دل لبخند زدم حس شیرین دوست داشتن توسط
این کوچولوها حسی وصف نا شدنیه ...
با صدای گریه یه هویی دویدم سمت صدا
_ آیییی....آیی پام.....دستم......
کنارش نشستم و دستی رو سرش کشیدم که گفت:
_از بالای درخت افتادم پام درد ....آییی.... دستمم درد میکنه ....آیی...کمرم
_بزار ببینم نترس گل پسر
_خاله اینا همه بهونه است یه عمویی هست با شما کار داره
با گیجی :
خب کجاست ؟ اگر کار داره چرا خودش نیومده ؟؟!
_نگاه اونجاست
دستم روگرفت و کشیدم سمت بلندی دَره

_از اینجا برو پایین عمو خودش میاد
_ راه دیگه ای نداره از اینجا به پایین دره بریم ؟
_ نه خاله
گیلدا: باشه برو عقب یه ُ هو سر نکنی شیبش خیلی زیاده
نشستم و ....ن.....
پسرک از پشت سر هلم داد و گفت : دارن میان زود برید
ُسر کردم و تا به خودم بیام قل خوردم سمت پایین...
بلند شدم و لباسم رو تکون محکمی دادم .
اطراف رود خونه روچرخ زدم ولی کسی رو ندیدم ، زیر لب با غر غر پا کوبیدم زمین و گفتم : پس کو اون مردی که پسرک میگفت ؟
_از اینطرف
برگشتم سمت صدا که ......این....که ...
سلام دوستان ببخشید من یه عذر خواهی به شما بدهکارم بخاطر اینکه دیروز نتونستم پارت بزارم.
عکس مربوط به این پارت رو میزارم قسمت دیدگاهی
بگذارید
برگشتم سمت صدا

_از اینطـــرف
یـه پســر قـد بلنـد بـا تیپ امــروزی، چهـرش بــرام آشناست
انگار به جا دیدمش ، هول اومد سمتم .
_ زود باش باید بریم
_سلام
_ببخشید سلام من کیا هستم زمانمون خیلی کمه دنبالم بیا
_من شمـا رو نمیشناسم نمیتونم باهاتون بیام
کیا: هیچ خطری تو رو تهدید نمیکنه فقط با من بیا
_ شما کی هستین؟؟
دستش رو به سمتم دارز کرد و ادامه داد : تو یه اسب داری به اسم تپش فکر کنم این کافی باشه تــا بهم
اعتماد کنی
_ اسبم کجاست ؟ تو کی هستی ؟ چه بلایی سرش اوردی؟؟؟؟
_ آروم بابا میخوای همه رو خبر دار کنی ؟ اسبت سالم بیا زود باش
مردد دستمو سمت دستش بردم که ....
با صدای بلندش به خودم لرزیدم :
_ اینجا چخبره

با ترس ناخداگاه اسمش رو به زبون اوردم :
اربـ...ـا...ب....چاوش
مرد رو به روم که خودش روکیا معرفی کرده خیلی عادی گفت : طبیب گیلدا پای شمافقط یه کم کوفتـه شد
شکستگی نداره
جرعت نمیکـردم سـرم رو بلنـد کنم، همین جـوریش هم
بهم شک داشت الان هم با یه غریبه دیدم، حالا چیکار کنم ؟ به خودم دلداری دادم گیلدا دختر چیزی نشده نگاهش کن و همه چی رو عادی نشون بده ، اگر این مرد دستش بیوفته ممکنه هیچ وقت نتونم تپش رو ببینم .
نفس عمیقی کشیدم و سر بلند کردم . چاوش سوار اسب بالای بلندی دره ایستاده بود و ریز بینانه و مشکوک نگاهش بین من و کیا رد و بدل میشد.
اسب شیه ایی کشید و با یه پرش پایین اومد .
با اخم های درهم :
_به این اطراف نزدیک نشو
ادامه داد : محدود تفریحی بمون
همین که حرفش به پایان رسید مشکی (اسب) با سرعت تاخت .

از ورودی روستا زد بیرون و وارد جاده اصلی شد ....
با پا ضربه ای به پهلو مشکی زد که سرعتش بیشتر شد ....
\کوروس\
کیا دوان دوان اومد و لب باز کرد حرف بزنه که فرشید گفت : پس کو گیلدا !؟
کیا : دیدمش ، اول نمیخواست بیاد تا بهش درمورد اسبش گفتم همین که خواست دستش بزار تو دستم بیاد که سر رسید
فرشید: با اون حشتمی هستی ؟ این حشمتی بـدجور بو
دماغ ادم میشه
کیا : نه بابا با اون آب هویج بستنیم که این روستا اِداره میکنه
_فرصت زیاده
فرشید: من تحقیق کردم گیلدا با پای خودش به عمارت چاوش نرفته
کیا: بهتر نیست برگردیم تهران .....
_ن شاید اون فیل باشه اما یه مورچه میره تو گوش فیــل و از پــا درش میــاره من قاضــی این مملکتم خودمم

خوب میدونم چیکار کنم
جمشید: کیا کوروس سخت ترین کارا رو کرده این براش مثل آب خوردن
فرشید : هوا دیگه تاریک شده هر کاری هست معکول کنیم به فردا بهتر
تکیه زدم به تنه درخت و یه دستم رو فرو بردم داخل جیب شلوارم که کیا ضبط رو از چادور در اورد و گفت
: اهنگ فقط خودش هیییییی ماکاریناااا
(آهنگ Ayy macareha(دکمه پخش رو فشار داد
و با یه پرش خودشو انداخت کنار دایی و گفت :
اییییی ماکاریاا ....
اخمامو تو هم کشیدم باید از این منجلاب بیرون بکشمش ، عبدالله کریم یه خوک کثیف که دومی نداره
، اگر اینجا رهاش کنیم میاد سراغش عمرن بزارم دستش بهش برسه من جونم رو مدیون این دخترم. با
یه نقشه درست و حسابی از اینجا میبرمش .
کمی گذشت که ......صدایی توجه ام رو جلب کرد .
من دارم درست میشنوم ......

این خود سرنخ....
صدا رو دنبال کردم تا رسیدم به جاده اصلی ....
فرشید: این که ارباب چاوش و طبیب گیلدا
کیا: نگاه چجوری دورش چمبر زده مثل مار
_امشب خودم وارد اون عمارت میشم و کاری که به نعف همه است رو انجام میدم
جمشید: اونجا رو
چاوش هنذفری از داخل جیبش در اورد و گذاشت داخل گوش گیلدا ،
ا ه
ِ بتازون ارباب د ین دختر رو من وارد این بازی خطرناک کردم و همین امشب هم امنیتش روتأمین میکنم
من سرپرونده ایی که دستم باشه با هیچ احدی شوخـــی ندارم.
جمشید: عجله نباید کرد میفهمی که....
با اطمینانی که از خودم سراغ دارم یه کاری میکنم مثل سگ موس موس کنه ولی نفهمه چجوری رفته.
_ درخواست بالگرد هوایی بده ساعت سه فرود میایم
فرودگاه تهران
کیا : حالا فعلا بیاین برگردیم من گرسنمه

جهت مخالف رو در پیش گرفتم ، کیا آروم جوری که
من نشونم :
_ دایی این زده به سرش اگر منصرفش نکنیم همه
چی خراب میشه . مامان سر من و شما رو میبُره
میزاره رو سینمون
خودمو زدم به بیخیالی و دیگه گوش نکردم که چی
میگـــن ....
حالا بچرخ تا بچرخیم ارباب چاوش.....
\گیلدا\
اصلا هواسم به دور و ورم نبود و فقط فکــرم
پیش مرد آشنا اما غریبه ایی بود که بهم گفت تپش
سالمه .
اون مرد تو چشماش صداقت فریاد میزد . اما ارباب
چـاوش گفت آدم هـام رو فرسـتادم دنبـال اسـبت !
یعنی
بهم دروغ داده؟؟ الان مهم اینـــــه کــــــه اســــــبم
سالمه،باورم
نمیشه که تپــش سالمه و جاش اَ ِ من ، دلم میخــواد
هر
چه سریعتر ببینمش اگـر امـروز اربـاب سـر نرسـیده
بود
باهاش حتما میرفتم .

حالا از کجا پیداش کنم ؟؟؟ حتی نمیدونم خونه اش کجای روستا هست؟
اسم اون پسر بچه چی بـود ؟ شـاید بتـونم از طریـق اون
پیداش کنم...
با گرم شدن پهلوم از فکـــر بیرون اومدم .
ارباب چاوش: با تو هستما
گیج سر تکون دادم : چی؟....
فشاری به پهلوم اورد (یه دستش سمت چپ و یه دستش سمت راست پهلوم بـود) از رو اسـب بلنـدم کرد
و گذاشتم زمین .
ارباب چاوش : شام رو بیار اتاقم ، درزم زیاد به غریبه ها نزدیک نشو
سر به زیر گفتم : چشم
_وقتی با من حرف میزنی توچشمام نگاه کن حرفت رو بزن
سر بلند کـردنم همانـا و....خـدای من اخـه چقـدر بی حیا
.... با یه حوله کوتاه وسـط حیـاط ...دسـت گذاشـتم رو
چشمم ،

گلپری: اربابم اومدین
_چیز...چ....تا یکساعت دیگه شام رو میارم اتاقتون
برگشتم و دویدم آشپز خونه گلپری چرا همچین میکنه ؟ ارباب چاوش بخاطر سرشونه لباسم بهم تذکر داد اما کاری انگار به گلپری نداره . شایدم گیر میده اما گوش نمیکنه؟ بیخیال به من ربطی نداره فقط
باید یه جوری دوبار اون مرد رو ببینم ...
با ذهنی درگیر سبد به دست رفتم باغچه امروز میخوام دلمه درست کنم همه رژیمی هم سبزیجات داره برای ارباب چاوش ، مقداری برگ انگور چیدم با چندتا فلفل دلمه یه مقدار هم سبزی خوردن .
یک ساعتی گرفتار بودم برای همه درست کردم از مخافظ ها گرفته تا ندیمه ها ،سینی که باید به اتاق ارباب میرفت رو حاضر کردم و دادم دست یکی از خدمتکارا براش ببره .
+گیلدا من باید غذا ببرم برای سگ آقا بیا تو خودت ببرش
_من میرم غذا میدم بهش تو فقط اینو ببر
+ باشه عزیزم خیلی خوشمزه بود دست گلت هم درد نکنه فقط تو رو خدا نگاه کن آب اگر داره که هیچ

نـداره بـراش بریـز خیلی هم هواسـت باشـه گـرگی خیلی
وحشی
_ تو برو کاریت نباشه
سایه کسی رو پشت پنجر دیدم! خونسرد تفنگم رو برداشتم و اومدم
کنـار قفس گـرگی ایسـتادم کـه صـدای غریبـه ایی مخاطب
قرارم داد .
_ چطور باهم یه بازی کنیم ؟
لوله تفنگم رو سمتش گرفتم با صدای آرومی:
_تو کی هستی ؟؟؟
سکوت.....
_جواب بده مطمعن باش تیر من خطا نمیره
تکون خورد و یه چیزی پرت کرد سمتم
خم شدم برش داشتم این ..... عکس....
تکون خورد و یه چیزی پرت کرد سمتم .
خم شدم برش داشتم . یه عکس از بچه حدوداً هفت یا
هشت ساله
_ به اربابت بگو تیک تاک تیک تاک بوم
دقیق شدم شاید بتونم ببینمش

+ تلاش نکن تاریک منو نمیبینی
_تو کـــی هستی ؟
+طوفان زندگیش
یه قدم رفتم جلـــــو که ادامـه داد: چطـوره یـه خـط خطی
کنم تو رو
لب باز کردم بگم من از تو نمیترسم که ادامه داد :
من کاری با تو ندارم پیغـام رو برسون فقط
_ صبـــر کن صداش بزنم رو در رو حرف بزنین
عقب عقب رفت و یه چیزی رو پرت کرد ســمتم کــه تو
تاریکی برق تیزی چاقو دیدم ....
نشستم که خورد به دیوار و صدای بدی داد .
_ ارباب ...ارباب...داره فرار میکنه
اومد تو ترانس و از میله آویزون شد
و پرید پایین ،
ارباب چاوش: چی شده ؟
_ اون مرد رو بگیرین من از اینطرف میام شما از اونطرف
تفنگم رو زدم پشت کولم و از دیوار رفتم بالا و
پریدم پایین و رو زانو خوردم زمین .
آخ پام .....

دستمو گرفتم به دیوار بلند شدم که دستی از پشت رو
دهانم قرار گرفت و کشیدم سمت جنگل ....
\ارباب چاوش\
کنار بشقاب یه کاغذ کوچیک خود نمایی میکرد، بازش کردم ......
متن : جناب ارباب اینم دلمه برگ انگور نوش جان
یه دونه اش رو برداشتم و گذاشتم داخل دهانم ، چشمام از حدقه میخواست بزنه بیرون !!!!!مگه داریم!!!!!اصلا مگه میشه!! بی نظیره، معرکه است.این از دستپختش !! جوری با سبزیجات غذا درست میکنه انگار آدم داره گوشت میخوره
من کلا سبزیجات دوست ندارم ولی بخاطر هیل ورزشکاریم تو منو غذام همیشه باید باشه و حتما بخورم.
آخرین دونه رو گذاشتم تو دهانم که صدای بلند گیلدا رو شنیدم.
نفهمیدم چجوری دویدم ....
فقط گفت اون مرد دنبالش رفتم ولی انگار آب شده و
رفته بود تو زمین چندتا از نگهبان ها هم بیهوش شده جلو در وردی عمارت ،

حشمتی نفس زنون رسید بهم .
_ گیلـدا.... نیسـت ....فقـط ...این عکس ....پشـت دیوار
...درست همون جا که پرید پایین افتاده بود .
_ یعنی چه ؟؟؟ دوربین هارو چک کن سریع
روبه نگهبان ها ایستادم : کدوم گوری بودین که یه غریبه وارد عمارت شده (جیکشون درنیومد)
بـا شـماهم وای بـه حـالتون سـریع پخش بشـین پیداشون کنین ....
حشمتی: کار کیه ؟؟؟ کسی نمیتونه باش جز ....
قبل اینکه جمله اش رو کامل کنه گفتم : کیـارش
حشمتی: یعنی بعد اون اخطار آخـــــر باز به خودش جرعت داد و پاشو از گیلیمش درازتر کرده
_خودشو شیر میبینه ولی نمیفهمه یه کفتار بیـش نیست افرادت رو آماده کن
حشمتی چشمی گفت و رفت .
وای کیارش پا رو دُم شیر گذاشتـی ، گیلدا رو هم بردی با این کارت خودتو دسـتی دسـتی گذاشـتی ُ تـو گور
_ارباب همه جا رو زیر و رو کــردیم ولی چیزی دستگیرمون نشد ، فقط ...

خم شدم و یقه اش رو گرفتم و تو صورتش داد زدم :فقط چی؟

_این رو پیدا کردیم پشت دیوار

شال گیلدا رو جلو روم گرفت ، از دستش کشیدمش داد زدم دادی که صدام اکو شد وسط کوه (عمارت چاوش بلندترین جای روستا میان دو کوه هست:)

کیارش .....میکشـــمت....(آروم تر ادامه دادم) با دستام خفت میکنم

حشمتی : همه افراد اماده هستن

با خشم گفتم : راه بیوفتین

اسد برام در ماشین رو باز کرد . سوار شدم و رو با انگشت اشارم زدم رو شونه حشمتی ،

_پاتو میزاری رو گاز تحت هیچ شرایطی ترمز نمیکنی

«کیارش»

چهارسال منتظر این روز بودم .

با خدای خودم احد کردم که اگر مادرم حالش خوب بشه به کل میشم یه آدم دیگه .

مادرم سرطان معده داشت و برای بهبودش مجبور شدم که من بمونم روستا رو اداره کنم و پدرم به همراه مادرم برن فرانسه برای بهبودی کامل ،

نمیدونم چطور گذشت ولی هــر چی بــود بــه دوری و دل
تنگیش می ارزید .
با صدای ماشین از فکر بیرون اومدم ،
محمد: خان کاری که خواسته بودید انجام شد
_مطمعن باشم
محمد: مطمعن
لبخندی زدم و تا برگشتم که رفتم تو آغوش مادرم
.....خود آرامش.... دلم میخواست زمان همین جا
ایست کنه ،
_پ...سرم.....
+جانم مامان
میلرزید و فشارم میداد به خودش و کل صورتم غرق
بوسه کرد .
درسته که همه مردا زیاد احساساتی نیستن و روحیه
خشنی دارن ولی من در برابر تمام وجودم که جــونم
به
جونش بسته است .احساسی ترینم....
_مردی شدی برای خودت پسرم ....قربونت برم
+خدا نکنه مامان بریم داخل خسته ای
_باشه پسرم تو فقط هیچ جا نرو
+جایی نمیرم

پدرم مشتی به بازوم زد و گفت: الحق پسر خودمی
محکم کشیدم تو بغلش و گفت : سختی ها تموم شد
دکـتر گفت کـه بـردار خـانمت بـبر کـه از هـر آدمی سالمتر
تا صد سال دیگه هم پیشته خودتو فقط آماده کن از دست غرغرهاش سردرد بگیری
_وای وای پس محمد بفرستم قرص ضد غر غر بگیره
مادرم گوش هر دوتامون رو گرفت و کشید سمت خـودش و گفت : کـه من غـر غـر میکنم پـدر و پسـر خب
سنگر گرفتین و بر زد من حرف میزنین
+خوشحالم بازم کنار هم هستیم
_ای پدرسوخته
_ بابا بریم داخل مامان سر پا نمونه
تا سر چرخوندم که در وردی حیاط از جا کنده شد و ....
\چاوش\
حشمتی: ارباب ...
خیره به جلو گفتم : ادامه بده
حشمتی: در......
_پاتو تا آخر فشار بده رو گاز

برخــورد ماشین با در صدای مهیبی رو ایجاد کرد و در از جا در اومد .
وسط حیاط زد رو ترمز ......
پیاده شدم و با قدم های پر از خشـــــم سـنگ فـرش های
جلو روم رو طی کردم .
صحنه رو به روم بار دیگه کوبید جای خالیش رو برام ...
کیارش: اینجا چه خبره ؟
بــه رســم ادب رو بــه پــدر و مــادرش گفتم : ســلام رسیدن
بخیر
کیارش: کی بهت اجازه داد بیای اینجا ؟
_اگر یادت باش بهت اخطار دادم سنگی هم تو روستام جا به جا کنی این دفعه کاری که نخوام رو میکنم
کیارش: در مورد چی حرف میزنی ؟
_ سه روز زمان داری صحیح و سالم بیاریش با ادب و احترام در غیر این صورت.....
یه قدم بهش نزدیک شدم .
_بصورت زنده نشونت میدم
کیارش: من که نمیفهمم درمورد چی حرف میزنی

_تو پسر صحرا هستی ؟
راه اومد رو برگشتم و سوار ماشین شدم .
شیشه رو پایین کشیدم و با اخم گفتم : فقط سه روز
اینم فقط بخاطر مادرت
حشمتی: دستور چیه؟
_ایست بازرسی بزن جا جای روستا
حشمتی: مطمعن باشین براتون پیداش میکنم اون کسی که پا تو حریم شما گذاشته مثل سگ میندازمش
جلو پاتون
_برمیگردیم عمارت بعدش بیا زیر زمین
چشمی گفت و حرکت کرد.
\کوروس\
کیا : عجب چیزی بود من باید میرفتم بازیگری ها
ولی خودمونیما این گیلدا خیلی نترس
فرشید: چرا بیهوش چش شده ؟
کیا: یه کم مواد خواب آوار رو دستمال ریختم و گذاشتم رو دهانش یه نفس عمیق کشید و رفت لالا
فرشید: خسته شدی از اونجا تا اینجا بغلش کردی بدش من
کیا: برو کنار انگار یه صد کیلویی هم هست طفلکی

به زور پنجاه کیلو باشه ....مظلومه که ....
بـه کیـا نزدیـک شـدم و گفتم : زیپ دهنت نمیتـونی ببندی
فقط چرت و پرت میگی
سکوت.....
کوروس: سالمه
سکوت.....
کوروس:مگه لال شدی؟همین الان داشتی مثل چی فک میزدی که ؟
با سر اشاره کرد برو کنـار ، یـه قـدم رفتم عقب کـه خم
شد و سر گیلدا رو گذاشت رو پای دایی جمشید و دسـتش رو از گوشـه لبش کشـید تـا اخـر و گفت : اخیش
داشتم خفه میشدم ، مگه تو مسلمون نیستی خودت گفتی زیپ دهنت ببند
با اخم شدید نگاهش کردم .
_ اژدها خودمی
فرشید: حالا تکلیف چیه ؟
زانو زدم کنار دایی و بیسیم رو برداشتم : بیسیم بیسیم عقاب
+به گوشم عقاب

کوروس:عقاب هر چه سریعتر بالگرد رو به محل مورد نظر بیارید
+اعطاعت
کیا:دایی .....دایی .... داییییی .....کوروس دایی چرا جواب نمیده
(عمیق رفته بود تو فکـــــر)
فرشید: گیلدا رو بلند کن
دسـتمو رو شـونه اش گذاشـتم کـه تکـونی خـورد و دست
فرشید و کیا که اومد سمت گیلدا رو پـــس زد .
جمشید: چیه ؟
_دایی خوبی؟؟؟
+از بالگرد به عقاب
دکمـه کنـار بیسـیم رو فشـار دادم داخـل (رهـاش نکردم)
_ به گوشم
+هـر چی سـریعتر بیایـد نمیتـونم کامـل فـرود بیـام ممکنه
بال ها ضربه ببینم
کوروس:اوکی ، بریم
فرشید: منم بیا.....
کوروس:نه تو بمون تا شک نکننن

جمشید: کیا بیا من بلند میشم گیلدا رو آروم کمکم کن
کول کنم
کوروس: دایی شما بلند شید من و کیا میاریمش
جمشید : ن
کیا: الان میرم برانکارد میارم
از چادور فرشید برانکادری بیرون کشید و همراه دایی گیلدا رو گذاشتن روش .
فرشید: دارن میاد نگاه اونجارو سگ هم همراشونه ....
لعنتی پیدامون کردن .....با دست خاک های اطراف آتیش رو ریخته ام روش و همین که سر بلند کردم .....
فرشید: دارن میاد نگاه اونجارو سگ هم همراشونه ....
لعنتی پیدامون کردن .....با دست خاک های اطراف آتیش رو ریخته ام روش .
کیا:حالا چیکار کنیم ؟
کوروس: من هواسشون رو پرت میکنم شما برید
کیا: نه داداش یا باهم یا بی هم عمرن بزارم بری
کوروس: حوصله بحث ندارم تو و دایی برید منم پشت

سر شما میام
کیا: ن ن ن ن ن ن ن ن ن
فرشید: من هواسشون رو پرت میکنم شما برید.
حوصله کل کل با کیا رو نداشتم بخاطر همین هم با فرشید مخالفت نکردم و سریع گیلدا رو بلند کـردم و با
سر اشاره کردم راه بیوفتین.
از میان درخت ها و صخره ها گذشیتم تا رسیدم .
اصلا جایی که برای بالگرد انتخاب کرده بودن برای نشستن خوب نبود .
کمک خلبان نرده رو از بالا پایین پرت کرد ،
کیا گیلدا رو کول کرد.
طناب رو گرفتم دادم دستش و گفتم : دستاش دور گردنت محکم بگیر
جمشید: احتیاط کن
روسری گل گلیش رو در اوردم و دور کمرش گره زدم و بستم به کمر کیا .
_ برو محکم بگیریش
منتظر ایستادم تا برسه بالا داییم هم پشت سرش فرستادم . یه دستم رو بنده نرده کردم و انگشت اشاره ام رو تو هوا دایره ای تکون دادم .

(تو شرایط استراری مثل الان خلبان هواسش به پایی ِن
و این حرکت کوروس یعنی این ابوطباره رو حرکت بده)
ده دقیقه بعد تو فرودگاه نظامی تهران فرود اومدیم.
همراه گیلدا پرید پایین و گفت : آخیش بریم خونه که دلم برای مامان یه ذره شده و دید که یه جمعیت (افراد شیفت شب) بهش چشم دوختن ادامه داد: چیه؟
ما نه دزدیم نه قاچاق چی من عزیزترین و برترین پسر خواهر همین تمیسار جیگرتونماااا
یکی زدم پشت گردنش و با خنده گفتم : آخه من به تو
چه بگم دلقک
چنگ زد به صورتش و گفت :بعد یک ماه و یه روز و دوساعت مادر به فدات یه نیمچه خنده اومدی
جدی شدم و چینی بین آبروهام دادم و گفتم :راه بیوفت
سر به زیر سوار ماشین شد و گفت: به بابا میگم که برای من اخم میکنی
ریز ریز شروع کرد خندیدن که بی محلش کردم و گفتم : دایی مقصد

جمشید: برو خونتون
پامو رو گاز فشار دادم و از عمد سر کوچه ناجور فرمون رو پیچ دادم که سر کیا خورد تو در و صداش در اومد .
وارد حیاط شدم و ماشین زدم پارکینگ پیاده شدیم که
کیا صداش انداخت پشت کله اش و گفت: مامان ....مامان .....مااااااامااااان بیا برات دختر دزدی کردم
دایی یکی زد تو پیشونیش و گیلدا رو ازش گرفت و رفت داخل ،
کیا هم دوید دنبالش ....
با صدای شیهه بلندش نگاهم کشید شد گوشه حیاط تپش بی تابی میکرد و اینو خوب میشد فهمید که چی میخواد .
سمتش رفتم و خیره به چشماش گفتم : جای صاحبت
اَمن نگرانش نباش
یه کم ارومتر شد و هی سر تکون داد . دستی رو یالش کشیدم و عقب گرد کردم و وارد خونه شدم.
_سلام پسرم قربونت برم بیا بشین خسته ای

کیـا: این .....این ....خسـته اسـت ....نمیزاشـت من غذا
بخورم همش خودش میخورد
همونطـور کـه جـواب کیـا رو میـدادم رفتم سـمت پدرم :
اره جون خودت تو راست میگی
+خسته نباشی پسرم . مشکل دوستت حل شد ؟
کیا: اره چه جـــوووورم حل شد
سیبی برداشتم پرتش کردم که خورد تو پیشونیش
کیا: آخ.... این همه محبتت نمیدونم کجای قلبم بزارم
مریم: رسیدن بخیر
دایی صورت زن دایی مریم رو بین دستاش گرفت و گفت : مرسی خانومی
_این دختر چرا چشماش باز نمیکنه؟
کیا: مامان دارو خواب اوره دادمش بخاطر همین
مریم : جمشید این دختر کیه؟
جمشید: بیدار بشه میفهمیم
مریم: چقدر کوچیک ....سنش هم کمه ...
جمشید: اره به زور ۱۴سالش باشه
کیا: مامان رباب خانم که اینجا نیومده ؟
_پسرم این چه حرفیه آخه خاله رباب
کیا: اون خاله من نیست با اون کار زشت دخترش

_پسرم هر کی که اشتباه کنه ما که نباید مثل اون باشیم
کیا: با هر کی مثل خودش ....اگر یبار دیگه بخواد زن دایی مریم رو اذیت کنه این دفعه دهنمو باز میکنم و حرفی میزنم که نباید زده بشه
جمشید: پیغام رو به گوشش رسوندی؟
مریم: جمشید یه چیزی هم گفتـ.....
جمشید: بیخود کرده
کوروس: خیلی خب این موضوع ارزش حرف زدن نداره کافیه بهتر برید استراحت کنید فردا جمعه و خونه شلوغ میشه دایی بیا بریم استخر
گیلدا : ......ن ....توروخدا...ـ مامان ....مامان
زن دایی مریم درجا برگشت سمت گیلدا و کنار مبل زانو زد : دخترم آروم باش ....داری خواب میبینی
گیلدا: مامانم رو نبرین ...... ن..... بابا .....
دستشو آروم گرفت و صداش زد : گلم چشماتو باز کن......نترس ....
تکونش داد ولی فایده نداشت. شروع کرد لرزیدن ،
گیلدا: مامانم .....نننننن....نبریدش .....ـ
یه هو دهانش قلف شد . میز رو دور زدم و داد زدم : دایی دستاش بگیر کیا کیا توهم پاش
کمربندم باز کردن و به زور فکش رو باز کردم و

کمربند رو بین فک پاین و باهاش گذاشتم .
بندش تیک گرفت و آروم شد ،
با حرکتی که زن دایی مریم انجام داد و واکنش....
همه تو شوک موندیم....
کوروس: خطر رفع شد ولی باید بیدار بشه واگر نه ممکنه که باز تشنج کنه اونم خفیف
زن دایی پیشونی گیلدا رو بوسید .
_آروم باش ....چشمات رو باز کن ... دخترم فقط یه کابوس ...
پلکش لرزید و چشـــم باز کرد .
با وحشت یه ضرب نشست......
\گیلدا\
بازم کابوس.... همون جیغ و خواهش ها.... اون روز نحس .....
صحنه های تلخ داشتن می بلعیدنم و من نمیتونستم چشـم باز کنم .
هر چی تلاش میکردم خودمو بیرون بکشم بدتر غرق می شـدم و لحظـه هـای دلخـراش بـرام بـا سـرعت تکــرار میشد.
بابای..... بابا....نهههه...تو رو خدا ....مامانم نبردید........تو رو خدا ....

گرمای ارامش بخشی رو پیشونیم حس کردم و خود به خود چشمام باز شد .
از جا پریدم و تو آغوش خانوم کناریم رفتم .
_آروم ....چیزی نیست....نترس ....
_شـمـ...ـا...کی هستین؟
_آروم دخترکم من اسمم مریم هست ، اینجا هیچ خطری تو رو تهدید نمیکنه
دقیق شدم رو صورتش ، از چشماش مهربونی میبارید. مرد کناریش (جمشـید) گفت: کیـا اب بیـار ، خوبی ؟؟؟
سرتکــون دادم و نگاه مرد کناریش کردم و
ـ .....اعههه....این .....تو ....
کوروس: سلام
کیا: درود لیدی زیبا
_اعهه توهم ....من انگار تو رو یجاه دیدم
کیا: اره موقعی که داداشم نجات دادی تو جنگــل من و
پدرم اومدیم دنبالش
_اره ...اره ... یادم اومدم
بلند شدم و بهش نزدیک شدم(به کوروس) دستم رو بردم سمت بازوش
_ عفونت که نکــرد؟؟؟ دمنوش هارو خوردین؟

یه قدم رفت عقب و با اخم گفت: تو که.....
_من درمورد شما به هیچکس نگفتم حتی اون مرده که پشت سر شما اومده بود
حمله کرد سمتم .
_چه شکلی بود؟
عقب رفتم و گفتم : من هیچی نگفتم بهش
کوروس: جواب سوالم رو بده
کیا: داداش مگه طلبش داری برو عقب بابا ترسوندیش
مریم خانم بلند شد و دست گذاشت رو پیشونیم و گفت
: دختر چقدر داغی
_چیز مهمی نیست خوبم
مریم: نه باید بریم دکتر
_من تو بدتر از این تب هم شب رو به صبح رسوندم
با دو قدم کوتاه رو در رو کوروس قرار گرفتم و گفتم : من چرا اینجام ؟
جمشید: داستانش پیچیدست
_ اون نامه حقیقیت داره ؟
کیا: اره
صداش.....
صداش مثل چی کل روحم رو فرا گرفت .

پرواز کردم سمتش....
صداش مثل چی کل روحم رو فرا گرفت .
...همدم تنهایی هام .... همدم غم هام ....زنده است دویدم نمیدونستم کجـا راه خروجیـه....حس مـادری رو
داشتم که بچه اش رو دزدیده بودن و الان پیداش کرده.
نگاهم رو چرخندم ولی دری ندیدم .
پرده رو کنار زدم و از پنجره پریدم تو حیاط ، تپـش بؤم رو استشمام کرده بود و پشت سر هم شیهه میکشیـد.
رفتم سمت صداش تا رسیدم بهش و پرواز کردم سمتـش .
از خوشحالی پاهاش رو جابه جا کرد .
یه هو سرش رو برد بین پام کشیدم جلو و سمت بالا پرتم کرد .....
کیا: یا خدا
جمشید : بدو کیا بگیرش تا نیوفتاده
تا به خودشون بیان تپـش یه کم اومد جلو و رو کمرش فرود اومدم .
مریم: خطـرناک
_ ما از بچگی باهم بودیم و کارایی انجام دادیم که

سرسختمون کرده
کوروس: من میرم رو پروندهام کار کنم
کیا: یعنی کفر ادم در میاری کوروس
_مادر بزار الان شام میکشم بخور بعد به کارات برس
سری تکون داد و رفت داخل ،
مادر کوروس مخاطب قرارم داد و گفت : منم مادر این دوتا شازده هستم اسمم نرگس
کیا: ایشون هم پدر بند و عشق مامان نرگسم ، اینم که تک خانم دایم جمشید
_خوشبختم از آشناییون
کیا: بریم شام
پریدم پایین و دستم گذاشتم رو پیشونی تپش و بوسه
ایی رو چشاش نشوندم .
_دوباره میام پیشت
مریم : بهتر یه دوش بگیری تا گرمای بدنت هم پایین بیاد
نزدیکم شد و دستم رو گرفت .....
\\اول صبح \\
حوله ای که مریم خانم بهم داده بود رو از دور موهام

باز کردم (با موهای خیس)و اتاق زدم بیرون .
صدای اهنگ بلند تمام فضای خونه رو به وجد اورده بود .
تا پام رو گذاشتم داخل حال کیا رو دیدم که با یه شلوارک و یه رکابی داره بشکن میزنه و مثل خروس صدا میده ،
از ته دل خندیدم که اومد سمتم :
_ تو اینجا گروگان نیستی برای خودت بخند برقص
_خیلی شاد و پر انرژی
کیا: حالا کجاش رو دیدی (با یه چشمک) چاکر شماییم. چرا موهات سشوار نکــردی ؟
_سشوار!!!!
کیا: اره بیا موهات خشک کنم
نرگس: سلام دخترم صبح بخیر
_صبح شما هم بخیر نرگس خانم
نرگس: امشب تولد دخترمه گفت بگم توهم دعوتی
_خوشبگذره ولی من ....
کیا: ولی نداره ، بپوش بریم یه چندتا دست لباس بگیر حالا مهمون مایی
_ن ن نیاز نیست
رفت سمت راه رو و گفت : کیه که گوش کنه پنج دقیقه دیگه اینجام

نرگس: بیا دخترم
دنبالش رفتم که وارد اتاقی شد و از داخل کمد یه دست لباس دخترونه گذاشت رو تخت و گفت : برو بپوش
لب باز کردم بگم نه که گفت بپوش من پشت در منتظرم .
یه پیراهن بافتنی قرمز با یه شلوار خاکستری و چهارخونه ، پوشیدم و دستی به موهام کشیدم و از اتاق اومدم بیرون که ......
اینا...
یه گوشه ایستادم ....
یه جعمیت ده نفر که گرم صحبت بـودن ، از تـه دلم از خدا خواستم
تا ابد براشون این خوشحالی هارو نگه داره .
مریم خانم وارد شد دوید سمتم .
_سلام گلم بهتری ؟
_خوبم مریم خانوم
دســـتی رو پیشـــونیم گذاشـــت و زیـــر لب گفت: خداروشکر
از دیشب تا همین الان نگرانت بودم
_ممنونم
کیا از اتاق اومد بیرون و زد رو شونم و گفت : تیپم

چطوره ؟
یه پیراهن زمینه سفید با برگ های آبی رنگ و یه شلوار لی دودی مثل خودش زدم رو شونه اش و گفتم
:عالیه
کیا: بریم
_روسری ندارم
کیا: بیا بابا کی دیگه روسری میپوشه ، هم سن های تو نمیفهمن روسری چیه که بخوان بپوشن
_اینجوری راحت نیستم
کیا: یه پالتو داخل ماشینم هست مال نوراست بپوشش
کلاهش هم بزار سرت
سرتکون دادم که گفت : بیا از این طرف
مریم: منم باهاتون میام
کیا لب پایینش گاز گرفت و گفت : شما رو سر بند جا
داری اگر همراه ما نزارم بیای که زن دایی ، دایی جان که به من لطف شدیدی داره پوست کله ام رو میکنه
مریم: خوبه که میفهمی
کیا: یعنی ها ....دستت درد نکنه زن دایی ایِ بشکن

دستم که نمک نداره
از حرکاتش خندیدم که چپ چپ نگاهم کرد .
_ اره بخند بدبخت ما مردا هــــــی روزگار
در ماشین باز کرد و گفت : بفرمایید ملکه ها
یه آهنگ شاد گذاشت و رفت مرکز خرید از اونجا هم من و مریم خانم هی میرفتیم تو مغازه ها و لباس خرید میکرد . من فقط دوتا دست لباس گرفتم ، با کلی خرید با آسانسور اومدیم طبقه هم کف (پارکینگ)
کیا: خوشگذشت ؟ در صندوق باز کردم، بدین من
_اره
همه خریدارا رو جا دادیم تو ماشین و نصفیش هم صندلی پشت .
کیا: زن دایی مامانم گفت برای گیلدا لباس برای امشب بگیرید ، گرفتید ؟
مریم: اره گرفتم
_لطفا من نمیتونم بیام
همومطـور کـه پشـت فرمـون می نشسـت گفت : چرا ؟
(_من و مریم هم سوار شدیم)آخه هدیه ندارم بهش بدم و اصلا درست نیست من تو جمع شما باشم
کیا: نورا گفت ببریمت نیایی هم با کمربند سیاه و

کبودت میکنم
مریم: بلههههه
کیا: شوخی کردم سوارشید بریم کافه یه چیزی بخوریم بریم خونه .که ما باید تاچند ساعت معطل شما
بشیم آماده بشین
مریم : دایت گفت بیاید خونه دستت هم درد نکنه عزیزم
کیا: قربون زن دایی وظیفه بود
سرم رو به شیشه تکیه دادم و به بیرون خیر شدم .
فکر نمیکردم یه روز بیام شهر اونقدر به جنگل عادت کرده بودم که بعضی روزا با خودم میگفتم من همینجا پیر هم میشم چون بیرون رفتنم مساوی با ....
حتی گفتن اسمش هم برام زجری رو به همراه میورد
که نفس کشیدنمُ رو کند میکرد.
با توقف ماشین گذشته رو رها کردم و پیاده شدم.
کیا: من خریدارو میارم شما برید
_نه بزار کمکت میکنم
چندتا پلاستیک سبک رو داد دستم بقیه اش رو خودش برداشت و سوت زنان رفت سمت در وردی

خونه ، پشت سرش راه افتادم .
کیا: خب موافقی یه پیک بزنیم
پیک منظورش چیه ؟؟ همینجوری ندونسته در جوابش گفتم اره موافقم .
کیا: اوکی
وسایل هارو گذاشت تو اتاقی که بودم و دستمو گرفت
اوردم سمت آشپز خونه ،
از کابینت دوتا لیوان در اورد و گفت : تو این لیوانها میچسبه ها
یه بطری شیشه ای از داخل یخچال کشید بیرون و گفت : بریم حیاط
_بریم
از در آشپز خونه رفتیم داخل حیاط رو مبل نشستیم .
_ بزن بر بدن تا جیگرت خنک بشه
همونجور که لیوان هارو پر از شبرت میکرد گفتم: میگم کیا پیک یعنی چیه ؟
شروع کرد خندیدن و گفت: وای دلم دختر چقدر تو بانمکی و پاک. بیا حالا این آب انگور رو بخور بعد بهت میگم
یه هو لبخندش رو خورد جدی نشست و خیره به

پشت سرم شد .....
یه هو لبخندش رو خورد جدی نشست و خیره به پشت سرم شد .
کیا: باز اینا اومدن خدا صبر بده فقط
_کیا خوبی؟
کیـــا: اره گیلـــدا ازت خـــواهش میکنم هـــر چی گفتن هیچی نگو باشه؟
_چشم
کیا: آفرین فقط ممکنه با حرفاشون اذیتت کنن
_کیا من هیچی نمیگم بهت قول میدم
نرگس خانم عجله ای اومد بیرون و گفت: کیا مادر فدات بشه بخاطر من نرو بیرون باشه
کیا: قربونتون برم فقط بخاطر شما
سر برگردوندم که یه زن رو دیدم که تماشا گر کیا و منه ،
به رسم ادب و احترام همیشگیم که برای بزرگتررها داشتم از جا بلندشدم .
خودشو زد به اون راه و انگار که ما اینجا نیستیم رفت داخل خونه ،
کیا: روشو برم تا این حد پرو ندیدم
_ مگه من برخورد اشتباهی کردم که سلام نداشت

کنم و رفت داخل
کیا: گیلدا این رباب خاله منه که مثل چی حالم ازش بهم میخوره ، فضول ، و یه آدم مفت و....تا تهش بخون
_بعضی موقعه ها آدم ها اشتباه میکنن دیر یا زود میفهمه ، بهتر بریم داخل خونه نزار بخاطر هیچ و پوچ مادرت بخواد جلو خالت شرمنده بشه و سرش پایین بندازه
دستش رو گرفتم و هم قدم باهم رفتیم داخل ،
رباب: داداش من فقط اومدم بهت یه چیزای رو بگم ما از خانواده بزرگی هستیم و تا اونجایی که من میدونم ، سرشناس و....
جمشید: مریم بشین
مریم: من میدونم خواهرت میخواد چی بگه دیگه تحملش رو ندارم
رباب: بایدم نداشته باشی داداش دسـته گلم بخـاطر تو
که نازایی نمیتونه دختر یا پسرش رو تو بغل بگیره
جمشید : رباب دهنت رو ببند و پاشو برو گمشو ، مریم زن منه و جاش رو سر من تو ننگ خانواده مایی میفهمیییی
تمام حرفاش با داد و حرص سر خواهرش خالی کرد

و مریم خانم رو تو آغوش کشید که رباب از جاش بلند شد و گفت: من کوتاه نمیان من دیدم داداش علاقه ات به بچه ها تو خیلی دوست داری دختر داشته باشی ...
جمشید: رباب برای من مردی تمام
مریم خانوم با گریه:
_نه نه جمشید اینجوری نگو
جمشید: دیگه این بحث باید خامته پیدا کنه مشکل از هر دو ما بیشترش از منه حالا راحت شدی رباب
رباب: یعنی چی؟ داداش تو داری میگی من عقیم... داری مردونه.....
دست جمشید آقا بالا رفت و همین که خواست رو صورت رباب فرود بیاد کوروس دست دایش گرفت و
پایین اورد.
صدای سیلی بلندیُ همه رو تو شک گذاشت،
کیا(:با بُهت) بابابزرگ
+مریم اول دختر منه بعد عروسم حالا که این همه سال سکوت کردم و حرمتش نگه نداشتی این سیلی حقته ، برو
نرگس : رباب خواهش میکنم برو یه روز دیگه بیا باشه

_یکی برام یه لیوان آب بیاره
رفتم تو آشپز خونه و یه لیوان از سینک برداشتم و نصف لیوان آب خنک و نصف لیوان آب گرم ریختم داخلش اومدم برم تو حال که چشمم خورد به کاسه عسل رو میز صبحانه ، یه کم دارچین از قسمت جا ادویه ایی پیدا کردم با خیلی کم عسل .
با قاشق کامل مخلوطش کردم و دادم دست بابا بزرگ
کیا.
+نرگس
نرگس: جان بابا
+معرفی نمیکنی ؟ این دختر ؟
یه کم از محتویات لیوان رو خورد و گفت: بألخر یکی پیدا شد یه آب درست و درمون تخصصی برام بیاره
کیا: جووووون مامان بزرگ این بابا بزرگ ناجور تخصیصی شد یه هو دیدی از شرکت رفت جاهای تخصیصی تر ها
+ای پسر چشم سفید
گوش کیا رو گرفت قسمت بالایی عصاش رو گذاشت
زیر چانه اش و گفت:خب خب چی میگفتی ؟
کیا: آخ ....بابا بزرگ جون ... به خدا بچه زدن نداره

+تو به جای اینکه من کاری هم میکنم نگی میای نکرده به ریشم میبندی
نـرگس: پـدر گـوش بچم رو رهـا کن نگـاه فشـارش دادی
قرمز شده
+خیلی خوب بفرما اینم پسرت
کیا: بابا بزرگ من که پسر نیستم ، من شاه پسرم
(+با خنده) از دست تو بچه
برگشت سمتم و گفت : خانم محترم عذرخواهی منو بپذیرید درست نبود جلو شما بحث پیش بیاد
تا حالا کسی بهم نگفته بود خانم و با لفظ خانم یه حس خوبی بهم دست داد .
بـا مهربـونی گفتم : این مسـائل پیش و پـا افتـاده هستن
پس از این بابت خیالتون راحت من به کسی نمیگم
چون اول شخصیت خودم بهم چنین اجـازه ای نمیـده و
اینکه یه انسان وقتی پا تو خونه ای میزاره حرمت باید حالیش باشه
+دوست نورایی؟
کیابا لحن هولی :
_ میگم چیز ناهار چی داریم من گشنمه ، اصلا بریم

تو حیاط با این هوا لوکس چای میچسبه
+کیا داری میپیچونی ، تو و چایی
جمشید: پدر راستی ...
_با تمام احترام و ارزشی که برای شما قائل هستم آقا
جمشید ولی نمیخوام بخاطر من دروغ بگید من از دروغ متنفرم . بعضی موقع ها هم که مجبور میشم موضوع رو پیچ میدم اما دروغ نه
(+با تحسین) جالب شد که بدونم این خانم کوچولو که
حدوداً سنش،۱۶سال میخوره اسمش چیه ؟
-من دوست نورا نیستم و ۱۴سالمه اسمم گیلداست
+با این طرز صحبتت اصلا بهت نمیخوره ۱۴سال داشته باشی ، باید به پدر و مادرت احسنت گفت بابت
ترتیب چنین فرزندی
_ممنونم
+اگر دوست نورا نیستی پس چرا اینجایی ؟
کیا هول شد و چیزی گفت که شد دردسر بزرگی ...
(بنظرتون چی گفته کیا ؟؟؟؟)
جوری برگشتم سمتش که گردنم گرفت.
کیا: من میخواستم باهاش ازدواج کنم نیومد منم

دزدیدمش
کوروس به خودش اومد و گفت : معلومه چته تو ؟ اصلا کی گفت حرف بزنی ؟
+ متوجه ای چه میگی ؟
کیا: اره بابا بزرگ
با آرامش درونیم که همیشه داشتمش گفتم : کیا خودتو تو گرداب من ننداز
جمشید: لعنت به دهانی که بی موقع باز شود
+سحرناز تو میدونستی ؟
(سحر ناز مامان بزرگ کیا و کوروس)
سحرناز: نه
به مبل تکی نزدیک شدم و گفتم : اجازه دارم بشینم
+بشین دخترم
_خودم همه چیز رو میگم نمی خوام بخاطر من چیزی
رو از بزرگ خانوادتون پنهان کنید
+میشنوم
_من شمال زندگی میکنم میون انبوهی از درخت ، وسط یه جنگل خوف ناک که ترجیحش میدم به زندگی
کنار ادم های شغال صفت .
از ۸سالگی تنها زندگی کردم ، حدود یک ماه نیم

پیش داشتم تمرین تیر اندازی می کردم که نوه شما
آقا کوروس نزدیک کلبه ام شد وقتی دیدمش زمان
برام مثل چرخ گردون برعکس چرخید و چیزایی رو
برام یادآوری کرد که (....به اینجای حرفم که رسید
مکث کردم)گفتم مردم روستا پیدام کردن.
ولی بعدش که خون رو لباسش دیدم ، توضیح داد که
جریان چیه .
وسایل زیادی نداشتم باید چاقو رو گـرم می کـردم و
با
نکش گلوله رو بیرون می کشیدم ولی قدم اول
بیهوشی بود.
فکـر میکـرد من دشمنشـم یـا یـه بـازیگر کـه اومـدم
گولش
بزنم با یه دارو کوهی به خواب فرستادمش و کارم
انجام دادم و پانسمانش رو محکم بستم تا صبح بالا
سـرش نشسـتم . همـه اش می گفت من بایـد بـرم
مجبور
شدم صبح روز بعدش با تپش ببریمش کنار جاده
تماس گرفت که کیا و پدرش اومدن (یاد توهین هاش
اشک تو چشمم نشست) دنبالش
من بنـا بـه دلایلی مجبـور شـدم وارد روسـتا بشـم و
خطر

رو به جون بخرم اما انگار زمان همه چی رو از یاد مردم برد .
+بابت اینکه جون نوه ام نجات دادی ازت ممنونم
_خواهش میکنم وظیفه یه طبیب
+طبابت با داروهای گیاهی رو از کجا یاد گرفتی؟
_پدرم
+انجوری که تعریف کردی تا حالا نیومدی شهر درسته؟
_اره من اولین بار میام شهر
+دخترم کلاس چندمی ؟
_اگر امسال میشد بخونم سال آخر دبیرستان
+مگه نمی گی از هشت سالگی تو جنگل بودی پس چجوری درس خوندی ؟
_با اسب میرفتم نزدیک ترین روستا از بین کوهستان
+چرا کوهستان؟ از جاده می رفتی
_ من پرنده ای بودم که از آزادی و پرواز حراص داشت و خودش بال هاش رو چیده
+پدرت کجاست؟
پام رو جمع کردم و سرم گذاشتم رو زانوم . دیگه نتونستم جلو گریه ام رو بگیرم و اشک هام روان شد .
با بغض سنگینی :

_ از پیـ....ـشیم ر....فتن ....
کیا: مریض شد ؟؟ یا ....
_کشتش
کوروس کنارم ایستاد و گفت : مگه مسخر بازیه که یکی آدم بکشه بعد کسی نفهمه. تو اون روستا آدم کشتن به همین راحتیه؟
کیا: گیلدا کافیه گریه نکن
...._اره....از راحت هم راحتر...اون کشتش
.....سختـ...ــه....نمی.....
دوتا دست مردونه دورم حلقه شد.
با چشم های اشکی نگاهم رو دوختم به صاحب دست
ها که آقا جمشید رو دیدم دستش رو گذاشت رو سرم
و گفت: خودتو خالی کن تو خودت نریز دخترم
_کاش ....میشد زمان به عقب برگرده ....
کیا: بابا بزرگ مگه بیست سوالیه ببین طفلکی مجبور
شد دستگاه آب میوه گیریش رو فعال کنه
سحرناز: دستگاه آبغور گیری بوده ولی من نمیدونم تو این آب میوه گیر از کجات در اوردی !
کیا: آخه ننه جان (دست انداخت دور گردنش) در

دامنه لغات نوه ارشدت همه چی هست
لبام از این همه دلقک بودنش به خنده باز شد که آقا جمشید سرم رو نوازش کرد.
_ درستش همینه دخترم فقط بخند بعد میخوام یه چیز
مهم رو بهت بگم
کیا: دختر پاشو الان وقت رقص ها ، انرژیت جمع کن برای عصر حسابی بترکونیم
جمشید: از دست تو
گوشیه کیا زنگ خورد که گفت : جون من گوش کنین این چی میگه (گذاشت رو بلندگو)
_الو سلام آقای دکتر خوبین خوشین؟
کیا با تخصی :
_سلام اتفاقی برای بیمار افتاده که تماس گرفتید؟
دختر با ناز و عشوه گفت : بله آقا کیا یکی از بیمارا حالشون بهم خورده و منم گفتم هرچه سریعتر خبرتون کنم
که خدای نکرده مظطرب نشین
کیا: آقای دکتر خداحافظتون
با اخم :
_ این دفعه برگ انتقالیش رو میدم دستش
نرگس: قربون پسرم بشم که تو دل همه جا داره

بلندشد و تعظیمی کرد .
_ من مطعلق به همه ام اصلا تشویق نکنین
خودمو عقب کشیدم و بلند شدم که گفت: میگما
نظرت چیه امشب به عنوان دوست من وارد
مجلس بشی به خدا از ترشیدگی هم در میای
_با منی کیا؟؟؟
کیا: اره
_به خدا تو دیونه ای من کجا ترشیده ام
کیا: قربون خندهات خواهری
به کل استپ کردم و گفتم: تو الان گفتی خواهر
!!؟!؟!!
کیا: اره اگر ناراحت شدی مـ....
_نه من .... یه هویی گفتی خواهر (...سرم پایین
انداختم) خوشحال شدم
دستمو گرفت و کشید سمت خودشو : _ ببین هر
کجا
هم بری بدون یه داداش داری درست خونی نیست
اما
هر کجا گیر کردی کافیه بهم بگی ، اونقدر مجذوب
محکم بودنت شدم و مهربونیت و خانم بودنت
وووو..... اینکه با اون همه سختی بازم مثل کوه
ایستادی مهمتر از همه چی اخلاقت از همین لحظه

خواهر منی درست مثل نورا
با پشت دست اشک رو گونم رو پاک کردم که گفت:
اگر اینقدر زود صمیمی شدم ببخش به خدا نارحتی هم
بهم بگو من با همه اینجوری نیستم
_نه تا حالا اینقدر احساس پشت و پناه داشتن رو نکرده بودم بد مرگ پدرم
کیا: باعث افتخار علیا حظرتا بیا برو آماده شو به هیچ چیز منفی فکر نکن دایی خبرای خوبی هم برات داره
_الان میرم . با اینکه موندم اینجا همیشگی نیست و هرچه سریعتر باید برم ولی از خدا میخوام هیچ وقت غم تو خانوادتون نیاد
بعد اتمام حرفم همراه مریم خانم رفتیم آماده بشیم برای تولد نورا .
\کیارش\
پشت تخت سنگ ایستادم ودوربین رو برداشتم . دقیق
همه اطراف رو چک کردم و گفتم: با علامت من شروع کنین
(از پشت تلفن)
_ گوش به فرمان شماییم

منتظر شدم تو دید بیاد همین که تنهاش گذاشتن فرمان حرکت دادم و کامل ریلکس تکیه دادم و نظارگر ....
(کاری که کیارش کرد الان باعث مثیبتی میشه که اتفاق های بعدش میشه طوفان و همه جارو خاکستر میکنه اگر ....که..... خودتون خواهید خوند)
\چاوش\
حشمتی: ارباب حاظر و آماده فرستادم اتاقتون
_هیچکس تو عمارت جیکش ام در نیاد
اینقدرم عصبیم که سفیدی چشمام رنگ خون به خودش گرفته و آماده دریدن یک فرد که صداش در بیاد .
نبود یه طبیب کوچولو با نمک تمام استلال ها و برنامه ریزی روزانه ام رو به هم ریخته ...
مثل مادرم چشماش آروممم میکرد ، نگاهش ، تن صدای همیشه آرومش....مظلومیتش....کاش...
من چم شده ؟ حس میکنم یه چیزی رو کم دارم ، نامفهومه برام همه چیز .....
شدم یه دریا که تو مرز رگبار...
دو طرف سرم رو محکم فشار دادم و تمام افکار ذهنم
رو کنار زدم .

نگاهـش کردم که شروع کرد لرزیدن ، این ترس ها برام لذت بخشه،
گلپری: جیغ.....ارباب...
گلوش رو گرفتم
*ده دقیقه بعد *
وارد ترانس شدم . امروز آخرین روز مهلت کیِ ارش فقط منتظرم که ....این کـه ....چـه حلال زاده ....
فکر کرده من نمیبینمش ....چقدر کیارش ...
این دفعه خودت اومدی تو دهن شیـر ،
خودمو به ندیدنش زدم که یه هو چند نفر پریدن تو ترانس ....
پریدم و دو تا لگد حواله دو نفرش کردم .
پشت گردن دوتای دیگه رو هم گرفتم و زدمشون به هم ،
از ترانس پریدم پایین که حشمتی با سرعت خودش رو بهم رسوند .
حشمتی: ارباب .....
_زنده میخوامش
این دفعه کـــارش تمومه ....
\گیلدا\

مریم: همه لباس ها مال تو عزیزم فقط این دوتا هم رو لباس جشنی بپوش وقتی اومدی بیرون
_تمام این خریدا !؟!؟!!!!
مریم: اره
تمام خرید هارو یه گوشه گذاشتم .
_ لطفا اینا رو ببرید پس بدید من نمیتونم اینا رو بپذیرم
مریم: (با مهربونی) حالا بیا آماده شو تا بعد ، منم برم آماده بشم
از اتاق رفت بیرون لباس قرمزی که خودم انتخاب کرده بودم رو پوشیدم
و موهام بالا بردم .
شیشه عطر کوچکم رو از جیب لباس روستایم در اوردم و یه کم به گردنم و بغل های لباسم زدم .
عمیق بو کشیدم ... مدهوش کننده با رایحه ای تلخ و وحشی
(از پشت در)
کیا: خانم خانما تموم نشدی ؟ ما منتظر تو هستما
_اومدم
مانتو و شال رو پوشیدم و رفتم بیرون .
کوروس: سلام
_سلام

کوروس: بهترین ؟ اینجا راحتین؟
_بله میدونم که شما دوست ندارین من اینجا باشم.
حس دینی که به گـردنم دارین بخـاطر نجـات اون روز
باعث شده که منو اینجا نگه دارین ولی ....
کوروس: هیس الان زمان صحبت در این بار نیست ، آماده شدین ؟
(_ با نگاهی به خودم) اره مگه معلوم نیست
نگاه گذرایی به صورتم کرد و گفت: بریم منتظرن
وارد حیاط شدیم هم قدم با هم ، مریم خانم تا دیدم عمیق نگاهم کرد .
کیا: درود بر دادا جیگر
کوروس: سلام
کیا: چطورم!؟! (چرخی زد)
_عالی شدی
کیا: ولی زن دایی مریم زده رو دستم
(واقعا هم راست میگفت خوشگل شده بود)
کوروس: اوکی داداش
کیا: (با تعجب)تو الان آماده ای ؟
_اهوم
لب باز کرد چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد ، تماس وصل کرد گذاشت رو بلندگو

کیا: سلام فرشید بنال
+داداش یه اتفاق خـ.....
کیا: سلام فرشید بنال
+داداش یه اتفاق خـ.....
هول شد قطع کرد و گفت: بریم دیر شد
_میذاشتی جواب بده بند خدا
کیا: نه بریم حالا بعد زنگ میزنم بهش
دقیق شدم به چشماش _: انگار یه حرف مهم میخواست بزنه
_ میگم چیزه...چیز...میخواید نورا کچلمون کنه بریم دیگه
سوار ماشین کوروس شدیم و از حیاط زدیم بیرون .
کوروس: روشن نکن
کیا: پففففف یه ذره ات نباید رو من بره ناسلامتی داداشتم
کوروس: تو فکت خسته نمیشه ؟
کیا: آهنگ که نمیزاری بزارم حداقلش بزن کنار یه دست گل برای نورا جونم بخرم
کوروس: از این خبرا نیست ماشین تو حیاط متوقف میشه توهم بشین سرجات هیچی هم نگو
کیا: کی تو رو میخواد تحمل کنه خدا رحمش بیاد برای اون بدبخت بیچاره

تو سکوت کوروس ماشین رو پارک کرد .
پیاده شدیم و رفتیم داخل ، با حجم زیادی جمعیت رو به شدم .
جا جای حیاط عکس یه دختر جوان که فکر کنم خود ُ◌ نورا باشه با ربان به شاخه های درخت آویزون بود.
طرف دیگه باغچه هم کلی بادکنک ،
مریم : گیلدا اون نوراست
به سمتی که اشاره کرد برگشتم .
یه دختر با حجم زیادی از موهای فرفری کیک به دست و آماده فوت کردن شمع های خوشگلش ، همگی یک صدا براش تولدت مبااارک خوندن ، با اون لباس سبز رنگ بی نظیر به نظر میومد .
کیا رفت وسط _: دوستان بدانید ایشون (به خواهرش
اشاره کرد) چراغ خونه ماست ، خب خب اول رقص
بعد کیک
کنترل دستش رو سمت درختی که بلندگو روش بود گرفت و گفت : حالا
(یه آهنگ پر هیاهویی بخش شد*)ریمیکس یه دونه من فرزاد فرزین*

من با خودم بستم که تا تهش هستم فکر تو از سرم نمیره
مغرور و کم طاقتم میدونی بد عادتم اما دلم پیش تو گیــر
بد گیرم سر تو پیگیرم یه جورایی درگیرم بهونه ات رو میگیرم
دزدیدی دل من پُز میدی باشه تو خورشیدی
یه دونه من حساس من عشق من خاص من چقدر میایم ما به هم
یه دونه من خواستنی
عشق دوست داشتنی
بگوکه فقط با منی
همگی سرجای خودشون شروع کردن رقصیدن ، ذهنم از زمان حال به گذشته رفت ....
خوشی دیگران بهم یادآوری میکنه منم یه روز همینقدر با وجود پدر و مادرم خوش حال بودم ، باد سردی وزید و دست یخ زدش رو روی گونه هام کشید .....
اتفاق وحشتناکی که باعث شد یتیم بشم تو همین ماه
زمستان بود مثل چی هر زمان و مکانی آوار میشه رو سرم .....

حس گرمایی دستایی رو بازوم از فکر کشیدم
بیرون ....
(بنظرتون صاحب دست ها کیه ....
عکس مربوط به پارت امروز رو میتونید پروفایلم
ببنید)
خودمو کشیدم عقب .
جمشید: دخترم ترسیدی ؟
_ ن.....ه
جمشید: اشک نریز این دنیا برای قلب مهربون پدر و
مادرت خیلیِ کوچکه بخاطر همین هم خدا اونا رو
برد
جای بهتری
چشم دوختم به چشمای پر از محبتش : نباید خدا
ازم
میگرفتشون ، این دنیا برای دختر سخته ....خ
ِ
من یلی
سخت ....
جمشید: تو اشتباه میکنی اونقدر قوی هستی که
خودت نمیتونی حسش کنی ...
با صدای نورا حرفش نصف موند .
نورا(:با لبخند) سلام خانومی خوبی ؟

_سلام ممنون تولدت مبارک انشالله همیشه تن درست
و لبات خندون باشه
نورا: مرسی عزیزم من نورام خیلی مشتاق دیدارت بودم
_منم گیلدام نظر لطف و محبت بی پایانته
یه هو یه قدم جلو اومد و تو آغوشش کشیدم
_ اصلا احساس غریبی نکن
اصلا دلم نمیخواد برم ولی من به مهمان ها برسم بعد
حتما میام پیشت
_برو گلی
(نورا رفت و کیا اومد)
کیا: گیلدا یه سوال بپرسم ؟
_بپرس
کیا: این نگاها اذیتت نمیکنه؟
_ذهنم درگیر چرا اینقدر نگاه میکنن تنها چیزی هم که به ذهنم رسیده اینه که من غریبه ام
کیا: ن چیز دیگه است چون آرایش نداری
هر سمتی رو که نگاه میکردم میدیدم بعضی ها مستقیم بعضی ها هم غیر مستقیم زیر چشمی دارن نگاهم میکنن.

کوروس(همونطور که از کنار میزمون رد میشد:) ده دقیقه ی دیگه دو نفرتون میرید سوار ماشین
کیا: اوکی، بریم همین الان تا باز نومده غر بزنه کار همیشه اش هست وسط جشن غیبش میزنه یا مثل الان رفتار میکنه
سحرناز: حتما کوروس یه چیزی میفهمه که این جوری رفتار میکنه
کیا: باشه ناز ناز خانم بابا بزرگ شما رو لوس کرده شما هم این کوروس
سحرناز: حرف نباشه شیر پسر ، گیلدا جان دخترم پاشو همگی باهم میریم
کیا: حداقل بزار یه آیس بخوریم بریم
سحرناز: الان زمان خوردن نیست بهتر بریم
کیا: داره میاد این سمت مامان بزرگ تولد رو زهرمون نکنین .
(نگاه خیرِ کیا رو دنبال کردم)
یه مردی سینی به دست رفت سمت نورا و مادرش، بین راه ایستاد و خم شد سینی رو سمت یکی از مهمان ها گرفت .....
همین کـــه خم شـــد ....خـــدای من ..... دســـته کلت نمایان
شد .

سریع دست برد و پیراهنش رو صاف کرد ...
تا به ....ن ....
دست کیا رو پس زدم و سریع خودمو به مرد رسوندم.
قبل اینکه دستش دوباره بره سمت کلت دستش رو گرفتم و پیچ دادم دادش بلند شد .
تمـام جمعیت حـاظر ترسـیدن و یـه گوشـه جمـع شدن ،
کوروس دوید سمت نورا و نرگس خانم .
جمشید: دخترم دستش رها کن
با بهت :
ٌ _ اون مصلح هست (خم شدم و کلت رو از پشت کمرش کشیدم بیرون) ببینین
جمشید: یکی از افراد منه ، برای احتیاط مخفیانه وارد تولد شده برای محافظت از تو
(_چشمام مثل چی زده بود بیرون)چی !؟!؟!
جمشید: اره دخترم
مچ دستش رو رها کردم و با شرمندی گفتم : من نمیدونستم باید بی ادبی من رو ببخشید
بلندشد ایستاد و گفت : خواهش میکنم من شمارو میشناختم قابل تحسین اینقدر تیز بودنتون
جمشید: نورا خوبی عزیزم؟

نورا(:با ترس) دا...دایی خوبم
_من فکر کردم میخواد به نرگس خانم و نورا شلیک کنه بخاطر همین ....واقعا معذرت میخوام
کوروس(:با آرومترین صدا) کیا مهمان ها رو راهنمایی کن برن ترسیدن ادامه تولد رو خونه میگیریم ،
یه زنگ به آتش هم بزن بگوکجاییم
کیا: اوکی داداش توهم مامان اینا ببر منم میام پشت سرتون ، گیلدا هواست به مامان بزرگم باشه
سر تکون دادم و دست مادر بزرگ رو گرفتم و اروم راهنمایش کردم جایی که ماشین هارو پارک کرده بودیم .
|دو ساعت بعد|
برگشتیم خونه و همه تو حال نشستن.
مریم خانم یه جور خاص نگاهم میکـــرد مثـل کسـی که
....نگاهش اونقدر با احساس و قشنگ که نمیتونم توصیفش کنم .
کاملا یه هویی نورا گفت: من آتش رو میخوام
کیا با یه پسر جوان وارد شد و گفت: بیا خواهر اینم آبنبات چوبیت
پسر دوید سمت نورا تو بغل گرفت

نورا: آتش خیلی ترسیدم .....خیلی....
+فدات بشم عزیزم ببخش بیمار داشتم ، باید پیشت میبودم
نورا: خیلی خوبه که اینجایی خسته نباشی عزیز دلم
سحرناز: سلام پسرم اونقدر محوه نورایی که یادت میره به ماهم سلامی کنی !!
کیا: کجاشو رو دیدی مامان بزرگ جان که قشنگ از دست رفته این آتش
هر دو رفتن سمت مبل تکی ، آتش نشست و نورا هم روی پاش جا گرفت.
(همین که سر بلند کرد منو دیدید)
آتش: سلام میشه خودتون رو معرفی کنید ؟؟ من آتش کیوانی هستم شوهر نورا و شما
_ گیلدا هستم بدون هیچ پسوند و پیشوندی
جمشید: گیلدا دخترم تو که نترسیدی؟
_نه
کوروس: دایی ترس!!!!ترس برای این دختر بی معنی و بی خود ترین کلمه است
(یه هو تمام سر ها برگشت سمتش) از کنار پنجر فاصله گرفت و ادامه داد: از نه سالگی میون جنگل

زندگی کنی بین اون همه گرگ ترسی نمیمونه
نورا: هیییی وای خدا گرگ
نرگس خانم: دخترم چجوری اونجا زندگی میکردی ؟
با اون همه حیوان وحشی ....اصلا نمیتونم بهش فکــر کنم
_ صد رحمت به گرگ و شـغال من حـاظرم بـا گـرگ هم
خونه بشم ولی با این مردم ن
جمشید: دخترم ما باید باهم درمورد یه چیزی صحبت کنیم
_ آقا جمشید بفرمایید میشنوم
جمشید: مشکلی نداری جلو بقیه ؟!
_اینا بقیـه نسـتن بـه مـنی کـه نمیشناسـن پنـاه دادن کسی
که نمک میخوره نمکدون رو نمیشکونه
احمـد(:پـدر بـزرگ کیـا)پـدرت هـر کی بـوده بایـد تحسینش
کرد بخاطر تربیت همچین دختری
در جواب این همه احترام و محبتش فقط تونستم نگاهم رو زیر بندازم.
جمشید: حرف هایی کـه اینجـا زده میشـه بایـد همین جا

هم خاک بشه ، و خواهری توهم برای یبار منطقی فکر کن

نرگس: باز از من پنهون کردین ؟نکنه باز یه پرونده دادی دست بچم که خطرناک ؟!

کیا:نکنه نداره مادر من داداش جان قاضی میخوای پرونده های مهم هم زیر دستش نیاد ، البته(سرفه ای کرد)پسر توهم همچین بدش نمیاد

کوروس:کیا مزه نریز ، اره پرونده دستمه

نرگس :از دست تو جمشید چیکار کنم ؟ تو داداشمی یا دشمنم ؟

کوروس با صدای بلند :

_مامان یبار برای همیشه این بحث رو همین جا تموم کن

از این همه بی رحمی اشک نشست تو چشمم زل زدم به چشماش : _هیچ....هـ..یچ....وقت با مادرت اینجوری حرف نزن (با دو قدم بلند خودمو به پنجره رسوندم و پشت بهشون ایستادم) روزها میاد و میره خورشید روز ها هستش شب ها جاش رو میده به ماه ، اما مادر ...هیچی نمیتونه جاش رو بگیره .

بوی مادر رو هیچ عطر فروشی نداره (هق زدم)
نزا..ر....مثل....من ....یه روز برسه که حاظری
بمیری اما فقط یبار ....یبار دیگه صداشو بشنوی
هرچند که (...با صدای گرفته از گریه)نرگس خانم
پسر شما داره عدالتی رو اجرا میکنه که خیلی ها
جربزاش رو ندارن بهش افتخار کن و بسپارش به
خدا ....ایمان داشته باش که از گودال مین هم رد
بشه
صحیح و سالم برمیگرده ....منو ببخشید.....
دویدم و از خونه رفتم بیرون و خودمو به کنار تپش
رسوندم .
میدونست ناراحتم و باز هم مثل همیشه اشکم روان
شده ....
\کوروس\
کیا: بفرما مادر من دیدی بیچاره اشک....
نرگس:پسرم کوروس حق با گیلداست من به جای
اینکه بهت افتخار کنم فقط میترسم چیزیت بشه (نم
اشک نشست تو چشماش) ولی از این به بعد امانتت
میدم دست خدا دیگه مخالف نیستم هر پرونده ای
میخوای بردار فقط بهم قول بده خودتم هواست
کامل
جمع ....

کیـا: واقعـا تـو بُهت میباشـم الان یعـنی این صـدای نرگس
خانونم خودمه که بعـد این همـه سـال بـا دوتـا کلمـه داره
میگه کوروس هر پرونده ای میخوای بردار!!!!
داداش میشنوی؟؟؟ دیگه راحت شدی؟؟
با جدیت نگاهش کردم که خندش جمع و جور کرد و گفت: بایـد جشـن گـرفت ، من الان مـیرم گیلـدا رو میارم
تیکه زدم به دیوار و با دو انگشت پرده رو کنار زدم .
جمشید: این دختر خیلی مهربونه ، ساکت آروم
کـوروس(:تعجب تـو چشـمام رو پنهـون کـردم و بـا جدیت
گفتم) باید از این منجلاب که یه هویی و ناخواسته واردش شد بیرون بیاریمش
جمشـیـد: اره پسـر. فرشـیـد خـبرای بـدی بهمـون رسونده
کوروس: چه خبرایی؟
جمشید: بعد بهت میگم ، خوشحالم که مامانت قبول کرد باید خوشحال باشی و یه کم متعجب (خیر به گیلدا) نمیدونم نگاه و صداش چـی داره که اینقدر

راحت گره رو باز میکنه
با صدای بلند اهنگ خارجی دایی از جا پرید :
_خواهر دوتاش از یه شکم زاییدی ولی کوروس کجا
کیا کجا!!!
کیا(:با صدای بلند)گیلدا بخند جیغ بکش خودتو رها
کن
(آهنگ پخش شده فوق العـاده اسـت حتمـا گوشـش
کنین
و این قسمت رو همراه اهنگ رو بخونید)
)Wrap Me In Plastic(
نورا رفت وسط و یه چیزی در گوش گیلدا گفت و
دوقدم ازش فاصله گرفت ،
روبه رو هم قرار گرفتن .
دستی به موهاش کشید و.....
\گیلدا\
نورا(:کنار گوشم) بیا برقصیم هر کاری من کردم
توهم کن
_ پایه ام یه چیزایی هم بلدم
با ناز دستاش رو برد بین موهاش و همه رو برد بالا
دقیقا منم همین کارو کردم .
یه هو رهاش کرد که رو کمرش روهم فرو اومدن .
نورا تشویقم کرد و با رقص کنارم جا گرفت و یه

دستش رو گذاشت رو شونه ام .
کیا تنه ای به نورا زد و گفت: پایه ای روی گیلدا رو کم کنیم
آتش از پشت کمر نورا رو بین دستاش گرفت.
_ ن داداش اقاشون اینجاست
شروع کردن کل کل کردن ، اینقدر باحال دعوا میکردن سر نورا که خودمو رها کردم و قهقه زدم .
کیا: به دردک اصلا با گیلدا میرقصم
بی توجه به من که از خنده میخواستم زمین رو گاز بگیـــرم دو طرف شانم رو گرفت و بلندم کرد و چرخی زد و گذاشتم رو زمین .
برام کلاس رقص گذاشت و هی میگفت اینجوری کن اونجوری کن. اینقدر رقصیدیم که خسته و کوفته نشستیم رو مبل .
کیا گوشیش رو پرت کرد سمتم .
_اینو بگیر من کیک بیارم این دوتا (به نورا و آتش اشاره کرد) که توهم دارن غرق میشن
رفت آشپز خونه و همونجور که قر میداد اومد بیرون و کیک رو گذاشت جلو نورا .
گوشی تو دستم لرزید نگاه به صفحه اش کردم .
اع همون پســر فرشید که..... جواب بدم یا ن.....
یه حسی درونم گفت شاید تو دردسر افتاده باشه

..........تماس رو وصل کردم.
فرشید: الو .....کیا چرا جواب نمیدی ؟؟؟
الاغ....یابو.... میدونی چندباره دارم تماس میگیرم
چرا رد تماس میدی ؟؟؟اوضاع به هم ریخته این
چاوش زده همه رو ناکار کرده . خان ده پایین رو
گرفته فکر میکنه کار اونه الان هم اعلام کرد که
فردا
وسط میدان میبندش اینی که من دیدم ممکنه تمام
مردم رو به صلاخی بکشه ....هوی چرا هیچی
نمیگی بعد این همه حرف خفه شی خیلیه
.....هوییی....اوج تعجبه اصلا میشنویی چی میگم
.....
بازم قربانی ادم بی گناه ..... بازم بی عدالتی .....
نمیزارم .....من نمیزارم .....
_گیلدام خودمو می رسونم تا فردا صبح
بدون اینکه قطع کنم گوشی رو گذاشتم رو
میز .....بی
حس تفنگم رو از روی جا دکوری برداشتم و قطار
رو
به کمرم بستم .
کوروس: داری چیکار میکنی؟
جوابی دادم که جریش کرد و .....

کوروس: (با صدای کنترل نشده) داری چیکار میکنی؟
زل زدم به چشماش با جسارت :
_دارم میرم تا باز یه بی گناه قربانی نشده ، برمیگردم روستا
کیا: من دست مسخره ها رو از پشت بسـتم ولی تـو رو
دست من هم زدی داری شوخی میکنی مگه نه ؟
_نه
سحرناز: دخترم اخه کجا؟ اونجا برای تو خطرناک ...
_من باید برم و شرمنده بابت مزاحمت های این چند روز
جمشید: کیا اون تلفنت چک کن ببین کی زنگ زده ؟!؟، گیلدا تا قبل این تماس حتی به اونجا فکر هم نمیکـــرد
_فرشید گفت
دستی به ته ریشش کشید و گفت: کیا .....اخ
کیا....هزاران بار تأکید کردم این تلفن لعنــتیت رو گم و
گور کن تا ساعت
با یه قدم بلند رو به روش قرار گرفتم : تا کی

میخواستین از من پنهون کنی ؟ اگر اتفاقی تلفن زنگ
نمیخورد ... در هر صورت خداحافظ همگی
کوروس: (قاطع و محکم)تا من نگفتم کسی تو رو نمیبره
_تو تصمیم گیرنده نیستی جناب
از کنارش گذشتم راه خروجی رو پیش گرفتم .
(حین رفتن)
_نیازی ندارم کسی ببرم
[راوی)!]
کوروس عصبی دستی بین موهاش کشید و برگشت
که بازو گیلدا رو بگیره اما جمشید دست رو شونه
اش گذاشت و گفت: بزار بره
با فکی فشرده گفت: دایی من مسئولیت پذیرفتم و بی
مسئولیتی تو کارم نیست ، میفهمی عبدالله کریم عرب
معروف بفهمه این اونجاست بخاطر پرونده قاچاق و
حکم من هم که شده میزنه .....لا الله
اون کثافت تر از این چیزاست ......لعنتی.....
جمشید که خوب میدونست خواهر زادش حس شدید
مسیولیت پذیر بودن مثل خوره افتاده به جونش و

وقتی یه چیزی رو دست میگیره محال ممکنه خطی رو اون شیء بیوفته .....یه هو خواسته ای که از روز اول تو ذهنش نقش بسته بود رو عملی کرد .جمشید با تمام حس پدرانه ای که داشت این تصمیم
رو گرفته بود و حالا زمان اجرا ......از جا کشویی تلویزیون برگ Aبیرون کشید و همراه یه خودکار پرت کرد سمت کیا
_بدو بدو پسر یه امضا از گیلدا بگیر
کوروس با ذهنی متفکر خیر داییش شد که ببینه چرا امضا !!!... اونم رو برگ سفید.....
نرگس و سحر ناز هر دو با نگرانی میگفتن: گیلدا تنها اونم تو این ساعت چجوری میخواد بره روستا شاید مسخره باشه اما اونا نمیدونستن روستا کجاست
فقط نگران دختری بودن که با پاکی و سادگی ، مهربونیش و مظلومیتش ناخواسته بهش وابستگی پیدا کردن هر دو ....
احمد عصاش رو پرت کرد و گفت: منتظر چی هستین
برین دنبال اون طفل معصوم ....
کوروس کراباتش رو شل کرد و کلافه چرخید :

_اون جایی نمیره من نمیتونم بفرستمش تو دهن یه اژدها دو سر یهِ سرش اون ارباب ده سر دیگش هم عبدالله کریم عرب
(بنظر شما گیدا میره یا جلوش رو میگیرن .....کی جلوش رو میگیره؟؟؟؟؟حدس بزنید
حالا باید ببینین که چاوش میخواد چجوری جلو این حجم شوک که در انتظارشه.....صبوری کنه .....)
پریدم رو کمر تپـــش و دو دسته از یالش رو محکم تو دست گرفتم .
با پا ضربه زدم به پهلوش مسیر سنگ فرش شده رو رد کردم.
همین که به در حیاط نزدیک شدم یه هو کیا دوید جلو تپـش که بخاطر اینکه آسیبی بهش وارد نکنه رو دوپا عقبش بلند شد و شیهه کشید .
_گیلدا نرو اصلا اغا گریم برگشتی میخوای به اون آب هویج بستنی چی بگی ؟؟ بگی ارباب من رفته بودم سیزده به در یا میخوای بگی رفتم سواحله کالفرنیا
_برو کنار کیا خواهش میکنم
وقتی سماجت رو تو چشمام به وضوح دید برگه ای سمتم گرفت .
_ باشه خواهری اینو امضا کن و برو

ازش گرفتم و پایین صفحه رو امضا زدم و برگ و خودکار رو بهش برگردوندم . از در حیاط زدم بیرون که لحظه اخر از گوشه چشم دیدم که کوروس و جمشید اقا با چشمای اشکی دویدن دنبالم .....سرِ کوچه که رسیدم سربرگردوندم .

شاید دیگه هیچوقت ندیدمشون خصوصاً کیا مردد به پشت سرم نگاه کردم و بلند گفتم : کیا تو بهترین داداشی . داداشی اگر عمری باقی موند حتما میام پیشت

خم شدم کنار گوش تپش: برو دخترکم

هم زمان ضربه آرومی زدم به پهلوش ....

وارد جاده اصلی شدم. همونجور که تپش رو هدایت میکردم سمت کنار پیاده رو گفتم : اقا آقا جاده اتوبان

که از شهر خارج میشه از کدوم طرف ؟؟

با یه نگاه بد از مغازه دار گرفته تا اِلا ....آخر خیره ام شده بودن ....چرا اینجوری نگاه میکنن؟؟؟

_آقاااااا با شمام ؟؟؟

+مستقیم برو دو کیلومتر بعدش یه تابلو زده

_تشکــــر

دارم میامِ ارباب ده.....من اهل پا پس کشیدن حـتی به

نعف خودم هم نیستم ...
درسته خوشحالم آزادیم رو به دست اوردم و ولی نه باید برگردم و خیلی چیزا رو تغییر بدم .
حواسم رو پی جاده دادم . تابلو مورد نظرم رو دیدم .
خم شدم رو گردن تپــش و لب زدم برو که بریم ....اوج گرفت ....
صدای پاش رو جاده آهنگ بی کلامی شد که من عاشقشم .....
یه ماشین سراسر مشکی با ســرعت سرســام آوری از
جاده فرعی جلوم زد رو ترمز .....
یه ماشین سراسر مشکی با ســرعت سرســام آوری از
جاده فرعی جلوم زد رو ترمز .....
تپش دو پا جلوش رو جفت کرد و از رو کامپوت پرید
_سلام مجدد بانو با این لباس ها که نمیخوای بری؟ درسته؟
_ اِع کیا !!!تو اینجا چیکار میکنی ؟؟؟
پیاده شد و تکیه زد به ماشــین و گفت: بــا این لبــاس ها
نمیتونی بری برات لباس اوردم بیا عقب ماشین

عوضش کن
_باشه فقط راه رو درست اومدم ؟ از این سمت میره
شمال؟!
کیا: اره درست اومدی بعد میگم تو اصلا هواست هست با موهای آزاد وارد خیابون شدی!!! اینجا ایران است فرهنگ ما فرق میکنه
_ای وای واقعا ببخشید خدایش عادت به روسری ندارم
کیا: لباست عوض کن
زمانم همینجوری داره برای خودش میره ، ساعت تقریبا حدود ۱۱هست و من باید خودمو قبل طلوع افتاب برسونم .
در ماشین باز گذاشتم و لباس هام عوض کردم .
کیا: نایس شدی
_خیلی ممنون بابت این تونیک بلند داداش مثل مال خودمه
کیا: ما شهری ها به اینا میگیرم ساحلی با آستین ، کاری نکردم که
_اگر کاری نداری من برم
کیا: صبر کن تا دایی زنگ بزنه
_ولی من نمیتونم بیشتر این صبر کنم باید هرچه

سریع تر برم
خیره به صورتم گفت: خودم زنگ میزنم
شماره رو گرفت و تلفن گذاشت کنار گوشش،
کیا: دایی چی شد اوکی شد ؟!
(صدای گوشی زیاد بود و به خوبی صدای جمشید اقا رو میشنیدم)
_به گیلدا رسیدی ؟
کیا: اره
(_با نگرانی)حالش خوبه ؟؟؟ سالمه؟؟؟؟گوشی رو بد
بهش اصلا بزن رو بلندگو
کیا: بفرمایید
_دخترم اومدم ستاد جاده ای که ختم میشه به شمال
رو دستورش صادر کردم بسته بشه از هیچچیز نترس
با خیال راحت برو خیلی مراقب خودت باش ، برت میگردونم از راه قانونیش .....
خدا به همراهت
_ممنونم آقا جمشید
با بغض مردونه ایی گفت : مراقب خودت خیلی باش
_چشم امیدوارم هر جا که هستید همیشه سالم و

سلامت باشین در کنار مریم خانوم شما دوتا بهترین زوجی بودین که بعد پدر و مادرم دیدم به امید دیدار گوشی رو برگردوندم به صاحبش و راهی که باید میرفتم رو در پیش گرفتم .

|کیا|

خیلـــی ماهرانه تپش رو هدایت کرد و مثل چی سرعت گرفت و از جلو دیدم ناپدید شد .

پشــت فرمــون نشســتم و دنــده عقب گــرفتم و هم زمان

ترمز دستی رو کشیدم ،

جیغ لاستیک ها فریادی از خشمم درون رو زبانه کشید ...... این دختر خواهر منه .....چرا گذاشتم تنها بره .....واقعا چرا .....

فرعی رو پیچیدم باید با کوروس حرف بزنم ....اره درستش همینه ....باید هر جور شد برش گردونیم ...حتی اگر مجبور بشم هر کاری میکنم .... قرار بود بفرستیمش مدرسه .... ادامه تحصیل بده....

صدای ظبط رو تا اخر باز کردم و روندم سمت دفتر برادر عزیز تر از جان ....

\چاوش\

سنگین ترین دمبل رو بلند کردم و پشت سر هم شروع کردم پشت بازو زدن .

من کیارش رو به سیخ میکشم باید بفهمم گیلدا ...
این صدا ......ـ صدای خودشه ....
من کیارش رو به سیخ میکشم باید بفهمم گیلدا کجاست؟ اگر که...
این صدا ......بهش گفتم خفه ولی انگار تنش میخاره ...
دمبل رو بین زمین و هوا رها کردم و زدم بیرون .
تمام خدمتکارا جمع شدن بودن قسمتی که به دستورم
کیارش رو بسته بودن .
با دیدنم تک تک کنار رفتن .
کیارش: دو روز تمام منو بستی به درخت که چی ؟!
بازم کن اشغال ......
از چشم بقیه(خدمتکارای عمارت) التماس میبارید که
تو رو خدا چیزی نگو عصبی بشه هممون رو میدره .
خوب اربابشون رو میشناختن ....خیلی خوب...
_حشمتی
حشمتی: بله ارباب
_کی دهن اینو باز کرده؟؟
کیارش خان: احمقی آخه اگر من برده بودمش که حالا

صد بار اورده بودمش یه خدمتکار بیش نبوده
حشمتی: ارباب تمام محافظ ها جرعت همچین کاری رو ندارن
کیارش خان: میـدونی خوشـم میـاد ، هـر کی بـردش باید
بهش سجده کرد قشنگ اومده بیخ گوشت برداشته بردش
_دهنت رو ببند چون نبندیش عواقب بدی داره برات
کیارش خان: حالا چرا اینقدر برات مهم شده !؟
_ حشمتی تنش میخاره ببندش به تراکتور و تو کل زمین هام بکشش رو زمین
حشمتی: اعطاعت
عجب صحنه زیبایی داریم ...به به .....
با چشمایی که سفیدش به رنگ قرمز در اومده بود رو به خدمتکارا کردم .
با جدیت گفتم: کافیه بفهمم یکی از شما میدونید سر گیلدا چی اومده و بهم نمیگیدِ اون زمان که رحم به هیچکس نمیکنم
حشمتی: ارباب همه چی اماده است
با قدم های عانی از خشم از در حیاط رفتم بیرون .
و به نظارگر زجر کشدن کیارش نشستم ......
تیکه تیکه اش میکنم با همین دستام ....

آخه توکجایی ؟ کجا رفتی ؟؟؟ من چم شده !!!
گیلدا.....مهربون خانم ...(چشمام رو بستم) دستاش
....بوی گل موهاش.....
\گیلدا\
چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود ......
بوی نَم زمین حس زندگی رو بهم تزریق کرد
......شمال رو با تمام وجودم به درون ریه هام
فرستــادم.
با ذوق وصف ناشدنی ورودی رو رد کردم ، تقریبا
نصف راه اومدم چیزی دیگه نمونده .
با خیس شدن گونه ام چشم از اطراف گرفتم .
قطره های بارون مادرانه میبارید و هر لحظه شدید و
شدیدترمی شد.
وضعیت هوا بدجور به هم ریخته عقلم میگفت باید
صبر کنی از شدت وزش باد و باران کم بشه اما یه
حســی میگفت : نــرفتنت اتفاقــاتی در پی داره کــه
باعث
میشه خون یه بیگناه ریخته بشه
ذهنم بین رفتن و نــرفتن گــیر کــرده حــالا چیکــار
کنم ؟!؟
تپش یه هو پرید و شدت تاختنش رو بیشتر کرد
خودشو از وسط جاده کشید کنار جاده .

نفهمیدم چی شد حجم زیادی از یه چـیزی خـورد بهم
و
پرت شدم سمت پایین و ....
ن.......نــــــ....... آخ ....
نهههه.....
\چاوش\
از دور گرد و خـاک شـدیدی بـه چشـم دیـده میشـد .
دقیق
شدم ولی چیزی دستگیرم نشد
حشمتی: ارباب کیارش خان رو چیکار کنیم الان ؟
بدون اینکه چشم از گرد و غبار بگیرم با جدیت
گفتم: ببرش وسط میدان و فلکه اش کن
حشمتی : اعطاعت ارباب
_چککن ببین چخبره ؟
حشمتی: ارباب اون یه اسب که داره میاد این سمت
_مطمعنی؟ دیده نمیشه که ؟؟
حشمتی: به دستور خودتون خاک نرم شده ریختیم ،
نگاه کنید قسمت پشتی تنه ای یه کم پیداس
_این شتاب فقط مخصوص اسب های منه (با فک
چفت شـده توپیـدم بهش) مسـئول اسـطبل کـدوم
نفهمیه
؟ مگه بهت نگفتم خوش ندارم .....

\راوی\
تپش خودشو رو تکونی داد و سنگ ریزه ها رو از
روی بدنش کنار زد .
نگاهش به گیلدا افتاد که حجم زیادی سنگ رو پایین
تنه اش ریخته و تنها صورت معصومش پیداست.
خودش رو مقصر این دونست که اگر مثل اول وسط
جاده می تاخت و کنار نمی رفت بر اثر ریزش کوه
صاحبش زخمی نمی شده ، سرش رو کنار سر گیلدا
گذاشت و شیهه های آروم عانی از ناراحتی سر داد
چند ساعتی گذشت که یادش اومد الان زمان
ناراحتی
نیست باید بره و کار نیمه تموم رو تموم کنه روسری
گیلدا رو به دندون گرفت و آروم کشید تا گره اش
باز
شد.
بین دندوناهش محکم فشارش داد و تاخت تا برسه
به
روستا ....
وردی رو رد کرد و دید که چاوش ایستاده .
سرعتش رو دو برابر کرد و از عمد پاهاش رو
جوری برمیداشت که خاک زیاد بلند بشه .
کارش رو انقدر تکرار کرد که تمام توجه چاوش رو

به سمت خودش کشید و میان حرفش شیهه بلندی کشید و با پرش خودشو نزدیکش رسوند .
به وضوح دید که چشمای چاوش با دیدنش خندید اونمچه خنده ای ، آخه میدونست اسب گیلداست .
روسری رو سمت دستش برد و بقراری و نگرانیش رو به نمایش گذاشت ....
\کوروس\
جمشید: جواب مریم چی بدم ؟
_دایی نگران نباش خودم پرونده رو دست میگیرم
جمشید: الانچشم به راه من خبر خوش بهش بدم ....حالا یه جوری راضیش میکنم .
سکوت.....
صدای تیک و تاک ساعت فقط شنید میشد....
تصمیم دایی واقعی .....
حتی من فکرش نمیکردم بخواد چنین کاری رو کنه .
جمشید: یعنی میشه پسرم ؟؟
_دایی بنظرت کاری هست پسر خواهرت نتونه کنه
کنترل تلویزون رو برداشت و به محض روشن کردنش .....
+به اطلاع شما بیندگان میرسانیم که جاده شمال به کل بسته شده به دلیل ریزش کوه ، گویا یه نفر زخمی

داریم که هنوز بچه های امداد موفق به این نشدن که بتونن از زیر سنگ ها درش بیارن ، و فقط تا اینجا اعطلاع داریم که دختری کم سن و سال می باشید

قبل اینکه دایی به هم بریز گفتم : دایی ببین نگران نباش اون دختر چیزیش نشده

با آشفتگی گفت : تو جاده فقط گیلدا بود....نه دخترم

....اگر که....من همین الان میرم

\چاوش\

روسری رو محکم به بینیم فشار دادم ....

گیج بودم گیج بوی پاکی یه گل .....

مگه میشه من صاحب این اسب رو نشناسم ....

این بی تابی تپش من رو یاد آور روزی میکنه که میخواستم دست رو گیلدا بلند کنم ؟ ....نکنه چیزیش شده باشه ....

با یه پرش خودم رو روی کمرش انداختم و داد زدم : من رو ببر پیشش.....

نذاشت جمله ام کامل بشه و رو جفت پای عقبش بلند

شد ، شهیه ای سر داد و تاخت .

حشمتی: ارباب من چیکار کنم ؟

سر برگردوندم و با صدای بلندی که از این فاصله

بشنوه :
_افراد جمع کن دنبالم بیاین ....
دارم میـــام .....فقـــط دعـــا کن چـــیزیت نشـــده باشه ....واگر
نه جای سالم برات نمیزارم ...
(یه عکس میزارم در ارتباط با ریزش کوه)
دارم میــام .....نمــیزارم چــیزیت بشــه ....مطمئنم سالمی
اینقدر غــرق فکـــر به گیلدا بودم که نفهمیدم کی رسیدم.
انتهای جاده کوه ریزش کرده بود و عده ی زیادی از امدادگرا در تکاپو بودند .
تپــش نفسی تازه کرد و با سرعت بیشتری از رو موانع ها پرید و از بلندی کنار جاده رفت پایین ....
با دیدن صورت خونی گیلدا خودم رو از رو کمر تپش پایین انداختم و رفتم سمتش....
_اقای محترم این محل رو ترک کنید
+این مکان ....
زدم تخت سینش و گفتم :از سر راهم برو کنار
+ لطفا برید بالا با درگیری ....
یقــه اش رو گــرفتم و خــیره بــه چشــم هــای پــر از ترسش

گفتم: گمشو کنار
سنگ بزرگی که رو پاهای گیلدا بود رو هل دادم جهت مخالف ،
مردی خم شد که سرشونه اش رو بگیر و بزارش رو برانکارد ، قبل اینکه دستش بهش بخوره تنه ای بهش زدم و تو بغلم کشیدمش.....
یه چیزی ته قلبم آروم گرفت .
خیره به صورت معصومش شدم و گفتم :
ریزه خانم ....دستش رو میشکونم ......من باعث حال روز الانتم .....اگر بیشتر مراقبت بودم همچین اتفاقی نمی افتاد ....
\کوروس\
کیا: کوروس نمیخوایم بریم خاله بازی ها اون پای ...لا الله....فشار بده رو گاز ....نگران گیلدام ....
_میبینی که بیشتر از این سرعت نمیشه رفت
کیا: خیلی خوب ....اعصابم ریخته به هم ....
جمشید: تقریبا چیزی دیگه نمونده ....خدایادخترم سالم باشه....
کیا: دایی مگه دست خودشه که چیزیش بشه الان هم
مطمعن باشین حالش خوبه
جمشید: کوروس یه کم تندتر برو

کیا: اگر نمیتونی بده خودم بشینم پشت فرمون
اخمی کردم و پام رو محکم کوبیدم رو گاز و دند رو
عوض کردم .
از ماشین ها سبقت گرفتم و لایه کشیدم از سمت
راست جاده رفتیم چپ تایر لیز خورد و قسمت
عقبی
ماشین رو کامل فرستادم داخل جاده خاکی
ترمز گرفتم و کامل فرمون رو گرفتم سمت
پرتگاه ....
کیا: داداش شکر خوردم .....ن.....ننننننه....
کیا: داداش شکر خوردم .....ن.....ننننننه....
جمشید:چـ..یــ...ــکار میکنی .....
صبر کردم حسابی که ترس رو با گوشت و استخون
حس کردن فرمون رو پیچ دادم و هم زمان با تایر
ماشین که رو جاده فرود اومد صدای جیغ لاستیک ها
بلند شد .
کیا: ای ننه...یا قاضی المناجات...وای قران خدا....
_بچسب به صندلی
کیا: آروم ....چخبرته ...
_اینم مقصد .....
||راوی||
زمین و زمان عرق در دیدن بال بال زدن ارباب

چاوشی بودند که بغض خفه کننده ایی گلویش را
چنگ میزد . دخترکی که با دیدن حالو روزش قلبش
فشرده شد .
برخواست و درخترک را به خود فشرد .
دلهره سر تا پایش را دربرگرفته بود نمی دانست چه
به سر خود بیاورد هراسان به دور خود چرخید .....
از طرفی دیگر تپشی که نگران گیلدایش بود و خود
را سرزنش میکرد که حال الان صاحبش بخاطر
ندانم
کاری اوست .
از سوی دیگر جمشید و خواهرزاد هایش بین سنگ
ریزه های وسط جاده به دنبال ردی از گیلدا بودند ،
کوروس مرد وظیفه شناس به هر سو میرفت تا
ردی
پیدا کند و موکلش از مرگ نجات بدهد...اما اَمان از
کارای خدا و بازی روزگار ....
با صدای جیغ لاستیک های ماشینی هر سه برگشتن
که که متوجه ارباب چاوشی شدند .
جمشید که تحمل دیدن این صحنه را نداشت یه هو
زبانش سنگین شد و رنگش به سفیدی زد ....
کوروس: دایی آروم ....اروم...نفس بکش
جمشید: گـ..یـلدا.....تصمیم.....

کـوروس: بهتـون قـول میـدم طی مـدت کوتـاهی از جهنم
دره ای ب
ِ
که داخلش یرون بکشمش.....
\چاوش\
یه دستم رو جلو صورتش گرفتم تا نور افتاب به صورتش نخور و باعث بشه خونریزی پیشونیش بیشتر بشه، دویدم سمت ماشینم .
گیلدا رو گذاشتم رو صندلی و سوار شدم ....
دکمه سقف رو زدم و فقط یک کلمه گفتم: پیداش کن ...
ترمزدستی رو خوابوندم و با یه تیک آف که صداش بین کوه های اطراف اِکو شد راه افتادم....
تحمل کن .....یه کم دیگه....میرسیم.... نبضش رو گرفتم....ضعیفه ...ضعیفه..... کوبیدم رو فرمون و داد زدم ....همهچی تغییر میکنه .....حق نداری بمیری ....
کوبیدم رو فرمون و داد زدم ....حق نداری بمیری ....
لعنت به همه چی.....
خدا....

خدایاااااااا..........
اون بالاییی میبنی ....میشنوی....چرااااا....نزار
....مثل مادرم بشه .....نزارررررر....
پیچیدم داخل حیاط بیمارستان ....زده بودم سیم آخر
اصلا ندیدم نگهبانی رو که داد زد : در.....
زدم رو ترمز و پیاده شدم و گیلدا رو تو بغل گرفتم .
وارد شدم و گذاشتم رو تخت خالی که داشتن می
بردن
_آقای محترم ....
+ در بیمارستان رو از جا در اوردین مگه شما روانی
هستین....
مثل اژدهایی که منتظر تا دهانش باز بشه و همه چیز
رو به آتش بکشه
یه دستی یقه اش رو گرفتم و با فک منقبض شده
گفتم : فکت رو ببند و راه اومده رو برگرد
+اقا ادبتون کجا رفته؟؟؟ یقه ام رو ول کنید... از
شما
شکایت.....
محکم هلش دادم عقب : _ جلو چشمم نباش
+توفکر کردی کی....
_خسارتش رو میدم
دکتر: اینجا چخبره ؟

_بیمارم رو معاینه کن ....یالا ....
دکتر: میدونید دارید با کی حرف میزنید ؟ من هیچ کاری نمیکنم بیمارتون بردارید ببرید
همین جمله کافی بود تا به سیم آخـــر بزنم.
-دکتر نیک بخش ما دکتریم نه قاتل ....من کاراش رو انجام میدم برید لطفا
دست مشت شدم رو پایین اوردم که مرد مسن گفت:
پسرم شما به بزرگ واریت ببخش
_الان هیچی جز اینکه چشماش رو باز کنه برام مهم نیست شما کارتون رو کنید
نبضش رو چک کرد و گفت: پرستار سریع ببرینش اتاق ...
دکتر: شما همین جا باشین
_دکتر رفتی داخل این اتاق اومدی بیرون و بخوای بگی هر کاری از دستم بر اومد انجام دادم ولی بیمار اینجور و اونجور اینا منو به مرز جنون می رسونه و اصلا برای این بیمارستان و پرسنلش خوب نمیشه
مکث کرد و رفت داخل اتاق .....
باید زنده بمونی و بگی کی از قلمروه من تو رو برده ...
\کیا\

این بشر چقدر میتونه ریلکس باشه .
دایی مثل گندم برشته یه جا بند نیست و فقط راه میرفت.
زن دایی مریم که بخاطر افت فشار غش کرد و نورا و
بقیه دورش بودن .
پدر بزرگم مثل شیر زخمی خیره به کوروس که یه پرونده جلوش گذاشته با یه خودکار داره چیزایی رو مینویسه و بین کاراش یه کم از قهوه اش رو مزه مزه میکنه .
کوروس: الو ...سلام ...کوروسم ...
سکوت....
کوروس: پنج دقیقه دیگه فقط ....
تماسش رو قطع کرد و نگاه به ساعت مچیش انداخت
و جرعه ی دیگه نوشید .
جمشید: من نمیتونم اینجا بشینم و توهم بیخیال ، میرم یه وکیل کارکشته میگیرم ....
میون حرف دایی گفتم: کارکشته تر از این بشر نیست
دایی جان ولیِ فقط الان رو اعصاب.....
جمشید: اصلا میفهمی چی شده ؟

بدون اینکه جواب دایی رو بده شماره ای گرفت و گذاشت رو بلندگو : بوق....بوق.....بوق.....
کاملا اروم بلندشد و تیکه زد به ستون و لیوان رو نزدیک لبش برد.
_بوق.... سلام کوروس جان من الان بیمارستانم دختری که گفتی همهچیش اوکی هست ، و صحیحو سالم و.....
دایی از خوشحالی نفهمید چیکار کنه پرید.
_مریم دیدی گفتم سالمه
مرد پشت خط: کوروس صدام رو داری ؟
کوروس: خب
-این مرد ...اگر بفهمی که ....
خم شد و تلفن رو از رو بلندگو خارج کرد و گفت: تمام
تا به خودش بیاد پریدم بغلش و گفتم: داداش که نیستی جواهری
کوروس: برو کنار
\چاوش\
پشت در نشسته بودم به انتظار ....
سال هاست به انتظار نشستن رو کنار گذاشتم چون خاطره ای تلخ رو برام تداعی میکنه ....
با صدای در بلند شدم .

تا نگاهم به صورت دکتر افتاد ....
دکتر: بیمارتون رو ....
دکتر: بیمار رو از دست دادیم ، تسلیت عرض میکنم
قلبم برای لحظه ایی نزد و انگار از پرتگاه پرتم کردن پایین ....
هیچ چیز و هیچکس حال نامفهوم الانم رو نمی تونست به کوچکترین بها تحمل کنه ......من اشتباه شنیدم...
اره ......درسته....
دکتر: غم اخرتان باشه، برای تحویل گرفتن جنازه به بخش بالا مراجعه کنید
چقدر راحت ....خیلی ریلکس درموردش حرف میزنه،کنترلم از دست دادم و یقه اش رو گرفتم و کشیدمش سمت بالا که صدای ضعیفی رو شنیدم .
_دکتر اکبری ایشون پسر حاج کاظم نیستن که رحمت
خدا رفته
دکتر(:با تته پته) من ....
رهاش کردم که با رنگ و روی زرد رفت.
تو یه لحظه دسته در رو محکم سمت پایین کشیدم....
و...

دیدمش ....
خیره خـیره بـه تماشـاش ایسـتادم. تخت بیمارسـتان کجا
گیلدا کجا .....
تخت برای هیکل کوچیکشزیادی بزرگ بود .....
یهُ دستش سرم و گوشه پیشونیش هم زخمی.
دکتر برگشت و با دیدنم خواست اعتراض کنه که دستم رو بالا اوردم و با قدم های پر از خشم و خودمو به تخت رسوندم و خم شدم رو صورتش ...
بی توجه به دکتر سرم رو نزدیک تر بردم و لبم رو روی لپش گذاشتم.
نرم ، ابدار و خوردنی
مثل ماه میدرخشید ....حسی که بهش دارم برام نامفهوم و گیج کننده است... یه آَتش از جنس ارامش گرفتن بهش دارم ....دلم رو مثل یه آهنربا میکشه سمت خودش و به اوجی از آرامش دعوتم میکنه.
چاوش درونم فریاد زد این دختر نمیتونه مثل هم جنس هاش بشه برات و بازیچه دستت و تختت رو گــرم کنه پس حواست باشه
لبش تکون کوچیکی خورد و زیر لب یه چیزی رو زمزمه کرد. سرم عقب اوردم .

دکتر : یه اسمی رو زیر لب زمزمه میکنه ، اصلا شرایط مسائدی از نظر روحی نداره
ارباب چاوش: یعنی چی؟
دکتر: فشار روحی زیادی رو داره تحمل میکنه
گیلدا: کـ..یـارش...اربـا....
الان من درست شنیدم زمزمه کرد کیارش!!!! دقیق شدم رو لبـاش....
چرا باید اسم اون عوضی رو زمزمه کنه ؟؟؟؟ چرا؟
چهره اش درهم شد و اشک از گوشه چشمش سرازیر شد و رو لپ خرمالوییش ُسر کرد سمت چانه اش ...
گیلدا: نـ....ن....کـیـ......
مشتم رو کوبیدم رو میز فلزی که کامـل رفت داخـل و
صدای بدی داد .
دکتر: شما نمیتونید ....
از گوشه چشم نگاهش کردم که نمیدونم چی تو صورتم دید عقب رفت و از اتاق زد بیرون.
گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و شماره حشمتی رو گرفتم .
به یه بوق نرسید که جواب داد : ......
سکوت .....

_ده نفر جمع میکنی و تا ده دقیقه دیگه اینجایی
حشمتی: ارباب آدرس ؟
_شمال _بیمارستان .....
حشمتی: نزدیکم کمتر از دو دقیقه دیگه اونجام
عقب کشیدم و از اتاق اومدم بیرون که با حشمتی رو
در رو شدم .
گوشیم رو پرت کردم سمتش تو هوا گرفتش و ساکت
ایستاد.
وسط راهرو چرخ زدم و انگشت اشارم رو سمتشون
گرفتم.
_ خوب گوشاتون رو باز کنید در این اتاق بدون
اجازه من باز نمیشه شما پنج تا ، دو به دو چپ و
راست در و تو هم روبه رو در و ....
دکتر: اینجا.....
بدون اینکه مکث کنم ادامه دادم : بقیه اتون در وردی
کنار ماشین ، اینبار فرق میکنه از صد درصد
هواستون دو برابرش رو میخوام ، کافیه فقط یه خطا

کوچیک کنید فهمیدید؟
سر زیر انداختن و یه صدا: چشم ارباب
دکتر: اقای محترم با شمام ؟مگه اینجا میدون جنگ که برداشتید ادم اوردید اینجا ؟ .....
با یه قدم بلند سمش رفتم و با صدای دورگه از عصبانیت گفتم: کاسه کوزت جمع کن از راهی که اومدی برگرد
+اینجا چخبره؟
دکتر: مهندس شکاری خوب شد اومدین شما که مدیر
بیمارستانید ببینیدِ اخه چه وعضشه ، اون از ورودش که زد در رو از جا در آورد اینم از این آدم ها که اورده تو بیمارستان هر چیزی قانونی داره
دورش چرخ زدم و گفتم: دور و ور من نیا یه نصحت ، تا هر زمان که من اینجام سعی کن به پر و پای من نپیجی چون وقتی انگشت اشارم رو سه بار کوبیدم به
شققه ام بیای و بیچی ناجور عصبی میشم و مغزم اصلا سمت چیزای آروم و بدون دعوا نمیره ، بریم راه افتادم سمت بیرون .
حشمتی: ارباب یه اتفاقی افتاده ؟
_چیه ؟؟

حشمتی : پدرتون خبر داده داره میاد
_ خوش اومدی برگ سوخته ، حشمتی باید همه چی طبق قانونی که میدونی باشه
حشمتی: چشم ، فردا عصر .....
_هیس هیچی از اینکه کی میخواد بیاد نمیخوام بشنوم
حشمتی: ارباب اَمر دیگه ای ندارین با من ؟ یه سر بزنم بچه ها حواسشون باشه
_برو حواست به این دکتر که تو دست پا هست هم باشه
تیشرت آبی کاربنی و شلوار مشکلی ورزشی از ساک
کشیدم بیرون و همونطور که به مزخرف ترین ادم زندگیم فکر میکردم لباسم عوض کردم.
عینکم رو زدم به چشمام و کمربند ماشین رو بستم...
بیا که مشتاق دیدارتم آقای پدر .....
|| گیلدا ||
بازم کابوس .....بازم همون صداها....جیغ های من و التماس های مامانم ....
به پلکم فشار اوردم تا چشم باز کنم اما انگار از من دستور نمیگرفت.

مامانم رو روی زمین کشیدن و بردن سمت ارباب ده
، مردم حمل کردن سمت مادرم و یکیش با بی رحمی
تمام روسریش رو کشید و .... من طاقت دیدن این اتفاقات واقعی رو ندارم ....نــــه.....
دستی رو پیشونیم نشست ، نفهمیدم چی شد که یکباره چشم باز کردم .
_اروم ....هیس .... دکتر .....دکتــر.....
دکتر: چی شده ؟؟؟
_اقای دکتر بهوش اومدند
دکتر: خیلی خب بیا بیرون تا اجازه نداده نمیتونیم معاینه اش کنیم
_ولی دکتر این دختر بیمار ماست ما نمیتونیم که بزاریم بمیره ما سوگند خوردیم
دکتر: دستگاه ها رو ببین همه چیِ نرمال ؟
_دکتر لطفا لامپ اتاق روشن کنید بیاید یه ماینه کوچیک فقط ...
دکتر: دخترم تازه اول کارت نزار برات بد بشه بیا تو برو من ماینه میکنم
_باشه میرم
از صحبت هاشون فهمیدم کجام ، نیم خیز شدم رو

تخت و به صحبت های دکتر توجه نکردم
دکتر: شما تازه به هوش اومدید نمیتونید جایی برید
_من...اخ...سرم ...
دستمو به میله تخت گرفتم و نشستم. سر بلند کردم که
... با دیدنش ناخداگاه و بی اختیار لب هام تکون خورد و گفتم : چاوش
سکوت......
عمیق نگاهم کرد و تو سکوت تک تک اجزای صورتم رو زیر نظر گرفت .
سر به زیر انداختم .... چجوری پیدام کرد ؟ اصلا چی شده ؟ تو جاده بودم داشتم میرفتم که ......
که با فشار محکمی به سر انگشتام وارد شد برای لحظه نگاهم سمت دستم و .....خدای من ...... دست
چاوش ...دستمو عقب کشیدم که محکمتر گرفتش و با
فک منقبض شده داد زد : ....
توجام تکون شدیدی خوردم ...
"part"
محکمتر گرفتش و با فک منقبض شده _:دکتررر
توجام تکون شدیدی خوردم ...

دکتر: بله چی شده ؟
ارباب چاوش: ببینید وضعیتش چطوره؟
دکتر نبضم گرفت و گفت : همه چی نرمال فقط یه چیز
خیلی مهم بخاطر یه کم ضعیف بودنش باید رو این قضیه محتات باشید
چاوش خم شد تو صورتم ، دکتر مکثی کرد و ادامه داد: به هیچ وجه تا سه روز نباید تکون بخوره
ارباب چاوش: خب
دکتر: اگر میخواهید میتونید ببریدش خونه ، خدا شفا بده با اجازتون
نفساش رو تو صورتم رها کرد و با خشم چنگ زد به ملافه روم و با صدای دورگه ای گفت: حشمتی اون پاک های پشت ماشین رو بیار
حشمتی: بفرمایید ارباب
گذاشتش رو میز و رفت بیرون .
ارباب چاوش: به اون پرستاره بگو بیاد کمکش کنه لباس بپوش
اروم از رو تخت اومدم پایین .
لباس های داخل پاکت رو در اوردم و پوشیدم .
روسری گل ریزی که رو تخت بود برداشتم و مثل تل رو موهام بستم .

با صدای پرستار سر بلند کردم .
+عزیزم فشار نباید به پات بیاد بشین رو تخت اروم هدایتم کرد لبه تخت
+ کفشات کجاست ؟
سکوت.....
+الان بهشون میگم برات کفش نیاوردن
با هول گفتم : نه نیاز نیست
+اسمت چیه؟ چند سالته؟
لب باز کردم جوابش بدم که ....
ارباب چاوش:ثبت احوال اینجا؟
پرستاره ترسیده سر زیر انداخت و گفت : جسارت منو ببخشید فقط میخوام حواسش پرت اخه صورتشون خیلی غمگی ِن
دادی سرش زد که گفتم بیچاره از ترس ستکه کرد.
به کمک دیوار مسیر تخت تا در اتاق رو اروم اروم رفتم .
همین که پام گذاشتم تو راه رو بیمارستان هجوم یه عالمه نگاهای سنگینی رو رو خودم حس کردم ....
تمام افراد حاظر داخل بیمارستان از هر طرفی خیره نگاهم میکردن .
انگار میخواستن یه چیزی رو از وجودم بکشن

بیرون .....
دکتر: شما نمی تونید بیمار رو خارج کنید ممکنه هر لحظه....
_کسی جلوم رو بگیره تک تک استخون هاش رو خرد میکنم
با اقتدار و قدم های آهسته و محکم خروجی راهروه رو در پیـــش گرفت.
سرم رو فشرد به قفسه سینش و گفت: حشمتی تصویه کن و چک رو هم بده رئیس بیمارستان
گذاشتم رو صندلی و خم شد و دسته ای روکشید.
یه قدم عقب رفت و گفت : نمیخوام ردی از گیلدا به جا بمونه
حشمتی: چشم ارباب
_از کوچیک ترین اشتباه نمیگذرم
دور زد و پشت فرمون نشست .
همون طوری که ترمز دستی رو خوابوند گفت:
خداروشکر کـه سـالمی امـا بایـد حسـاب پس بـدی ، کمی
مکث کرد و از گوشه چشم نگاهم کرد و ادامه داد
کسی که پا تو عمارت من میزاره تحت حمایت منه نباید پاش رو چپ بزاره
خیلی نامحسوس به بدون اجازه رفتم اشاره کرد.

لبام رو بهم فشردم و ترجیح دادم سکوت کنم .
فقط یه چیزی ازارم میداد .....چرا فکر میکرد من فرار کردم؟؟
آخه من چند بار اومدم شهر ، اصلا راه رفتنش هم بلد
نیستم ....اینا به کنار اگر کیارش خان رو ....نه نمیخوام به اینکه یه نفر بی گناه قربانی بشه فکر کنم.
_ گردنت رو درست بگیر ضربه دیده اصلا حوصله بیمارستان و هزار کوفت و زهرمار رو ندارم
اهمیت ندادم که فرمون رو پیچ داد که از سمت راست
ماشین پرت شدم سمتش و سرم رو بازوش افتاد.
چنگ انداختم به بازوش که با اخم گفت: وقتی حرف میزنم باید تمام حواست به من باشه واگر نه خودم گردنت رو خورد میکنم چطوره؟؟؟
دستش رو مشت کرد و چند بار ضربه زد به شقشقه سمت راستش و گفت: عصبی بشم مغزم کار نمیکنه
میفهمی ؟ نمیفهمی هم بفهم
سر زیر انداختم و نفس عمیقی کشیدم .
این همه عصبی بودن اصلا نرمال نیست ،

چشماش.....انگار این محیط یادآور خاطراتیه که هر لحظه عصبی ترش میکنه
سرعتش رو زیاد کرد و داد زد: خفه خون نگیرررررر حرف بزن ، این چشمات رو ندوز به من
یه لحظه نگاهم کرد و دوباره نگاهش رو دوخت به جاده که ......
ارباب چاوش: محکم بشننننن.....
دیر بود خیلی دیر ....
جیغ لاستیک ها .....
صدای یه آشنا به گوشم رسید . در اوج سردرگمی بهم دل گرمی زیادی تزریق کرد...
سرم تیر کشید و حافظه بی رحمم رفت به گذشته
شعر
پدرم رو زیر لب نجوا کنان به زبان آوردم:
به هنگام سختی مشو نا امید
که ابر سیه بارد آب سفید
بنظرتون صدای کیه ؟؟ کی که دل گرمی به گیلدا داده
؟
در سمتم با شدت باز شد .
_هیس کجات درد میکنه؟؟

از حجم ســـردرد لبم رو زیـــر دنـــدونم فشـــرودم و سکوت
کردم. اجازه دادم چشمام ببارن ....
_ چیزی نشده ، در رو نبد بزار هوا تازه بهت بخوره .....ببینم این یارو چی میگه ؟
گریه نکن
سر بلند کردم که ......خدای من ... کیا....
به هر زوری بود از ماشین پیاده شدم و لنگون لنگون رفتم سمتشون.
نباید بزارم درگیری پیش بیاد ، دستای لرزونم رو مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم تا از لرزش بدنم کم
بشه .
کیا: گیلدا خواهر منه ، دستتون درد نکنه تا اینجا مراقبش بودین الان دیگه باید برگردیم خونه مادرم چشم به راه
با تمسخر گفت : اقای بردار تا الان کجا بودین؟
کیا: داشتم دنبال خواهر یکی یدونه ام میگشتم ، هر چی تا الان خرج کردین بهتون برمیگردونم
من و خانواده ام مدیون شماییم
سکوت حکم فرما شد هر دو خیر به هم شدند.
ارباب چاوش از اون هفت خط ها بود عمرن حرف

های کیا رو باور کنه .....
کیا: این کارت منه ، الان اصلا حال خواهرم مسائد نیست میخوام ببرمش
یه قدم برداشت و صورتش رو مقابل صورت کیا گرفت و داد زد : با بچه طرفی ؟؟
کیا: معلوم شما چتونه ؟؟؟ کجایِ حرفم نامفهوم براتون ؟
_تو صورت من یه ادم احمق رو میبینی!
با خودت چی فکر کردی میای میگی طبیب ده من خواهرته و منم میگم بفرمایید برید
کیا: من برای دعوا نیومدم پس صداتون رو بیارید پایین ، بحث نمیکنم خواهرم برمیدارم و میرم
از کنار چاوش رد شد بیاد سمتم که مچ دستش رو محکم گرفت و با صدای دو رگه ای گفت : گیلدا قدم از قدم بر نمی داره
کیا: عزیزم گریه نکن ....چیزی نیست الان از اینجا میریم
با حرف کیا توجه ارباب چاوش به من جلب شد
_ کی به تو اجازه داد پیاده بشی ؟
بهش توجه نکردم که کیا گفت: دستم رو ول کن ، سرش داد نزن مگه بی صحاب
_بیا برو حوصله دعوا ندارم

کیا کلافه شد و داد زد: تو انگار حالیت نمیشه ؟ خواهرمهههه ، خواهرمممم
ارباب چاوش: قصه گو خوبی هستی منتها آدمت رو بد انتخاب کردی
دستش رو رها کرد و ادامه داد: تو برگرد و بتمرگ تو ماشین
قدم اول رو برداشتم که سرم گیج اومد و همین که خواستم فرود بیام رو زمین کیا خواست بگیرم که چاوش خودشو بهم رسوند و تنه ای به کیا زد و محکم گرفتم .
_ تو ماشین بمون یعنی بمیر سر جات ....حیف که ....
با دستش دست لرزونم رو گرفت و گفت: بترس ....بترس از لحضات دیگه ایی که در انتظارته....
یه دستی کارتی رو از جیبش کشید بیرون و پرت کرد
سمت کیا و گفت : با سند و مدرک زنگ بزن تا بگم کجا بیای
به خودش فشروم و رفت سمت ماشین .
بین راه اروم کنار گوشم زمزمه کرد: اینا عددی برای
من نیستن پس فکر نکن میتونی راحت از چنگال من

در بیایی
هلم داد داخل ماشین و چیزی نگذشت ماشین از جا کنده شد .....
از آینه دیدم که کیا سریع گوشیش رو از جیبش در اورد .
پیچید تو بزرگ راه .....
برای لحظه ای چشمای قرمزش رو دوخت بهم .
_ حالا که لبات دوختی و حرف نمیزنی حساب کتابی باهات کنم که تاریخ به خودش ندیده باشه ....
(آشوب به پا شد اونم چه آشوبی)...
اینقدر لحنش ترسناک بود که سرتا پام رو استرس و ترس گرفت .
پچیید تو جاده خاکی و مسیری رو در پیش گرفت.
_این مرتیکه منو نمیشناسه باید هم دُم تکون بده
زد رو ترمز و دنده عقب گرفت........
انگار جاده مال خودشه که بدون مکثی وسط جاده دور برگردون زد .
خدا خدا میکنم کیا مارو گم کرده باشه این ادمی که من دیدم به خون من تشنه است ....
برگشتم و نگاه به عقب کردم که با صدای خش داری
گفت:

هیچ احدوناسی نمیتونه رو خواسته ها و تصمیمات
من کوچکترین حـرفی بزنـه یـا حرکـتی اشـتباه ازش
سر
بزنه ، اما تو از محدوده من فرار کردی
فرمون رو بین دستاش فشرود و دند رو عوض کرد .
یعـنی من رو داره کجـا میـبره ؟؟؟ یـه حسـی درونم
گفت
: اینا مهم نیستن باید محکم باشی و جلوش ضعف
نشون ندی ، نباید بزاری بفهمه
_ هر چی ازت میپرسـم مثـل آدم جـوابم رو میـدی ،
این
پسر چیکارته؟
سکوت......
_به نعفت جواب بدی نزاری ....صب کن ...اونو
تو روستا دیدم همون روزی که دست و پات رو گم
کرده بودی ! بنال ببینم چیکارته ؟
آب دهانم رو قروت دادم و موندم چی بگم چقدر یه
فرد می تونه تیز باشه آخه؟
دست مشت شدش رو بلند کرد و کوبید رو دنده و
گفت : با توهم
با داداش از جا پریدم و با لرز جوابش رو دادم:
_ مـ...ـــن...

یه ماشین خاکستری رنگ پیچید جلومون که به زور
ماشین رو کنترل کرد .
با شدت پرت شدم بین صندلی درجـا برگشـت عقب
و
شونه ام رو گرفت نمیدونم چی تو چشمام دید که
کشیدم از صندلی طـرف خـودش و از ماشـین پیـاده
شد.
_ مردک نفهم این چه طرز رانندگی هست ؟؟
از حجم فشار دستش سرشـونم تـیر کشـید و تحملم
کم
شد و ناله ای کردم
دسـتش رو عقب کشـید و زمزمـه ماننـد گفت: یـه
گوشه
وایسا جیکت در نمیاد .....اروم تر گفت حالا منو دور
میزنی
_از دخترم فاصله بگـیر
من دارم درست میشنوم ......بازم صدای گـرم و پـر
از
حمایتش ....از روزی که با من چشم تو چشم شده
فقط دختر از زبون آقا جمشید شـنیدم ....خوشـا بـه
حال
کسی که همچنین پدری داره ....

پشت بندش ادامه داد: خوبی بابا ؟؟؟ دخترم از هیچ چیزی نترس من اینجام
کیا و کوروس رو به روی ارباب چاوش قرار گرفتند.
کوروس: سلام جناب اینم مدرک
پشت بند حرفش مچ دست ارباب چـاوش رو گـرفت و
اورد یه کم بالا کاغذی رو گذاشت کف دست چاوش و گفت : بزن سیستم تا برات بالا بیاد و ببینی گیلدا زمانی فرزند جمشید زمانی
با ُ بهت و سردرگمی گفتم : با...با....
پدرانه دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و تکیه ام داد به خودش و پیشونیم بوسید گفت: دختر بابا ....
چاوش تو بهت موند آقا جمشید هدایتم کرد سمت در ماشین و کیا برام در رو باز کرد.
صدای کوروس رو شنیدم که گفت : کیا گرفتی؟
کیا: اره داداش بریم که الان فک برام نمیمونه
قبل اینکه حرکت کنه گفت: اینم دایی امانتیت
یکی به من بگه اینجا چه خبره ....
کیا: چیز خاصی نیست به خاندان دیوانگاه خوش اومدی
جمشید: بزار برسیم بهت همه چیز رو توضیح میدم الان فقط چشمات ببند تا میرسیم استراحت کن

کیا: دایی حال میکنی با تک دونه خواهرت ؟ یعنی خدایش کی تو چند دقیقه اینجوری همه چی رو ، رو راست می کنه .....اونم کار ثبت احوال
کوروس: دایی جای هیچ نگرانی نیست
کیا: بزن بریم که قد یه گاو گرسنمه
جمشید: دکتر مارو باش
کیا: راستی بزار نبض دردسر خانم بگیرم ببینم وضیتش الان چجوره ؟
چاوش با سرعت سرسام آوری از کنار ماشین رد شد
و یه کم که دیر شد وسط جاده زد رو ترمز ....
کیا: به جد نداشتم این چند تخته سرش کمه
کوروس: ببند فکت رو
جمشید: حرکتی نکن که بخواد شکش رو بیشتر کنه
با ارومترین صدا گفتم : اون فقط منو میخواد من دوست ندارم براتون مشکل درست کنم بزن کنار من
پیاده میشم
کیا : بشین سرجات جان عزیزت غول تشن بسپار به ما
پیاده شد و عینکش رو در اورد پرت کرد رو صندلی و با قدم های پر از حرص اومد جلو ....

در سمتم رو باز کرد و کشیدم بیرون و گفت : هر
وقت شناسنامه به دست اومدین میتونین ببرینش
با صدای بوق ماشینی از جا پریدم و دو دستی
بازوش
رو گرفتم .
حشمتی: بفرمایید ارباب
این از کجا سرو کله اش پیدا شد ؟
ارباب چاوش: سوارشو
تمام جسارتمو جمع کردم و گفتم : باید صحبت کنیم
کیا: حق نداری گیلدا رو جایی ببری
محکمتر دستم گرفت و گفت: جناب برای بردن
دخترتون با اصل شناسنامه تشریف می یارید ملک
مسکونی من
کشون کشون دنبال خودش کشیدم ....
سکندی خوردم که گرفتم .
آروم گذاشتم رو صندلی جلو و در رو بست ....
|||چاوش|||
جمع شده گوشه صندلی و با چشماش زل زد بهم ...
یه راست وارد عمارت شد و گفتم : پیاده شو ....
تکونی نخورد که گفتم : بهتر نزاری عصبی بشم
چون
دلیل کافی دارم برای خورد کردن استخون هات

موزیک یه هو تو محیط با باس پخش شد
کنار منی و کنار توهم
تو رو میخوامت واسه خودم
یه جوری پیگیر تو شدم
همههه فهمیدن
داد زدم : کدوم نفهمی آهنگ گذاشته .....احمددد...
اینقدر عصبی بودم که بازوش رو گرفتم و از در سمت خودم کشیدمش بیرون و با قدم های بلند رفتم
داخل ....
هر کیه سند مرگش رو امضا کرده ....
میدم فلکش کنن ....
فقط.....
یکی از خدمتکارا دوید سمتم و تت پت گفت :
ار..با....ب پـ....د......
_خفههههه گشمو از جلو چشمام
گلدون رو میز رو برداشتم و پرت کردم سمت تی وی
صدا قطع شد .
این مردی که رو به روی ِ من به عنوان سگ پاسپان در عمارتم هم قبولش ندارم .
با چه رویی می تونه بیاد اینجا ....

حیون صفت ....
فقط برای اینکه قسمم داده به جـون خـودش کـاری به
نصوح ندارم ...
اگر فقط فرشـته ام چـیزیش بشـه دودمـانش رو بـه خاک
میدم.
گاهی میشم همون پسر بچه ......
چقدر دلم برای مادرم تنگ شده .....اما این مرد شد زالوو یهِ شب تمام خونش رو مکید....
\راوی\
غمگین و ناراحت دستش را بر صورتش کشید و زیر لب لعنت بر شیطانی گفت ....
نمیدانست باید چه کند،بی قرار بود و خوشحال،مانند گنجشک بال شکسته ای به این سو و آن سو پر میکشید
تـازه داشـت بـا تمـام وجـود طعم بچـه داشـتن را میچشید
با تمام ذوق و شوق مریم رفته بود برای گیلدا اتاق آماده کند با یه دکوراسیون کاملا دخترانه ....چرا ....
تمام فکرش شد برگشتن گیلدا .....
بدون کوچکترین مکثی زنگ زد ستاد و .....

کاری که باید را کرد ....
\گیلدا\
جلو در عمارت ماشین متوقف کرد و گفت : میری اتاق زیر راه پل و حق نداری پات رو بیرون بزاری شیرفهم شدی ؟
زل زدم به چشماش .....
حمله کرد سمتم که در رو باز کردم و پیاده شدم .
ماشـــین دور زد و ایســـتاد (:بـــا جـــدیت) پـــات رو از گلیمت
درازتر کردی جوری باهات حساب و کتاب کنم که بشی انگشت نما برای بقیه که مرز من رو رد نکنن
با یه جست بازوم رو اسیر دستش کرد و یه هو رو زمین کشیدم و بردم سمتی و داد زد: کسی باهاش حرف بزنه آتیشش میزنم فهمیدین؟؟
از داد های چاوش همه خدمتکارا و محافظ ها ریخته بودن تو حیاط
آخه مگه چیکار کردم ؟؟ دلم میخواست دهنمو باز کنم و تا میخور حرف بارش کنم اما .....چشاش... وای خدا....
پرتم کرد وسط سالن و.....
تا نگاهم کرد که لرز بدی افتاد به جونم....
دورم چرخی زد و گفت : حالا مثل یه دختر خوب به

نعفت هست که به سوال هام جواب بدی ، کی کمکت
کرد که فرار کنی؟
خیر شدم به چشاش و با بغض گفت : من فرار نکردم
.... من .... آدم فرار نیستم .... تو ....
چاوش: درست و شمرد صحبت کن
با،ه ِ ق هق ادامه دادم: ن...میتون...م...
چاوش: با هق هق حرف میزنی که من دلم به حالت
بسوزه مثل آدم حرف بزن تا ندادم .....
دست گذاشتم رو گوشم ......
نه .....نه.....نگو ......ادامه ....نده ....
چاوش ِ : چته؟؟؟؟ جن دیدی؟؟؟
خودم رو کشیدم رو زمین سمت کناری و تیکه زدم به
دیوار و سرم رو گذاشتم رو پام و با چشای ترسید زل
زدم به نگاه خشمگین چاوش .
ُگنگ بود حالم براش ..... اینو از نگاهش فهمیدم
دستمو بیشتر رو گوشم فشار دادم و زیر لب زمزمه
کردم : هی...س.....هیس....
/چاوش/

رو روش قرار گرفتم و کنارش زانو زدم و با تحکم گفتم : دخترک جسور تا ساعت وقت داری خودت با پای خودت بیای و بهم کل جریان رو بگی بعدش دیگه اونی که نباید میشه

با سر اشاره کردم حشمتی دنبالم بیاد ، بین راه ایستادم و ادامه دادم: از من بترس ، کارایی که من میتونم کنم تو حتی تو کابوس هات هم نمیبینی

باید بفهمم کی کمکش کرد ..... اونا کی بودن ؟ یعنی

؟

اون مرد پدرش

اگرِ که پدرش چرا دخترش باید وسط جنگل باشه؟ یه

جای پازل خراب

باید فکر کنم و تیکه تیکه بچینم این پازل رو

رفتم سمت اتاق کارم ،

حشمتی: ارباب.....

_میری برام ریز به ریز این خانواده زمانی رو در میاری

حشمتی: چشم ،امر دیگه ای ندارید؟

_ یک ساعت دیگه با اعطلاعات اینجا باش ،

در کشو رو باز کردم و برش داشتم .

به گل دوزی هاش خیره شدم ، این دختر ....کل
دروبین ها رو از تاریخ ورد این خانم جسور رو چک
کردم اما چیزِ مشکوکی ندیدم !! اگر که فرار نکرده
پس چجوری سر در آورده از شهر و تازه یه نفر هم
ادعا میکنه پدرشه ،
بهتر یه کم بسنجمش، اینجوری بهتره
حشمتی: ارباب اجازه دارم بیام داخل
_بیا
حشمتی: اعطلاعات که خواستید رو گیر آوردم
منتظر نگاهش کردم که ادامه داد : جمشید زمانی
تیمسار مرکزی تهران و تا حالا یه ماموریت غلط هم
تو پرونده اش ذکر نشده و شهرتی داره برای
خودش، یه خانواده ساکت و آروم هستن و کاری هم
به کسی ندارن .
جمشید چندین سال ازدواج کرده و گویا خانمش
باردار نمیشه اما اینم بگم که میرن یه دختر رو به
فرزند خوندگی میگیرن ، اون دوتا پسر هم پسرای
خواهرشن که یکیشون وکیل ه و کارکشته ا
ِ
خبر یی
هست که نصف تهران براش سر و دست میشکونن،
خود رئس کل قوه قضائیه خیلی قبولش داره تو

دانشگاه روسیه درس خونده و رتبه اول هم بوده ،
اون یکی هم دکتر مغز و اعصاب ، نه آدم های پول
داری هستن نه فقیر دستشون به دهنشون میرسه
_تمام چیزایی که گفتی درستن ؟؟؟ مطمعنی؟؟؟
حشمتی: ارباب همشون مو به مو درسته فقط من
به
یه چی شک دارم اینا یه راز دارن یه چیزی رو
پنهون میکنن
_بگرد ، تحقیق کن هرکاری میکنی کن شاید یه چیز
مهمی باشه بدرد بخوره
حشمتی: با گیلدا چیکار کنیم ؟
_برو پی اخگر
حالا نوبت جسور خانم ...
/گیلدا/
دو روز تو خانه بهداشت روستا دارم مردم مداوا
میکنم سه تا بادیگارد هم هر قدمی بر میدارم
همراهم
هستن . چیزی نمونده تا پایان مهلت ارباب
چاوش ...
نمیدونم برم باهاش صحبت کنم یا نه ؟
اگر بگم وضعیت بهتر میشه یا بدتر ؟
آقا جمشید چجوری گفت من دخترشم؟؟

چشاش رو یادم نمیره هیچ جوره ،
_ باید برگردیم عمارت دیگه کافیه
بدون اینکه نگاهش کنم : من هنوز بیمار دارم تا تموم نشده جایی نمیام
حشمتی : پس لال نشدی ! باید بریم اینم آخرین بیماره
، معلوم نیست کجاها سیر میکنی
سر به زیر دنبالش راه افتادم .
پیاده تا عمارت اومدیم ، یعنی کار درستیه که برم باهاش حرف بزنم ؟
راهم رو کج کردم و رفتم قسمت ترانس به احتمال زیاد اونجاست ، تو این مدت کوتاه که اینجا بودم اکثرا وقت ها اونجا بود.
با صدای پیچ پیچ خودمو زیر راه پله کشیدم ، این که گلپرِی.....
خدای من چی میشنوم ....هیییی....
گلپری: یعنی میگی از ارباب چاوش حامله بشم
سکوت.....
گلپری: پس تکلیف اون جریان چی میشه ؟
سکوت....
گلپری: نه کسی نیست خیالت راحت
رفت سمت اتاقش ، اگر غذا بخوره .....نه .... دویدم

از پله ها بالا و بدون در زدن خودمو پرت کردم تو اتاقش که سر بلند کرد و اخم شدیدی نشوند وسط پیشونیش،
چاوش: یه دلیل بیار که بخاطر اینکه مثل گاو پریدی تو اتاقم نزنم تو دهنت که دندونات بریزه تو دهنت ، خب میشنوم
_ من معذرت میخوام که همچین بی ادبی میکنم اما باید ببرمتون یه جا
با چند قدم کوتاه نزدیکش شدم و دستم رو بردم سمت
دستش و گفتم :
ببخشد
دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت در که صدای گلپری رو شنیدم ، چند قدم برگشتم عقب و فرستادمش پشت پرده
چاوش: ت......
رو نک پا بلند شدم و دو دستم گذاشتم رو دهنش و آروم گفتم : هیس
از پشت پرده دیدم که اومد تو اتاق و تکیه زد به میز وسط اتاق و گفت : نه الان نیستش برم حموم و یه سری کار انجام بدم تا اومد برم کار نیم تموممون رو تموم کنم

سکوت....
گلپری: اره فکرش نباش اون زهره هم آماده است ، مخلوط نوشیدنی میکنم و بعد تو بیا و بشین رو تخت سلطنت ارباب چاوش
سکوت....
گلپری: برگ سفید مگه حالت خوب نیست من ازش اثر انگشت رو برگ سفید چرا بگیرم ؟
سکوت....
گلپری : اوکی باشه فعلا
تلفن رو قطع کرد و رفت بیرون. یه قدم اومدم عقب
که خم شد تو صورتم پر خشم گفت : دلیل هول بودنت این بود
سر به زیر سر تکون دادم که با فک منقبض شده ادامه داد: بدم آدم ها بلایی سرش بیارن که نفهمه از کجا خورده ، راه بیوفت
و از پله ترانس رفت تو حیاط و با صدای بلند داد کشید که کل نگهبان ها جلوش به صف ایستادند
چاوش: همتون رو به سیخ میکشم عمارت رو براتون می کنم جهنم تو ملک من زیر گوش من جاسوس می دونم باهاتون چیکار کنم گمشید
چند قدم جلو رفتم و یه کم نزدیکش ایستادم و آروم

گفتم: لطفا آروم باشید ، با این همه عصبانیت یه کم
آروم باشید تو اعصبانیت فقط به ضرر خودتون تموم
میشه و تصمیم درست نمیتونید بگیرید
با اخم گفت : مادربزرگ شدی
رفت سمت حیاط پشتی عمارت ، میخواستم باهاش
حرف بزنم با این اوضاع که نمیشه ... بهتر خودم
شرایطش رو جور کنم دنبالش رفتم
با دیدنش تو اون حال ....هیییییییی.....وای من ....
مشت هاش رو پشت سر هم رو تنه درخت فرود
میورد و عربده میکشید
نه یبار نه دوبار بلکه بارها و بارها ......
نمیدونم چقدر ایستادم و نظاگر شدم ، فقط وقتی
به
خودم اومدم که دست کشید و ایستاد و باز گارد
گرفت
.
با قدم های بلند خودمو کنارش رسوندم .....
/چاوش/
دست ظریف و کوچولویی روی دستم قرار گرفت .
آروم گفت: ببخشید تقصیر من شد
همونجور که قدم
برمیداشت گفت: دنیا جای قشنگی میشد اگر مردم

برای هم ارزش قائل میمیشدند ، اگر هوای هم رو داشتن اگر نمیشدن خنجرِ روح هم
از در پشتی عمارت اومدیم بیرون و از رود خونه رد شدیم .
چرا من سر این دخترک داد نمیزنم ..... چرا گردنش رو خورد نمیکنم که منو دنبال خودش کشیده .... یه حس آرامش وجودم رو گرفته اجازه نمیده جلوش رو بگیرم .
با احتیاط قدم برمیداشت و سعی میکرد از قسمتی بره که راه برای من آسون باشه.
این دختر پیش خودش چی فکر کرده .....چی میدونه با کی طرفه ....
جالب...... خیلی جالب......
از بین درخت ها میانبر زد و از بین جنگل به کنار ساحل رسیدیم .
خسته شدید بشینید لطفا
گوشه دامن محلی پر چینش رو پهن کرد و گفت :
لطفا بشنید ، میدونم پام رو از حدم فراتر گذاشتم و دستتون رو گرفتم اما لازمه اینکه خودتون باشید گاهی به دور از اون عمارت و کارهای سرسام آورش(دقیق شد رو زخم های دستم) یه امروز رو

پشت کنین به تمام درد ها و خستگی ها.....
به اینجای حرفش که رسید تیکه ای از لباسش رو پاره کرد و دور دستم بست،
دست چپم رو گرفت و با دقت تیکه چوپ ها رو آروم و با حوصله در آورد.
_ میخواستم باهاتون حرف بزنم
خشک گفتم : میشنوم
_ چرا منو نگهه داشتید ؟؟؟
_تو عمارت من کسی حق نداره سوال بپرسه این منم
که سوال میپرسم
_الان تو عمارت نیستیم
_فکر کنم زبونت تو دهنت سنگینی میکنه
سرش رو زیر انداخت و گفت : من جایی نرفتم ، فکر
میکنید بهتون دارم دروغ میگم ؟؟؟
_راست و دروغش معلوم میشه
_ببخشید اما این درد میکنه یه لحظه تحمل کنید
(سرش رو نزدیک زخمم آورد) بفرمایید تموم شد
قسمت دیگه ای از لباسش رو بست دور دستم ، با
صدای رعد و برق سر بلند کرد که نم بارون افتاد رو
گونه کوچولوش ، چشم بست و گفت: پایه دیوانگی

هستین؟ دیوانگی از جنس رها شدن ؟
چـرخی زد و دسـتش رو سـمتم گـرفت : بیـاین یـه امروز
ارباب نباشید
دوید رفت تا نزدیک دریا همین که موج اومد سمتش عقب عقب دوید دوباره رفت جلو تا موج اومد دوید عقب بشکنی رو هوا زد و پرید .
_خدا جونم عاشقتمممممممم
چرخید و چرخید کنارم رسید دو دستی دستم گــرفت و
دنبال خودش کشید .
اصلا براش مهم نبود که داره خیس میشه غرق حس خوشی درونش میچرخید ، اصلا فکر فرم موهاش یا آرایش و هزار کوفت و زهرمار دیگه ایی که اکثر دخـترا بهش خیلی اهمیت میـدن نمیـداد، آرایش .... اما
تا حالا ندیدم چیزی به صورتش بزنه ، اما اون که همچین چیزایی نداره ....
دستم رو رها کرد و چرخ زد و زیر لب خوند.....
با بغض و خوشحالی:
بزن باران ببـار از چشـم من بـزن بـاران بـزن بـاران بزن

بزن باران که شاید گریه ام پنهان بماند ♪♯
بـزن بـاران کـه من هم ابـریم بـزن بـاران پـر از بی صبریم
بزن باران که این دیوانه سرگردان بماند ♯♪
بهانه ای بده به ابر کوچک نگاه من بر اوج گریه ها
فقط تو میشوی پناه من ♯♪
به داد من برس هوا هوای خاطرات اوست
دلم گرفته است به این دل شکسته جان بده تو راه
خانه را به پای خسته ام نشان بده ♯♪
به داد من برس هوا هوای خاطرات اوست...
در تلاش اینکه اشکاش پایین نیاد ، پشت سر هم نفش عمیق میکشـید و سـعی میکـرد لبخنـد رو لبش رو
حفظ کنه .
_ من دختر بارونم
به راهش ادامه داد و هر از گاهی میچرخیدو ....
چطور ممکنه ....
برگشت سمتم .
_ اینم عمارتتون، تعجب نداره من این روستا رو چشم بسته حفظم
با اخم گفتم: تو چطور جرعت میکنی به زبون بیاری ؟

_اگر منظورتون تعجب کردنتون که باید بگم از الان دیگه بشین باز همون ارباب چاوش
همونجور که داخل عمارت می رفتم گفتم: بار آخرت باشه
از پله ها رفتم بالا که حشمتی هم پشت سرم اومد.
حشمتی : ارباب چیزی شده ؟ خیس شدید !!
_ هنوز نفهمیدی من فقط میتونم سوال بپرسم.
گلپری رو چجوری اوردی به عمارت از روز اول برام پیامکش کن رو گوشیم بدون ذره ای کم و زیاد
وارد حموم شدم و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم ، حوله رو دورم بستم و اومدم بیرون .
حشمتی : امر دیگه ای هست ارباب ؟
_ گفتم تنهای چاوش صدام کن ، یه چند روزی نیستم نمیخوام کوچکترین اتفاقی بیوفته
با صدای پیامک گوشیش نگاه کرد و گفت : خانواده زمانی دارن میان اینجا
یه دست لباس اسپرت مشکی پوشیدم و گوشی و کلید لامبورگینم رو برداشتم و گفتم : اومدن دست به سرشون کن ، مرخصی
وارد راهرور شدم و در اتاقش رو بدون در زدن باز کردم که .....

/گیلدا/
یه پیراهن و شلوار مشکی گشاد آمنه برام آورد و همنطور که بیرون میرفت گفت : بپوش موهات هم خشک کن سرما نخوری
دستم بردم سمت حوله که در با صدای بدی خورد به دیوار
ارباب چاوش رو تو چهارچوب در دیدم ، اومد سمتم و چنگ انداخت بازوم رو گرفت و کشید .
_چیکار میکنید ارباب چاوش ؟؟؟
ایستاد .
نفس حبس شدش رو رها کرد و به وضوح دیدم چشاش قرمزتر شد و مثل چی داد زد : خفه خون میگیری راه بیوفت
_لباسم .....خیس.... میخوام عوض کنم
تکون شدیدی بهم داد و پیراهن و شلوار رو برداشت و پرت کرد تو صورتم و با صدای دورگه ایی گفت: فقط پنج دقیقه
زمان استدلال کردن این همه عصابنیتش رو نداشتم پس سریع لباس هارو تن زدم و از اتاق هراسون اومدم بیرون .
_ بدون اجازه من از جات تکون نمیخوری برای دیدنت باید پذیرا سیل های سهمگینی باشن

خواستم حرفاش رو تو ذهنم تجزیه تحلیل کنم که هدایتم کرد سمت بیرون .
در ماشین باز کرد هلم داد تو ماشین و دور زد سوار شـد و اسـتارت زد و بـا سـرت رونـد و زد بـیرون عمارت
.
_ میشه یه کم سرعتتون رو کمکنید
سرعتش رو برد بالا و از ماشین روبه روش سبقت گرفت و لایه کشید
بـا جـدیت گفت: تـا راسـت و دروغ یـه سـری چـیزا معلوم
نشد تو فعلا هستی
جایی که من بخوام ، جایی که الان داریم میریم برام خیلی ارزش داره نمیخــوام کوچکــترین بی حرمــتی ببینم
_ من همچین دختری نیستم پدرم جوری تربیتم کرده که احترام و حرمت بزرگتر نگهدارم
خوبه ایی زیر لب گفت و سرعتش رو بالا برد .
نمی دونم چقدر گذشت و کجا اومدیم فقط وقتی به خودم اومدم که گفت :
_ پیاده شو هواست رو جمع کن
از ماشین اومدم پایین که ......الهی .....یه روی

دیگه ارباب چاوش رو به چشم دیدم .....
با چند گام بلند خودشو به خانم سن بالایی که روی ویلچر بود رسوند . فقط صدای مردونه بغض دارش رو شنیدم :
_مامان
صورت چاوش رو میان دستاش گرفت و با چشمای اشکی گفت : الهی قربونت برم مادر چرا دیگه به دیدنم نیومدی ؟؟
_پسرم این دختر کیه ؟
اینقدر غرق شده بودم که نفهمیدم متوجه من شده ، جلو رفتم و گفتم :
منم گیلدا هستم خوشبختم
دقیق به چشام نگاه کرد و گفت : خوش اومدی عزیزم
_ من معذرت میخوام
صحرا:نه دخترم مشکلی نداره پسرم چرا این دختر خانم رو با خودت اوردی ؟
_ بریم داخل بهتون میگم
دسته ویلچر رو گرفت و هل داد هر سه رفتیم داخل و
رو مبل نشستیم.

صحرا: دختـرم راحت بـاش ، اّنیسـه برامـون یـه کم چای
و شیرینی بیار
کنـار ویلچـرش زانـو زدم و دسـتم بـردم سـمت مچ دستش
، باید نبضش رو بگیرم ، حین سلام و احوال پرسی
گشادی مردک چشاش توجه ام رو جلب کرد.
_ اجازه هست ؟؟
صحرا: تو دکتری ؟
_ با اجازه
نبضش رو گرفتم دستم رو از زیر روسری
ابریشمیش رد کـردم و گذاشـتم پشـت گوشـش کـه گفت :
دخترم من خوب نمیشم الان ده سال که رو ویلچرم
بهـترین دکـترا نتونسـتن کـاری کنن من بـه همین کـه کنار
پسرمم راضیم
_ این چطور ممکنه آخه ..... میتونم یه چیزی بپرسم
صحرا: بگو دخترم
_ قرص مصرف میکنید؟
صحرا: اره چطور مگه دخترم؟
تا مطمئن نشدم نباید چیزی بگم بخاطر همین گفتم :

همینجوری چیزی نیست
صحرا: عزیزم نگفتی چرا این خانم با خودت اوردی؟
_ اوردم یه مدت مراقبتون باشه
صحرا: من تو رو میخوام کنارم نه پرستار
_ از این به بعد کت بسته کنارتم مامان
صحرا : الهی دورت بگردم مادر من از خدامه
یه خانم سینی به دست اومد تو حال چای و شیرینی رو گذاشت رو میز و گفت: سلام آقا ، خانم جان کوفته
ها گفتید بزارم خودتون میخوایید قل قلی کنید
صحرا : الان میام خودم
_ بزار خود انسیه درست میکنه خودت چرا خسته میکن
صحرا: دوست دارم خودم برات درست کنم میدونم چقدر دوست داری
همراه هم به آشپز خانه رفتند که رو به ارباب چاوش گفتم : من لباس نیوردم چجوری میگید که منو اوردید از مادرتون مراقبت کنم ؟
_ الان کل دقدقه ات لباس نداشتن ؟
_ اره من کی میتونم برم ؟
تا خواست جوابم بده که گوشیش زنگ خورد ، بی

توجه بهش به سمت آشپز خونه رفتم.
صحرا: گردو ها رو هم آماده کن
انسیه: چشم خانم جان چه دختر خانم با شعوری دیدید
چجوری به رسم ادب دستتون رو بوسید
صحرا: اره ماشالله
وارد شدم که صحرا گفت: دخترم تو بشین
رفتم سمت سینک و دستم رو شستم کنار میز ایستادم.
یه چندتایی که آماده شد رو به دست انسیه دادم و کمک صحرا کردم. دستاش رو که شست .
_میشه داروهاتون رو بهم نشون بدید ؟
صحرا : اره چطور مگه دخترم؟
_ چیز خاصی نیست فقط از این به بعد من ازتون مراقبت میکنم و نمیخوام تو این حال ببینمتون
صحرا: ممنون دخترم
_ فقط ازتون میخوام بهم اجازه بدید کمکتون کنم
صحرا : داروها رو عوض میکنی ؟
_ یه کاری میکنم فقط میخوام آرامش داشته باشین و
اصلا اصلا ناراحت و غمگین نباشین

بـا چشـای اشـکی گفت : یعـنی خـوب میشـم ؟؟؟ میتونم
راه برم؟
دستم رو دستش گذاشتم.
_ شک نکنین میگید چرا ؟؟؟ من بهتونمیگم چرا ؟
چون شما یه مرد رو به دنیا اوردید اونم همچین اربابی که کل مردم روستا دوستش دارن و هیچ چیز برای مردمش کم نمیزاره
اشکش روان شد که دستم رو نزدیک گونه اش بردم و گفتم : اشک های مادرا خیلی ارزشمنده
با صدای یه هویی عصبی چاوش زیر لب گفتم : باز کوه آتش فشان فوران کرد
رفتم سمتش .
عصبی دست برد سمت قاب رو میز که خودمو بهش رسوندم و آروم گفتم:
آروم بـاش اسـترس سـم بـرای مـادرت اعصـبانیت چیزی
رو درست نمیکنه
پیشـونیش رو بـا دسـت فشـار داد و رو بـه مـادرش گفت
: من نمیدونم چند بار باید بگم برنج هارو درست سهمیه بندی کنید اگر هم کم اومد بخرید

صحرا با یه لبخند ملیح گفت : فدا سرت پسرم با اعصبانیت چیزی درست نمیشه
پسر و مادر کمی اختلاف کردن منم کمک انسیه میز شام رو چیدم.
غذا رو که خوردیم انسیه سریع جمع و جور کرد و رفت ، کجا رو نمیدونم ؟
چاوش هم مادرش رو برد اتاقش و برگشت.
بی پرده گفتم : باید یه چیز مهمی رو بهتون بگم ، قبلش بهم اجازه بدید جلو مادرتون چاوش صداتون بزنم
چاوش: اوکی
_ میشه دارو های مادرتون رو بیارید ؟
چاوش: چرا
_تا مطمئن نشم نمیتونم بگم
بلند شد رفت و داروها و برام آورد که رو زمین نشستم و گفتم : کجا میتونم درمورد این داروها بخونم
؟
پر از سردرگمی گفت: اینترنت
_خب شما بزنید من بخونم تا بهتون بگم
با فاصله نشست و اسم یکی از داروها رو داخل

گوشیش نوشت ، قبل اینکه نگاه به صفحه گوشی کنه
گفتم : میخوام بهم قول بدید هر چی الان شد عصبی نمی شید . فقط یه حدس زدم البته رو نبض مادرتون
و رنگ لباش و نک زبونش زمانی که می خواست خشکی لبش رو با خیسی زبونش بگیر متوجه شدم
_چی شد ؟ برای مادرم اتفاقی افتاده ؟؟؟
گوشی جلو هر دومون گرفت و خوند هر چی می خوند قرمز و قرمز تر می شد . یه کم گذشت که چنگ
انداخت تو موهاش و یکی از دارو ها
رو برداشت .....
نگاهم رو مسیخ اخمای شدید وسط پیشونیش کردم که
در عرض چند ثانیه پوست برنزه براقش کبود شد و رگ های گردنش متورم شدن .
کنار شقیقه اش نبض گرفت.....
خدای من چشاش....خون چکید .....
خدای من ....مویرگ چشمش پاره شده بود.
دستم رو نزدیک صورتش بردم و گفتم :
_ بهش فکر نکن ....آروم باش

یه جوری نگاهم کرد انگار دارم مسخره اش میکنم ، مشتش رو سمت صورتم آورد که ادامه دادم :
الان میخوای کسی که قرص اشتباهی به مادرت داده خبر دار بشه ؟؟؟؟
میخوای به خواسته اش برسونیش؟؟؟
اگر میخوای بفهمی اون کیه باید اول یه سری کار انجام بدیم چون همین الانش هم حدس من تا یه جاهایی درست در اومده
با دندون های جفت شده و شمرد شمرد گفت : آخـه تو
چی میفهمی از ...
تو بی مادر برای من نصیحت کن شدی؟
گفت بی مادر ! آره گفت تو بی مادر ! تلخی حرفش حجمی زیادی شد و راه گلوم رو بست. مگه من خواستم بی مادر باشم ؟ مگه کسی هست که دلش بخواد بی مادر بزرگ بشه ؟
نفس کشیدن برام سخت شد و به زور گفتم : با عصبانیت فقط خودت رو ضعیف نشون میدی
اومدم بلند بشم که چنگ انداخت به کمرم و با همون لحن خیره به چشام ادامه داد :بودی حالا ، تو میدونی به کی گفتی ضعیف ؟؟؟

چشای اشکیم تو شـوک گذاشـتش و دسـتش یـه کم شل
شد که خودمو با ضرب کشیدم عقب و پشت کردم
بهش و با دلخوری و اشک های رون روی صورتم
گفتم : ت....و....
نتونستم حرفم رو ادامه بدم و دویدم سمت یکی از
اتاق ها.....
خدا بندهات چرا اینقدر بد شدن؟ چـرا بـه راحـتی دل
آدم
رو می شکونن؟
اگـر یـه ذره شـعور داشـت این حـرف رو نمی زد ؟
خدایا
....خدا جون بهم قدرت بده با دست هام به بالای
چوبه دار بفرستمش ، هیچ وقت فراموش نمیکنم که
به راحتی یتیمم کرد و مردم رو بر علیه من تشویق
کرد.
میرسه اون روزی که تناب دار رو دور گردنش ببینم
....
رو تخت دارز کشیدم و اشک ریختم ....
با فکر مادرم به خواب رفتم .....
*****
||صبح روز بعد ||

صبح زود بیدار شدم و اول از همه به صحرا خانم صبحانه دادم.
بعدش میز رو چیدم برای جناب خودخواه و بد اخلاق و غیر قابل تحمل و زبون تلخ ....
صحرا: قرص من رو یادت رفته ، بیارش لطفا
_ای وای هواسم نبود
صحرا: فدا سرت دخترم
انسیه: خانم جان الان میارم
رفت قرص رو بیار ....
نگاهم رو دوختم به در آشپز خونه هر لحظه ممکنه که بیاد و من نباید بزارم قرص رو صحرا خانم بخوره ، خدای من حالا چیکار کنم ؟؟؟
چند دقیقه ایی نگذشت که اومد و یه دونه از جعبه در
آورد و دستش رو سمت صحرا گرفت.
طی حرکت ناگهانی و بی فکر الکی دستم به سرم گرفتم و تنه ای بهش زدم .
صحرا نگران گفت: چی شد ؟ حالت خوبه ؟
انسیه: دختر هواست کجاست قرص افتاد رو زمین ، معلوم چته تو ؟
دختر دست و پا چلفتی
لب باز کردم یه چیزی بگم و همه چی رو عادی جلوه

بدم که با صدای چاوش از جا پرید و با ترس نگاهش کرد.
_ وسایلت جمع کن هری
به میر نزدیک شد خم شد لیوان آب پرتقال رو برداشت سر کشید و گفت:
می ریم بیرون
بدون هیچ حرفی رفتم تو حیاط در جلو ماشین باز کردم و به کمک خودش صحرا خانم جلو نشوندم خودمم پشت نشستم.
صحرا: میشه کمکم کنی بیام عقب بشینم ؟
دستم گذاشتم رو شونه اش .
_ راحت باش عزیزم یه بزرگتر جاش عقب نیست
سوار شد و گفت : میریم خرید میکنیم بعدش هم میریم یه رستوران
صحرا: پسرم کاش اونجوری با انسیه برخورد نمیکردی ، بندخدا دخترش آخر شب فهمید مریض اصلا حال روحیش خوب نبود
چاوش: حالا یه امروز بیخیال همه چیز بشید تا بعد
تیکه دادم و خیره به مسیر ....
صحرا: پسرم حالا کدوم پاساژ های کرج مد نظرته؟
_ هر کجا میدونی بهترین لباس ها رو داره بگو تا بریم

صحرا: گیلدا جان عزیزم تو کجا میگی بریم؟
_ من تا حالا کرج نیومدم
_مادر خودم میدونم کجا بریم
یه کمی گذشت که ماشین پارک کرد ، و رفتیم داخل یه
جای بزرگ و پر زرق و برق ، بی خیال سر به زیر منتظر ایستادم تا خریداشون کنن .
صحرا: دخترم خوشت نیومد ؟؟؟
_ چطور مگه صحرا خانم؟
صحرا: آخه اصلا نگاه به پاساژ نمیکنی ؟ ذوقی هم که نمیبینم؟
همه لباس هاشون مارک عزیزم
چاوش: مامان شما انتخاب کن هر چیزی میخوای
چند قدم بهم نزدیک شد و گفت : .....
با حرفش اخم کردم . بی چشم رو تر از این بشر ندیدم ...چجوری روش میشه بهم اینجوری بگه !!
_ چی میخوای فقط کافیه دست بزاری روش
رو به صحاب پاساژ گفت : از لباس های دخترونه امروزی هاتون هر کدوم حدود ۱۰تا دست خونه ایی و بیرونی کوچک ترین سایز برای خانم بیارید
+ چشم الان براتون میارم

بی اهمیت رفتم گوشه ایی من دلم برای کیا مهربون
و
دوست داشتنیم تنگ شده . برای شیطنت های یه
هویش ...کیا یه دونه اسـت وقـتی کـه کنـارش بـودم
حس
نشاط داشتم ...یعنی میتونم دوباره ببینمش ؟؟
همینطور نورا و مریم خانم ...... یعنی الان کجا
هستن ؟ چیکار میکنن؟ اصلا به من هم فکر هم
میکنن؟ یادشون هست که گیلدایی هم بوده؟؟؟
بازوم توسط یه دست گنده کشیده شد .
دیگه خودتون باهاش آشنایی دارید که ...
آروم هدایتم کرد داخـل اتـاقی و گفت : لبـاس هـا رو
تن
بزن
دلم نمیخواسـت اصـلا باهـاش هم کلام بشـم بخـاطر
همین
هم بی حرف
از بینشون یه شلوار دامنی به رنگ مشکی با یه
شومیز زرد رنگ پوشیدم.
صدای صحرا خانم رو شنیدم که گفت : دخترم
پوشیدی در رو باز کنم ؟
بدون اینکه داخل آینه نگاه کنم گفتم : اره

صحرا: الهی چه نازه ، بیا نمیخواد اونا رو بپوشی
از بین رگال کنار دستش یه شال مشکی بیرون کشید
و گفت: اینم سرت کن
نگاهم بالا کشیدم ازش تشکری کنم که با چاوش کفش
به دست چشم تو چشم شدم .
نگاهمون بهم گره خورد بدون اینکه نگاه ازم بگیره کفش عروسکی رو داد دست خانمی که ایستاده بود.
_بپوشین ببینید اندازتون هست ؟
چاوش : بسته بندی کنید بفرستید به آدرسی که گفتم
خانوم چشمی گفت و رفت .
صحرا: چاوش مادر من امروز قرار بود برم فیزیوتراپی
خیر بهم _ مامان از فردا انشالله الان بریم رستوران یه ناهار بخوریم بعد بریم خونه از عمارت یه نفر رو اوردم مراقبتون باشه فعلا تا من هستم
سر زیر انداختم کفش رو پوشیدم و دسته ویلچر صحرا خانم رو گرفتم .
رفتیم یه رستوران مثل پاساژ بی توجه به همه چی

بودم غذا خوردن و مادر و پسر حرف زدند و من خیر
به رو میزی بودم و اصلا لب به غذا نزدم برگشتیم
خونه .
صحرا خانم گل بانو برد داخل که چاوش به سرعت
اومد سمتم و تو صورتم غرید: قیافـه گـرفتنت یعـنی
چی
؟
سکوت.....
^چرا غذا نخوردی؟؟
تکونم داد و گفت: با تو هستم
سکوت......
چنگ انداخت و گفت : الان دوستام
اینجا هستن بعد باید در این باره حرف بزنیم
_ سلام بر داداش چاوش و سلام خانم
گرم و صمیمی با پسره دست داد . مشتی به بازو
چــاوش زد و گفت : خیلی بی معرفــتی نبایــد خــبر
بدی ؟
_خوب دیگه آرسن
آرسن: بیا بریم که بچه ها در حیاط منتظر هستن
رو بهش گفتم : زشته جلو در حیاط بفرمایید داخل
آرسن: بریم به بچه ها بگیم ببینم نظرشون چیه
چاوش: اوکی برو

برگشتم سمت خونه و گفتم : بهتون خوشبگذره
صبر نکردم چیزی بگه و رفتم داخل ، باید همه چیز رو به مادر چاوش بگم .
البته در حضور خودش نمیخوام باز مجبور بشم توهین هاش رو بشنوم.
رو مبل نشستم کنار صحرا که با لبخند دستش رو یه طرف صورتم گذاشت و گفت:
چی اذیتت میکنه ؟؟ لب به غذا هم که نزدی ...
_ یه چیزی بهتون بگم اما ....
صحرا: اما چی دخترم باهام راحت باش
_دیگه نباید اون قرص ها رو بخورید
صحرا: آخه چرا؟ چاوش مادر گیلدا چی میگه؟؟؟
صداش از پشت سرم بلند شد : راست میگه
صحرا: اگر نخورم که خوب نمیشم
_ ازتون میخوام بهم اعتماد کنین ، خیلی زود میتونید رو پاهاتون راه برید
چشاش پر از اشک شد و زمزمه کرد: یعنی میشه....
دستاش رو میون دستم گرفتم و گفتم : بله که میشه
پشت دستش رو بوسیدم که خم شد رو سرم رو بوسه ایی زد .

_گل بانو بیا مادرم ببر بالا استراحت کنه خسته است
همین که حال رو ترک کردن خم شد کنار گوشم گفت:
حرف دیشب جبران خرید امروز
یعنی اینقدر براش سخته به زبون آوردن اشتباهش ؟
عثمان: ارباب دوستاتون اومدن تو حیاط هستن
با دست اشاره کرد بهش بره بیرون و گفت: .....
این معلوم چشه؟؟؟........ خود درگیری داره .....
چاوش:کشش نده هر چیزی من بخوام همون میشه
_ میشه یه لحظه بشینی ؟
_الان زمانش نیست
کفشم رو در اوردم و همراهش رفتم .
دستش رو اورد سمتم که خودمو عقب کشیدم و گفتم:
راحتم اینجوری
دوش به دوش هم وارد حیاط شدیم .
ارسن: جسارت منو ببخشید خیلی وقت بود چاوش رو ندیده بودم خوشبختم من آرسن هستم
+خانم زیبا منم آرسامم داداش دوقلو آرسن
هم زمان دستاشون رو جلو آوردن که موندم دست بدم
یا نه، سر به زیر گفتم: خوشبختم منم گیلدا هستم

پرستار صحرا خانم
دستم رو جلو نبردم که دستشون رو عقب کشیدن و آرسام گفت: راحت باش
آرسـن: ایشـون هم الهـه خـانم من و الهـام خـانم داداشم
الهه: خوشبختم
الهام: منم همین طور
یه جوری خاصی خیره نگاهم کردن. هر دوشون اومدن کنارم.
الهام: بقیه بچه ها دارن میان ، بنظرتون برای شام چی سفارش بدیم ؟
الهه: بنظرم کوبیده
_ من با غذا بیرون مخالفم
یه جوری برگشتن سمتم که گفتم: چاوش /چاوش/
یه جور خاصی گفت : چاوش
بدون اینکه نگاهش کنم ، سرم رو تکون دادم که ادامه داد : اجازه میدی شام امشب درست کنم؟
_ برو
الهه: تعدادمون زیاده ها بنظرم سفارش بدن بهتر
همونطور که عقب عقب میرفت گفت: با اجازتون
آرسن: جدی میخواد بره غذا درست کنه؟

الهام: آبرومون نره جلو
بقیه
آرسام: بیاین حالا این بلند گو هارو راه بندازیم نهایتش زنگ میزنیم پیتزا بیارن
درگیر بلندگو ها شدیم . سپردم به عثمان چندتا زیر اندازه و پتو و متکا بیار پهن کنن.کرج خیلی کم میومدم وقتی هم که اینجام آرسن رفیق بچگیم همه رو جمع میکنه .
حالا هم یکی از همون شب هاست که تا صبح میشینن
.
آرسام: کی برمیگردی روستا؟
_ فعلا که اینجام
عثمان بدو بدو خودشو بهم رسوند و گفت : ببخشید ارباب حشمتی کارتون داره بفرمایید
_ الو سلام
حشمتی: سلام داداش وقت داری بهت توضیح بدم یه سری چیزا رو
_ میشنوم
حشمتی: اون تیمسار همراه قاضی و چند نفر دیگه به

محض خـروج شـما اومـدن . یـه مـدرک داشـتن کـه نشون
میداد گیلدا دختر اون تیمسار هست سراغ گیلدا خانم هم گرفتن گفتم که اینجا نیست
_ خیلی خوب هر چیزی شد تماس بگیر کارای عمارت مو به مو انجام بده
حشمتی:دو روز کشیک دادن در عمارت بعد با حکم دادگاه کل عمارت رو زیر و رو کردن
_ خوب کردی مطمعن شدن که دیگه پیش ما نیسـت .
الان کجا رفتن؟
حشـــمتی: روســـتا رو دارن میگـــردن اول یـــه کم مخالفت
کردم تا ذهنشون رو منحرف کنم بعد گفتم مشکلی نداره ، اما قاضی خیلی آدم تیزیِه یه جوری نگاه میکرد
_ عددی نیست هواست رو حسـابی جمـع کن گلـپری رو
هم آزاد بزار و طبق نقشه عمل کن
حشمتی: از وقتی بهم گفتید به زور جلو خودم گرفتم .
اجازه مرخص شدن میدید ارباب ؟

_خداحافظ
آرسن: داداش بچه ها رسیدن رفتن داخل تو هم بیا بریم
همونطور که داشتیم میرفتیم داخل گوشی رو پرت کردم سمت عثمان.
_ظبط رو روشن کن
آرسن در رو باز کرد که عطر خوشمزه کوفته زیر بینیم حجوم اورد .
این دختر معرکه است از این همه بو خوب معدم ضعف رفت .
بی توجه به آرسن و بقیه بچه ها رفتم آشپز خونه پشت به من داشت یه چیزی رو درست می کرد .
با ریتم آهنگ برگشت و دور مادرم چرخید و انگشت اشاره اش رو زد رو بینیش و گفت : مهربونم
_ چه خوبه که پسرم تو آورده ازم مراقبت کنی حس و حال بهتری دارم
_ خوب خوب صحرا خانم گل شما باید از امروز منو ببرید کل کرج رو بهم نشون بدید
_اخه مادر من چجوری با ویلچر که نمیشه ؟
_ خودم میشم پاهاتون میریم کلی خوش میگذرونیم ، به هیچی فکر نکنین
باز چرخید که یه ُ هو سر کرد و......

با یه قدم بلند خودمو بهش رسوندم و.....
/گیلدا/
متوجه ارباب چاوش شدم که به سمتم پرید تا به خودش بیاد خودمو عقب کشیدم . بعد حرفی که بهم زد دلم نمی خواست باهاش هم کلام بشم ، گل بـانو رو
صدا زدم تا با کمک هم ظرف های غذا رو ببریم و میز ناهار رو بچینم.
با دیدن کوفته های خوش رنگ و لعاب خاطر شیرین بابام برام زنده شد و شعری که همیشه برام میخوند رو زیر لب شروع کردم به خوندن :
یه دل میگه برم برم
یه دلم میگه نرم نرم
طاقت نداره دلم دلم
بی تو چه کنم پیش
عشق ای زیبا زیبا
خیلی کوچیکه دنیا دنیا با یاد توام
هرجا هرجا ترکت نکنم سلطان
سلطان قلبم تو هستی تو هستی
با دیس برنج چرخی زدم و ادامه دادم :
دروازه های دلم را شکستی
پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی یه دل میگه
اکنون اگر از تو دورم به هر جا
بر یار دیگر نبندم دلم را سرشارم
از آرزو و تمنا ای یار زیبا
یه دل میگه برم برم
یه دلم میگه نرم نرم
طاقت نداره دلم دلم
_ گلیدا تموم شد
_لطفا برو بگو میز آماده است تا من سس رو برم بیارم
وارد آشپز خونه شدم که صحرا خانم گفت:دخترم غذا
منو بگو بیارن اتاقم
_ چرا ؟ همه دور هم غذا میخوریم
صحرا: چون...چ....ون ...که نمیخوام ....بیام تو جمع چاوش سر شکسته بشه
جا سسی رو برداشتم و ویلچر رو به سمت بیرون آشپز خونه هدایت کردم.
برای چاوش واقعا متأسفم اینقدر از مادرش غافل شده
که همچین فکری پیش خودش می کنه با اخم صندلی

بالایی میز رو عقب کشیدم و ویلچر صحرا خانم رو
جایگزین کردم.
همگی اومدن و سر میز نشستن .
الهه: به به چه کردی دختر
چاوش با قدم های بلند کنارم ایستاد و نگاه بلند
بالایی
به میز کرد و کنارم نشست .
برای صحرا غذا کشیدم و سالاد و نمکدان گذاشتم
کنار دستش با یه نگاه خاصی خم شد سمتم ،
_ قیافه نگیر اگر حرفی زده شد جبران هم شده
بی اهمیت دستم بردم سمت دیس برنج که دستش
رو
روی دستم گذاشت .
_ با تو هستما کافیه دیگه
دستمو از دستش با ضرب کشیدم که بین راه محکم
تر
گرفتش .
با نگاهی که دلخوریم نشون بده :
_ جناب حق نداری بی پدر مادری منو بکوبی تو سرم
و با یه خرید نیش زبونت رو جمع کنی
خیره
به چشام گفت: کوچولو ها خشمشون هم جذاب

از این همه بی خیالی و پرو بودنش کلافه شدم و یه
هو سرتا پام رو خشم گرفت دیگه هواسم نبود که
این
همه آدم اینجا هستن مشتم رو روی میز کوبیدم .
_ تقاص تمام این حرف ها رو از اونی که اینکار رو
باهام کرد می گیرم میکشونمش به پای چوب دار و
خودم صندلی زیر پاش میکشم و شاهد جون دادنشم
حاله ایی جلو چشام رو گرفت بازم تکرار همون
صحنه ها ....کشتن بابام....و مرگ وحشتناک مامانم
.....
بابا میشم تیشه و ریشه اش خشک میکنم فقط باید
صبر کنم تا کارد رو پیوند بیاد اون روز دیر نیست .
سرازیر شدن مایع گرمی رو پشت لبم حس کردم و
از
حال رفتم....
اون روز رو دقیق یادم هست بعد اون افتضاح بزرگی
که جلو رفیق های چاوش انجام دادم .
/یک هفته پیش/
با احساس خیسی رو صورتم چشم باز کردم .
چیزی نگشت که باصدای یه هویی صحرا خالم هر
دو از هم
فاصله گرفتیم .

از پشت در اتاق
_ چاوش مادر عزیزم بیا میز صبحانه رو آماده کردم
_ مامان شما برید منم الان میام
نشستم تو جام که بی حرف از اتاق رفت بیرون .
/زمان حال /
از اون روز تا الان ندیدمش صبح میره و شب میاد اصلا خونه نیست منم درگیر صحرا خانمم و براش مرتب دارو هایی که میدونم خوبه و به بهبودیش کمک میکنه آماده میکنم.
در ارتباط با دارو هایی که قبلا میخورد بیشتر تحقیق کردم و اصلا به توضیحات جالبی نرسیدم . به زودی زود میتونه رو پاهاش راه بره اینجور که من فهمیدم قرص اشتباهی بهش میدادن تا بافت از کار افتاده ترمیم نشه ، واقعا برام سوال چرا ؟ یعنی کار کی میتونه باشه ؟ کدوم آدم بی رحمی آخه همچین کاری میکنه ؟
از آشپز خونه اومدم بیرون و بی حوصله سر بلند کردم که دیدمش
رو مبل خوابیده بود . نگاهی به لباسم کردم یه تاپ دو بندی با شلوار سفید حالا چجوری رد بشم و برم اتاقم ؟ فکر کنم خوابه ؟
بهش نمیخوره که بیدار باشه ؟ همونطور که نگاهش

میکردم پاورچین پاورچین یه چند قدمی رو برداشتم آخر
خب خداروشکر انگار خواب یه قدم هم برداشتم
که از پشت دستی گردنم رو محکم و خشن گرفت و هلم به سمت دیوار هلم داد .
با صورت به دیوار برخورد کردم و از درد آخی گفتم و لبم رو زیر دندونم کشیدم.
_ بودی حالا
گفت : اون دوتا بچه پسرای
خواهر پدرت هستن ؟ اصلا جمشید زمانی پدرته؟؟
با سوال یه هویش جا خوردم . منتظر جواب از جانب
من بود اما وقتی دید ساکتم خودشو بیشتر بهم فشار
داد و گفت: کری؟
نمیخواستم دیگه دورغ بگم اما دلیل نمیشد که درجواب سؤالش نه بگم .
_ خودتون سند و مدرک رو دیدید که
گردنم رو کج کرد سمت مخالف و بینیش رو گذاشت روی سر شونه ام نفس عمیقی کشید . ادامه داد تا پشت گوشم مکث کرد.
بَم گفت: عطر وحشی تلخ

چیزی نگذشت که فشار بیشتری به گردنم اورد و با فک چسبیده زمزمه کرد :
با حرفش مو به تنم سیخ شد ..... نه............
_ به عزا میشونم خانواده زمانی رو......
جلو دیدم تار شد و دیگه ادامه صحبتش رو نشنیدم .
نه ...نه ....نمیشه ....نمیتونه همچین کاری کنه ؟
_ بلرز و بترس خودت باعث مصیبتی هستی که در راه
نفس عمیقی کشید .
_ سخت بلرز
نفس عمیقی کشیدم تا یه کم آروم بشم ، خدایا چیکار کنم ؟ چرا باید همچین حرفی بزنی ؟ اگر بلایی سرشون بیاره نه...نه...نمیخوام به چیزای بد فکر کنم
. چیکار کنم ؟ کیا ... نه ...
بزاق دهانم رو قورت دادم و دست لرزونم رو روی بازوش گذاشتم.
_ می شه یه کم آروم باشی ؟
بی جواب گذاشتم و نگاه به لباس های تنم کرد و صورتش رو کشید به گونه ام . از زبرِی ریشش گونم

رو به داخل کشیدم که حرسی گفت: بتمرگ
_ خار خارِی
_ چی ؟
دستم رو اونطرف صورتش گذاشتم و با انگشت شستم روی ته ریشش کشیدم و گفتم: اینا میره تو پوستم
یه کم سرش رو عقب برد و خیر به چشام زمزمه کرد: تو خواب ببینن که پیششونی
هدایتم کرد سمت
بیرون. لحظه آخر دست برد و بافتنی سر آویز رو برداشت .
+ ارباب امر دیگه ایی ندارید ؟
_ نه هواست رو جمع کن
صدای عثمان از پشت سرم شنیدم ولی بخاطر هیکل
گنده چاوش و بازوم که اسیر دستش بود نتونستم برگردم و ببینم موقیتش کجاست .
_ بپوشش
بافت رو گرفت سمتم . از دستش گرفتمش و پوشیدم .
باز بازوم رو گرفت و کشید تا کنار موتوری که کنار درخت پارک بود.

سوار شد و گفت: سوار شو
_ خوشت میاد دستور بدی ؟؟ از این لحن خسته نشدی؟
+ پیاده بشم اصلا برات خوب نمیشه
با حرفی که زدم گردنش رو یه ضرب چرخوند سمتم
.....
//چاوش //
_ من دوست دارم موتور سواری رو با یکی تجربه کنم که اخمای درهم نداشته باشه
یه کم مکث کرد و ادامه داد: اما خب اونقدر هم که نشون میدی اخمو نیستی
دستش رو اورد سمت سرشونه ام که نرسید و با لبای آویزون گفت: خیلی بزرگی
سویشرتم رو تو مشت کوچیکش گرفت.
استارت زدم که صداش با ذوق بلند شد:
_ ایول داریِ درست نصف شب و زیادی اخمویی اما اینکه عصبانیتت یه هویی به اینجور جا ها میرسه خیلی عالیه
حرکت کردم . تو فکر موندن گیلدا بودم و فقط دنبال

یه راه حل که خودش بمونه نه من مجبور به بودنش کنم . این دختر برای من با بقیه هم جنس هاش فرق زیادی داشت دکتر مادرم گفت انگار یه فرشته اومد و
نشسته کنار مادرت خود ایشون گفتن از وقتی که این
دختر اومد به خونه ام دیگه اون صحرا نا امید نیستم یه گل خوشبو که هر روز با چشم باز کردن لمسش میکنم و کلی انرژی میگیرم. برام کتاب میخونه ، پاهم
رو ماساژ میده و خیلی کارای دیگه که
ای کاش واقعا می شد منم همچین دختری داشتم.
درستش میکنم یه کاری میکنم که بمونه ......
یه اشتباه از جناب اونا به نعف من تموم میشه اما چه
اشتباهی؟
تقریبا سه ماهی میشه که اینجام .
دور برگردون زدم و وارد اتوبان شدم که گیلدا گفت:
میشه ازت یه چیزی بخوام ؟
_ بگو
_ اون کارتی که پیشت و برام پول کار کردنم تو درمونگاه روستا رو میریختی می خوامش

_ برای چی؟ میخوای چیکار ؟
با لرزش گفت :
_ ب....س...تنی میخ...وام بخ....رم
زدم کنار و نگرانیم رو پنهان کردم و با لحن بی تفاوتی گفتم: چیه؟ چرا میلرزی ؟
دستم رو گذاشتم رو دستش که دیدم دســتاش خیلی یخ
لعنتی اصلا هواسم نبود از بس از دست اون عوضی عصبی بودم هواسم نبود وسط زمستان آوردمش با موتور بیرون .
_ من...بستنی...
فشاری به دستش اوردم و گفتم : بشین بچه داری میمیری از سرما الان چه بستنی داری ؟
_ تقصیر تو می گفتی لباس بپوشم ، از بس عصبی همش و ....
_ و چی ؟ اگر جرعت داری یه کلمه دیگه بگو
در جوابم یه چیزی گفت که وسط سرما خودش زد زیر خنده ......
دو پارت امروز تقدیم نگاه قشنگتون
عکس گیلدا رو قسمت دیدگاهی بگذارید کـه مربـوط به
این پارت میزارم

_ اوممم....م تو ...یه هرکول.... باحالی
دستش رو گذاشت رو دلش و بلند زد زیر خنده
میون
خندهاش گفت : من ب...س...تنی....
+تو این هوای سرد بستنی ؟
_ اره دوتا میخوام
+هوا سرده نه
لجوجانه گفت: کارتم بده خودم میگیرم آدمی به
خسیسی تو ندیدم
دستش رو از زیر دستم کشید . برگشتم و با پشت
دست محکم رو لبش کوبیدم و خشن دستش رو
چنگ
زدم و سرجاش قبل گذاشتش.
تقصیرِ خودش من آدم خسیسی نیستم و این رو
بهش
ثابت میکنم.
_ چاو...ش...ی...سر......د.....
انگشت....هام....ی..خ...کر...ده...
سرعتم رو کمتر کردم و گفتم : بیا جلو
سرش رو از زیر دست راستم رد کرد و اومد جلو
یعنی حق داره بهم بگه عصبی اینقدر داغ کرده بودم
که نفهمیدم بچه رو بدون کفش اوردم .

گفت:
آ..خ...لبم.. هرکول دیگه دست به اون گنده گی رو کوبیده تو دهان من ...اصلا باهاش قهرم .... دلم نمیخواد پیشش باشم ...
با چند کلمه آخری که ازش شـنیدم از کـوره در رفتم و
چنگ انداختم پشتش تو خواب ببینی فقط تو خواب میتونی دور باشی یه جوری پابند میکنم. باید موندی بشی حق انتخاب داری اما جوری که من بخوام .
اینقدر تو خیابون ها چرخیدم که آفتاب طلوع کرد.
گیلدا فاز بزرگ بودن به خودش گرفت و گفت:
برای... رفع عصبی.... بودن راه .....حل های.... بیشتری .....هم و....جود داره..... جناب چاوش
_ داری از سرما میلرزی بازم حرف میزنی
_ اخ .... لبم....
شـماره عثمـان رو گـرفتم و بهش گفتم ماشـین و پتویی
برام بیاره به آدرسی که میگم کمتر از یک ساعت اومد گیلدا رو تو ماشین نشوندم و بخاری رو درجه آخر گذاشتم .
+ امر دیگه ایی ندارید ارباب؟

_ از اینجا که رفتی یه راست میری دنبال یه بستنی خیابونی همراه تمام امکاناتش بهم خبر میدی تا برات
لوکیشن بفرستم بعد میفرستیش به آدرسی که فرستادم
+ چشم
_ مرخصی
برگشتم و پشت فرمون نشستم سرش رو جهت مخالف گذاشته بود و عمیق بیرون رو نگاه میکرد .
یه هو سرش رو برگردوند سمتم و حرفی زد که منو عمیق به فکر برد .....
یه هو سرش رو برگردوند سمتم و دستش رو مشت کرد .
_تا میام فکر کنم میتونم بهت بگم و ازت کمک بخوام
.... یه کاری میکنی پشیمونم بشم
تو چشاش کینه رو دیدم یه حس خیلی عظیمی ته نگاهش ذهنم رو سمت خودش کشید یعنی این دختر چی اینقدر رو دلش سنگینی میکنه؟؟
نکنه کسی اذیتش میکنه ؟ یا قبلا مورد کتک قرار گرفته ؟
نگاهش میتونست صاعقه بشه و فرد مورد نظرش

رو نابود کنه .
با بغض پنهانی گفت :
_ درست کوچیکم اما همین قدر هم میتونم خطرناک باشم
_ بچه ایی دیگه
نیم خـیز شـد تـو جـاش و گفت : کی برمیگـردیم روستا؟
_ عاقل باش بچه
سریع واکنش نشون داد و گفت : بچه عمه هاتن
_ خداروشکر عمه ندارم
آخی گفت و دستش رو گذاشـت رو لبش و چشاشـو تو
حدقه چرخوند و گفت: الهی دستت از جا کنده بشه
از عمد ترمز گرفتم که بخـاطر حـواس پـرتیش پـرت شد
از صندلی پایین همونطور که مانع رو رد می کردم بازوش رو گرفتم و نشوندمش رو صندلی موهای پخش شده تو صورتش رو کنار زد و چپ چپ نگاهم کرد.
خندیدمِ که خشکش زد و با تت پت گفت : ....
/گیلدا /
آخ ... لبم ...می سوزه ....الهی دستش از جا کنده

بشه .... الهی که دستش خشک بشه .... موهام رو از تو صورتم کنار زدم و چپ چپ نگاهش کردم که ....ـ نگاه....الهی ....چه خنده ایی ....لباش به خنده باز شد یه خنده مردونه اصلا ندیده بودم لبخندش رو
_ تو می...خ..ن.. دی...
قهقهه زد و گفت: چشات چرا این شکلی میکنی
با اخم تو جام تکونی خوردم و گفتم :
میخواستم....آخ....ـ حساب کار... دستت بیاد
اخم کوچیکی وسط پیشونیش نشوند و همونطور که نگاهش به جاده بود دستش رو سمت لبم اورد و انگشت اشاره اش رو گوشه لبم گذاشت.
سرم رو عقب کشیدم و گفتم : میخوام برم خونه جناب
اخمو
خیره بهم گفت:
چیزی نشده یه زخم و کبودی سطحی
_ اره خب یکی الان محکم بکوبه با پشت دستش رو لبات انوقت تو بهش میگی یه زخم کوچیِک برو بسلامت
با توقف ماشین نگاه کردم ببینم کجا هستیم که گل بانو رو دیدم با صورت گریون ....ـ

در رو باز کردم و پیاده شدم .
_ چی شده گل بانو ؟؟؟
+ گیلدا.....صحرا خانم .....
دیگه نموندم و دویدم داخل صدای داد چاوش رو شنیدم . پل ها رو دوتا یکی رد کردم و پشت در اتاقش رسیدم .
+ صبر کن دکتر مسکن بهش زده
_ چاوش من مطمئنم حالش خوب بود
_آقا به خدا ما کاری نکردیم بیدار شد گفت گـل بـانو به
گیلدا بگو صبحانه ام رو بیاره منم اومدم دیدم گیلدا نیست خودم آماده کردم و آوردم اتاقشون گفت چرا تو
اوردی گفتم گیلدا نیستش که سینی رو زد کنار و با داد بیرونم کرد و ....
چـاوش اجـازه حـرف زدن بیشـتر رو بهش نـداد و گفت :
برو پایین
_ آقا به خدا من کاری.....
+ گفتم برو پاااااایین
دستم رو روی گوشم گذاشتم و تیکه زدم به در دکترش بهم گفت بود تنهاش نزار یه شک دیگه

ممکنه حالش رو از اینی که هست بدتر کنه من بهش
قول دادم تا چند ماه دیگه میتونه به راحتی راه بره ، بهم گفت میخواد یه نفر رو سوپرایز کنه.
+ رنگت پریده پاشو ببرمت اتاقت
_ تقصیرِ من نباید میومدم اگر چیزیش بشه چی؟
ناراحتیُ و شک برای رگ عصب و مهره های کمرش بده
+ با دکترش صحبت کردم گفت چیزی نیست
خداروشکر زیر لبی گفتم و به اتاقم رفتم . ته گلوم درد میکرد و منو یاد روزی انداخت که اونقدر جیغ کشیدم که دیگه نای برام نموند و وسط جنگل بیهوش
شدم .
اون روز و دقیق یادمه روزی که سرگردون و وحشت زده برای آغوش مادرم و گرمای دست پدرم به کوه پناه بردم......
من فراریم از گذشته .....
کف اتاق نشستم که سرمای پارکت ها منو کشید به زمستان هشت سال پیش بزاق دهانم رو با درد پایین فرستادم. سرما و درد دست به دست هم دادن و تصویرشون جلو دیدم قرار گرفت و صداهاشون تو

گوشم زنده شد
_ این دختر همون پدر
_ باید نسلشون منقرض بشه اگر زنده بمونه میشه جفت پدرش و مردم رو میکشه
_ اره باید بمیر مثل پدر کثافتش
دو کلمه آخر تناب دار به دور گردنم شد . دستم رو مشت کردم . تعداد زیادی از مردم روستا مشعل به دست دنبالم کردن دویدم از این کوچه به اون کوچه نفس زنون خودمو زیر گاری درب و داغون کشیدم و دستم رو گذاشتم روی دهانم
_ پیداش کنین
_ تخم همون پدر دیگه کجایییی؟ بیا بیرون
سر کج کردم دیدم که داره میاد این سمت دستم رو بیشتر رو لبم فشرودم
خدا رو صدا زدم که منو نبینه و بره...خدایا....خواهش میکنم.....با تکون خوردن گاری از ترس برای لحظه ایی نفس کشیدن رو یادم رفت .
_ بیا بریم اونطرف رو ببینیم
چند قدم دور شد که نفس حبس شدم رو رها کـردم و
بیرون اومدم و دور و ورم رو نگاهی انداختم. از

کنار خانه های خشتی گذشتم و وارد میدان روستا شدم .
با دیدن صحنه رو به روم جیغ کشیدم و پرت شدم به زمان حال تکون شدی خوردم و با تمام توانم داد کشیدم .
باباااا.....بابایی.....بابا....تو رو خدا
....نهه....
....نههههه.....اون مرد من
صدای کوبیدن مشت بـه در و داد بلنـدی رو شـنیدم . به
خودم پیچیدم و اشک هام سیلی شدن رو گونه ام دن....
.....پدرم یام....همه چیزم .....
حنجرم تیر کشید و دوباره پرت شدم به گذشته به خودم قول دادم که هیچ وقت فراموشش نمیکنم
....اون چهره ......و صدا ....
با سوزشی که دو طـرف گونـه ام حس کـردم و درد بدی
که تو لثه ام پیچید کم کم اتاق تو دیدم واضح شد...
+ گیلدا نگاهم کن گیلدااااا

تکــونم داد کــه پلکم رو بیشــتر از هم فاصــله دادم و خیر
چشمای نگرانش شدم
+ با تو هستم آروم باش چته بچه؟
+ کافیه گریه نکن
دستش رو سر داد رو رانم و ادامه داد تا رسید ساق پام دستش رو پایین تر برد و انگشت های پام رو تو دستش گرفت و گفت: سرده
_ خوبم
با فک فشــرود اشــاره کــرد بهم و گفت : فقــط خفــه شو
_ نمی شم میخوام داد بزنم اونقدر که خالی بشم از تهمت ها و بی عدالتی هایی که در حقم شده
+ از چه بی عدالتی حرف میزنی؟
دلم می خواد تو صــورتش داد بــزنم مــردم روســتایی که
داری ادارش میکـــنی و دم از قـــانون و مقـــرارتت میزنی
، همین روستایی که همه از خوبی ها و خونگرمی مردمش حرف میزنن . اما من اول باید اونی رو پیدا کنم که مقصر اصل
ی

به خداوندی خدا که ازش نمی
گذرم.
بلایی به سرش میارم که زبون زد کل روستا های اطرافش بشه و سالیان سال نسل به نسل شنیده بشه .
+ تو فکر کدوم عوضیی هستی ؟ با تو هستم
_ این بی عدالتی که من ازش حرف میزنم بهای سنگینی داده و هیچ وقت قابل جبران نیست
+ حرف بزن چه بی عدالتی ؟
_ میخوای چیکار کنی ؟ میتونی جبرانش کنی؟
زد تخت سینه اش و گفت : فقط بگو کیه و چیکار کرده ؟
تکون خوردم که محکم تر گرفتم و گفت : حرف بزن تا دندونات رو تو دهنت خورد نکردم
_ میخوام تنها باشم
+تنها بشی که باز بری تو فکر کدوم لاشخوری ؟
لاشخور رو با صدای بلند گفت که دست لرزونم رو بند یقه تیشرتش کردم.
بافتنی رو لباسم رو کنار زد و زمزمه زد :
+ نگاه چی به سر خودت اوردی
گفت : حرف
بزن

_ چی شد که تو اتاق اومدی؟
+ یادت رفته که فقط من میتونم سوال بپرسم . گل بانو
_ بله آقا
+ پشت در اتاق بودی؟
_ نه به خدا ارباب خودتون گفتید بمونید همین جا
+ خیلی خوب برو دوتا شیک موز و گردو آماده کن
_ چشم
+ آخرین بارت باشه که در رو قفل میکنی
_ مگه در قفل بود ؟
+ بدنت داغ عرق کردی
_ عادیه
+ خودت بگو چه بلایی سرت بیارم تا اینقدر ول نخوری
_ بزارم پایین
+دهنت رو ببندی بهتر
_ میخوام تنها باشم کلا چهار حرفه
وارد سرویس بهداشتی شد و گفت : الان حموم می کنیم تا دمای بدنت پایین بیاد
چی؟ گفت حمـوم می کـنیم؟! جلـو آینـه رو شـویی ایستاد
همین که نگاهم به آینه افتاد .....وای خدا .....

خدای من .....صورتم....دو طرف صورتم کبود و خون مرده شده .....
پشت لبم هم جای تو دهنی چاوش خود نمایی می کرد
.
خودم رو تکون دادم که بخاطر شل بودن حلقه دستش
رهام کرد
ایستادم ولی چیزی نگذشت که سرم گیج رفت .
به خودش تکیه ام داد و گفت: خیلی حالت بد بود چیزی نیست خوب میشه
تمام توانم رو جمع کردم تو دستام و یقه لباسش رو دو دستی گرفتم و کشیدم که صدای جر خوردنش تو حموم اکو شد .
_نگاه به دستت کردی ؟ اندازه یه ِ گاو بزرگ آخ ....لبم...برای چی زدی تو گوشم ؟
+صدات رو بالا نبر حالت بد بود داری میلرزی
لرزش بدنم بیشتر شد که گفت:
+ نلرز آروم باش باتوهم
با لجبازی صدام رو بالا تر بردم و گفتم : نمیخوام آروم باشم نگاه به صورتم کن میخواستی از اون

خـاطره تلخ بـیرون بکشـیم بایـد بـا تمـام قـدرت دو دستی
بکوبی هم زمان هم چپ هم راست صورتم ؟
+ نتونستی نفس بکشی منم زدم
موهام رو کشیدم و پا کوبیدم زمین :
_ میزاشتی بمیرم و....
دستش رو روی لبم گذاشت و فشار محکمی داد .
+ روزگارت رو سیاه میکنم اگر یکبار دیگه همچین حرفی بزنی
_ میزاشتی راحت بشم از زندانت
چشاش بیشتر از همیشه قرمز و خونی شد و پره های بینیش از بازدم نفس های پر خشمش گشاد شد و
دندوناش رو روی هم سایید:
+ نه خودت میتونی نه کسی دیگه اگرم باشه که نیست طوفان میشم و خاکسترش میکنم
_ خسته ام از همه کس و همه چیز
هدایتم کرد لبه وان و کامل سمتم خم شد .
+ یه دوش بگیریم میبرمت یه جایی که حالت عوض بشه
_ برو بیرون خودم حموم میکنم میام
+ با این حالت

کلافه هق زدم :
ل...ط...فا...برو ....تو وان...میشینم...
+ اگر یه قطره اش رو گونه ات بریزه بیرون که نمیرم هیچ خودم لباست رو در میارم
لحنش اینقدر محکم بود که سریع بغضم رو پس فرستادم و نفس عمیقی کشیدم .
_ ببین گریه نمی کنم میشه حالا بری
جلو پام زانو زد و دستم تو دستش گرفت و با اون یکی دستش موهام رو جمع کرد ریخت یه طرف شونه ام .
+ به هیچی فکر نکن بعد که بیرون اومدی بیا اتاقم باید درمورد یه چیز مهم صحبت کنیم
از حموم بیرون رفت . دوتا بند نازک تاپم رو پایین کشیدم و شلوارم رو از پام در آوردم و تو وان نشستم
. موهام رو شستم و به آرومی دست رو گونه ام کشیدم . شیر آب رو بستم و بلند شدم حوله تن پوش
رو برداشتم و پوشیدم. همینطور که با گره اش ور میرفتم در حموم باز کردم .
با صدای چاوش و چیزی که گفت خشکم زد......

پام رو تو اتاق گذاشتم که صدای چاوش از کنارم بلند
شد که گفت : کوچیکی و جمع جور و بغلی
واقعا من موندم چی به این آدم بگم ؟! سر به زیر
رفتم سمت تخت .
+ آروم شدی؟
با تن صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:
اهوم میشه بری عقب؟
+ کافیه بگی همه جور کمکت می کنم تا وقتی بهم
نگی نمیتونم برات کاری کنم
_ خودم می دونم چیکار کنم
+ بچه نشو حرف بزن مرد نیستم اگر کمکت نکنم
دستش رو شل کرد که لبه تخت نشستم و گفتم : کی
برمیگردیم ؟
+ کجا ؟
_ روستا
+ معلوم نیست
_ میخوام برم کی تاوان فراری که تو فکر میکنی
تموم میشه ؟
+ میخوای بری کجا ؟ حق نداری جایی بری
یه ضرب بلند شدم و جلوش ایستادم و سرم رو بالا

گرفتم تا چهره اش رو کامل ببینم .
_ آرامش ندارم میخوام با تپشم بریم جنگل تو کلبه ام
+ چی کم داری ؟
_ نمیتونم جایی باشم که این بلا رو سر صورتم میارن و بی پدر و مادر بودنم رو تو سرم میکوبن
دستش رو بند گلوم کرد .
+اینجا تیکه تیکه ات هم کنم حق نداری جایی بری
فشار بیشتری اورد و با صدای دورگه ایی گفت :
+ لجبازی رو بزار کنار بچه واگر نه ...
_ واگر نه چی ؟ چیکارم میکنی؟ من هیچکس رو ندارم که برام دل سوزی کنه یا نگرانم باشه میخوای بکشی بکش ارباب جاوش بزرگ شما ارباب زاده ها که به کشتن آدم ها عادت دارید براتون مثل آب خوردنه
+خفه شو
از اتاق رفت بیرون و در رو بهم کوبید جوری که یه طرف در از چهارچوبش جدا شد . یه کم که گذشت حس پشیمونی مثل خوره به جونم افتاده دلم گرفت کاش اینجوری نمی گفتم نباید اون جمله آخر رو می گفتم . چشم بستم و قضاوتش کردم اونم به ناحق

شـایـد اون مثـل بقیـه نباشـه . بلنـد شـدم و از اتـاق اومدم
بیرون .
که تو راهرو با صحرا خانم رو به رو شدم ،عمیق نگاهم کرد و با بهت گفت:
گلیدا....دخترم تو....
بلند زد زیر گریه و دستاش رو گذاشت دو طرف ویلچر و ....نه ....باورم نمیشه.....این....یعنی دارم درست میبینم...
/کوروس/
ه
ؘ برگ ها رو رمز گذاری کردم و فرستادم .
اصلا دایی جمشید رو درک نمی کردم هر چی بهش میگم صبر کن پیداش می کنم باز حرف خودش رو میزنه .
عبدالله کریم عرب وارد خاک ایران شده و دقیق موقعیتش معلوم نیست که کجاست ؟ فقط یکی از نفوذی ها گفته که از طریق راه دریایی اومده.
گیلدا آب شده رفته تو زمین تنها سر نخم تا خروجی شمال بعد دیگه انگار پرواز کرده و هیچ اثری ازش نیست.

امـا من کـوروس محمـدی کسـی کـه رئیس قهـوه قضاعیه
براش سر دست میشکنه و پلیس بین المللی پشتشه
کافیـه یـه اشـاره کنم . پیـدات میکنم اربـاب ده تـو امانتی
دایی منـو بـا خـودت بـردی امـا گلولـه میشـم و راه تنفست
رو می بندم جوری که برای یه بازدم خالی رو زانوهات فرود بیای.
+ داداش چیکار کردی ؟ الان دو ماه بکوب از صبح تا آخر شب چسبیدی به صندلی چرا خبری نیست ؟
_ صبر داشته باش
در رو کوبید به هم و گفت : چه صبری ؟تو دیدی دایی جمشید رو اصلا به فکر حال خانوادت هستی ؟
دیگه چیزی از زن دایی مریم نمونده این دختر از کجا اومد وسط زندگیمون
_ صبر کن برای انداختن موش تو طله باید طعمه براش بزاری
+ اره موشـش ماشـالله هیکلی و بـزرگ ، اربـاب چاوش
به اون گندگی چجوری میخوای بفرستی تو قفس ؟
_ حالا بشین و تماشا کن

+ دلم میخواد دوتا مشت تو دهن این حشمتی بکوبم
،
چقدر دلتنگ گیلدام
_ اون حشمتی رو بسپار به من و ببین که چه سوتی میده و اربابش رو کادو پیچ میکنه و برامون میفرسته
+ اون آدم فروشی نمیکنه اونم کی! بیاد اربابش رو بفروشه به خودمون
_نه اما عدالت و شرافت و رفقاتش رو ناخواسته ازش می گیرم
+ یعنی گیلدا رو چقدر دیگه میبینم؟
_ الان حشمتی بدون اینکه بدونه رو یه مو نازک داره راه میره و به زودی این مو میشه بلای جونش
+فقط داداش پیداش کن هر چی زودتر دایی خیلی فشار روشه
_ در اتاق اونطرف
+ باشه بابا من برم که کار دارم بیمارستان
از اتاق زد بیرون که گوشیم زنگ خورد از جایی بود که خطم می شد به دختر خونده محمدی ها کسی که
شده تمام دل خوشی دایی جمشید و زن دایی مریمم،

تماس رو وصل کرده .
+ شاهین در جایگاه اصلی قرار گرفت
در جوابش طبق رمزی که بهش گفته بودم گفتم: بچه
عقاب کجاست؟
جوابی بهم داد که بعد این مدت ها شده همونی که میخوام . گیلدا الان جلو روم قرار داشت فقط کافی بود
دستم رو جلو ببرم .....
+ همونطور که گفتید شد با شنودی که جا سازی کردید به راحتی تونستیم بفهمیم دختر تیمسار کجاست
_ تمام هواست رو جمع کن
+ تمام بچه های ستاد پای سیستم هستن خیالتون راحت
_ عبدالله کریم عرب چی ؟
+ اون ازش خبری نیست
_ هر چیزی شد خبر بدید
تماس رو قطع کردم و پرونده حضانت گیلدا رو زیر دستم گذاشتم .
عضو جدید خانواده زمانی ها نیومد کل کشور رو بهم

ریختــه ، دایی جمشــید و زن دایی صــاحب فرزنــد نشدند
و امسال تو فکر این بودند که از بهزیستی بچه بیارن بـزرگ کنن. و کـاملا یـه هـویی جفتشـون مهـر گیلـدا رفت
تو دلشون وقتی هم فهمیدند که خانوادش از دست داده با من صحبت کردند که باید چیکار کنند .
و الان طبق قانون پدر گیلدا تیمسار جمشید زمان ی
و
مادرش هم مریم لطفی ، کل ستاد آماده باش بــرای پیدا
کردن گیلدا و زن دایی مریم هم دست به دامن خدا شده و براش شب و روز معنی نداره ، پدر بزرگ و مادر بزرگم برای دیدن دوبارش نذر کردند .
فقط این وسط عبدالله کـریم عـرب نزدیـک شـده و این
یعنی زنگ خطر اگر من به کلبه اش نمی رفتم این اوضاع درست نمی شد .
کم برای به قتـل رسـوندن من نقشـه نکشـید کـه بـا کمک

گیلدا کل نقشه هاش نقشه برآب شد و من زنده موندم.
و حالا اون روز که دستور اعدامش رو صادر میکنم دیر نیست.
با صدای در سر بلند کردم و به فرد پشت در اجازه ورد دادم .
+ ببخشید اتاق کنفرانس آماده است
_ الان میام
اتاق دایی رو ترک کردم و راهی اتاق کنفرانس ستاد شدم و جایگاه کنفراس قرار گرفتم.
_ سلام وقت همگی بخیر کوروس محمدی هستم همه
شما میدونید که چرا اینجا هستید اگر سوال هست بپرسید اگر که نیست که من نقشه ایی که طراحی کردم رو مطرح کنم
کسی سوالی نپرسید که ادامه دادم : عبدالله کریم عرب
فردی که ساکن عربستان و خرید و فروش شیشه رو
به عهده داره. حدود ده سال پیش در دادگاه عربستان
من محکومش کردم به بیست سال زندان اما با پول

کل مدت زندانیش رو خرید و الان طبق عطلاعات من
این فرد از طریق مرز گردستان وارد ایران شده و از
اونجایی که کینه کرده نقشه های زیادی کشید که منو
به قتل برسونه اما موفق نشد .
الان دختر تیمسار زمانی رو میخواد و ما باید هر جور شد از این دختر دور نگهش داریم
+ چرا دختر تیمسار؟!
+برای منم همین سوال پیش اومده چرا دختر آقا جمشید !
_ چون زمانی که بر اثر تیر زخمی شدم جون منو نجات داد
+ من هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم کوتاهی نمیکنم
یه هو در اتاق باز شد و .....
این فرد نمی تونه تو جلسه بیاد ....
اومد داخل و گفت: نمی دونستم جلسه هست ، چرا اعطلاع ندادید ؟
دایی از جاش بلند شد که سلام نظامی داد در جواب

سؤالش گفت : اگر به شما گفته نشده یعنی چیز مهمی
نبوده
با لحن تمسخر آمیزی گفت : که اینطور
گوشیم زنگ خورد که تماس رو وصل کردم .
+ الو ...الو...
_ سلام طاها خوبی ؟
+ خوبم چه خوبی یه سری مدرک از آقایی دریانورد پیدا کردیم
از جام بلند شدم و یه کم از میز فاصله گرفتم ،
_ چه چیزایی؟
+ این یارو سر سر سرگرد حاتمی رو زیر آب کرده و
سعی کن از پرونده گیلدا هم دور نگهش داری چندتا شماره حساب های مختلف داره تا اعطلاع ثانویه تو هیچ کاری ازش کمک نگیرید
_ هر چی اعطلاعات داری بفرست رو ایمیلم
+ کوروس یه بسته خیلی مهم تاکید میکنم خیلی مهم
دادم کیا بیاره
_ مگه نگفتم نمیخوام کیا وارد این بازی بشه
+ هی مرد آروم برای رد گم کنی به کیا دادم نترس

بچه های سپاه با لباس مبدَل دنبالشن
_ اوکی خداحافظ
ساعت مچیم رو چک کردم یه سری عکس که نشون میداد که سرگرد رضا دریانورد خیلی کثافت کاری کرده .
از قتل همکار بگیر تا خبر چینی و اذیت و ازار حالا میفهمم
چرا شیفت گشت شبانه رو همیشه قبول میکنه. اون دختر تو زندان که ترسیده و لرزون فقط اشک می ریخت و الان تیمارستان بستریه چندبار هم خودکشی کرده .
خود حاتمی گزارشی پر کرده منبی بر اینکه رفته بوده با دوستش بیرون و زمان تصادف اون
پسره میمیره و دختره فقط بخاطر پرت شدن از موتور
بدنش کوفته میشه. اون شب دریانورد صبح ساعت ده اومد ستاد . و گزارش این اتفاق رو دقیق یادم که بعد یک هفته تایپ کرد و تحویل داد. عوضی بی غیرت به اینا هم میگن مرد فقط از مرد بودن جنسیتش رو به یدک میکشن ، برگشتم و دستبند دایی
رو از رو میز برداشتم و قبل اینکه حاتمی از اتاق

بیرون بره پشت یقه پیراهنش رو چنگ زدم و عقب کشیدمش و با زانو زدم پشت پاش،دستش رو پیچ دادم.

_ جوری برات حکم صادر کنم که مزه اش تا ابد زیر دندونت باشه

دستبند بهش زدم و هلش دادم سمت میز که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره کیا سریع جواب دادم.

+ داداش ....کوروس....

با ادامه حرفش سر حاتمی رو به میز کوبیدم و بدو بدو اتاق رو ترک کردم ....

یه پارت هیجانی تو روزای پاییزی تقدیم نگاهای زیباتون

حدس هاتون رو برام لطفا قسمت دیدگاهی بگذارید

صورت مامان تو ذهنم نقش بست، هیچ بلایی سر کیا نمیاد یعنی من نمیزارم. تقصیر خودمه ...طاها پدرت رو در میارم اگر تار مو از سر بردارم کم بشه ....

+ کوروس داداش

خونسری خودم رو حفظ کردم و جواب کیا رو دادم :

_ کجایی ؟

+ گوش کن ... منطقه چهار تو سطل زباله نارنجی رنگ کنار درخت بیدی بسته ایی که بهم طاها داد رو

انداختم برو ورش دار ....
_ کیا بگو کجایی ؟ بسته به درک
+ از پس خودم بر میام فقط برو بسته رو بردار
_ خفهههه شو بگو کجایی ؟ یه تار موت رو به اون بسته نمیدم
صدای ترمز گرفتن و تیر اندازی اومد . در اتاق تیم سیستم رو باز کردم و اشاره کردم به گوشی ، فهمید
و نشست پشت سیستم پسره کله شق چقدر بگم خودت رو تو پرونده های من نکش مگه گوش میکنه ...
نقشه رو ال سیدی بزرگ پخش کرد .
_ کیاااا..... کیاااااا.....
یا ابلفضل گفتن دایی همانا و صدای کیا :
+ زنده ام...... من تا کل ستاد .....رو بهم نریختم که
نمیرم
_ مگر دستم بهت نرسه کیا ....موقعیت رو بگو
+ نمیگم من جام خوبه تازه هیجان هم داره ، نمیتونیم
ریسک کنیم
+ بچه بگو کجایی کم داداشت رو حرص بده

+ جام خوبه دایی نمیتونین ریسک کنین گیلدا رو
نمیتونیم تو خطر بندازیم
دارم از کوچه پس کوچه میرم که گمم کنن فقط
بسته
رو بردارید
یکی از بچه ها سیستم گفت : پیداش کردم
کتم رو در آوردم پرت کردم و تفگ دایی رو ازش
گرفتم و همونطور که اتاق رو ترک می کردم گفتم
نقشه رو بفرسته رو گوشیم ، تنه ایی به سرباز زدم
و پشت فرمون نشستم...
طبق نقشه جایی که کیا بود رو علامت زدم و گاز
گرفتم . کیا بیش از اندازه فکر گیلدا بود جوری که
الان جون خودش رو تو خطر انداخته بود تا اون
بسته دست ما برسه ،طاها هم همیشه بی گدار به
آب
میزنه ......
خیابان رو دور برگردون زدم و ماشین کیا رو دیدم
که
با سرعت از کنارم گذشت و دو ماشینی که دنبالش
بودن .
بیسیم ماشین رو از جاش برداشتم :
_ بیسیم بیسیم مرکز

+ کوروس بچه ها تو راه هستن
_ نه دایی اینکار رو نکن تو اتوبان یه آتیش بازی راه بندازید انگار که یه ماشین آتیش گرفته و تصادف شدیدی شده من و کیا هر دومون میایم اون سمت با دیدن ماشین پلیس تشریفشون رو میبرن کلا پانزده دقیقه وقت دارید دایی بجنب
+ الان انجامش میدیدم
بیسیم رو روی صندلی پرت کردم و به راهم ادامه دادم. سـرعتم رو بـالا بـردم و از بین دو ماشـین رد شدم
و شیشه رو پایین کشیدم.
دستم رو بوق گذاشتم که نگاهم کرد و لبخندی زد و دستش رو نمایشی به پیشونیش کشید.
+ خدا به خیرش کنه
_ دنبالم بیا
وارد اتوبان شدیم که شعله های آتیش رو دیدم ، از آینه بغل دیدم سرعتشون رو کم کردند . زدیم کنار و پیاده شدیم که بی توجه به دایی و بچه های ستاد یقه کیا گرفتم و به در کوبیدمش ....
معذرت میخوام ازتون بخاطر دیروز حالم خوب نبود پارت جبرانی داریم فردا امروز وقت نکردم
/ گیلدا /

باورم نمیشه.....
چیزی رو که میبینم باور نمیکنم .....
نه که باور نمیکنم فقط از خوشحالی اینکه صحرا از رو ویلچر بلند شده
من مطمئن بودم که خوب میشه و ایمان داشتم به اینکه رو پاهای خودش را میره ، قدم اول رو برداشت و با نگرانی گفت : تو...تنهام....نذاشتی
به خودش میلرزید و قدم بر می داشت و به سمتم میومد.
+چرا....رفتی؟چرا؟ .....صو...صورتت...
تا وسط های راهرو اومد و لرزش پاهاش بیشتر شد نزدیک بود بیوفته که سریع خودم رو بهش نزدیک کردم و گرفتمش. دستش رو دورم حلقه کرد و به خودش فشارم داد .
+ کی این بلا......رو .....سر......صورتت.... آورده؟ کی اذیتت کرده ؟ کی دلش اومد دست رو صورت کوچولوت بلند کنه ؟؟ .....کی ؟
گفتم : آروم ....آروم...
نمیدونم چی بگم خیلی خوشحالم
+ از چی ؟
_ از اینکه سلامتیت رو به دست اوردی

دستاش شل شد که خودمو عقب کشیدم و دویدم سمت
اتاق چاوش این خبر خوش رو باید بهش بدم . چقدر روزی که فهمید قرص ها اشتباهی بوده و تمامش برای خوب نشدن مادرش بوده عصبی شد و اینقدر فشار به خودش اورد که موی رگ چشمش پاره شد .
یادمه که نزدیک بود یکی از محافظ ها رو زیر مشت لگد بکشه .
در اتاق رو بدون اینکه در بزنم باز کردم ، اتاق بزرگی همراه سرویس خواب به رنگ قهوه ایی سوخته ، و..... همین جور داشتم اتاق رو دید میزدم که صدای در حموم که باز شد اومد.دویدم و تا پاش رو گذاشت بیرون سینه به سینه ایستادم . با یه حوله تن پوش و موهای خیش که چند تاری به پیشونیش چسبیده بود قدم دیگه ایی برداشت و بهم خیره شد .
دستش رو بالا اورد و پشت سر انگشت هاش رو روی گونه ام کشید و با لحن قلدوری گفت :
محکومت میکنم به بودن تو محکومی به من
خیره به چشاش با شوق و ذوق گفتم : چاوش صحرا مامانت میتونه راه بره

+ چی؟
دستم رو روی ته ریشش گذاشتم و سرم رو کج کردم
.
_ مامانت خوب شده باورت میشه راه رفت !
مکث کرد و تو بهت موند چند دقیقه ایی گذشت که به
خودش اومد وچرخید.
+ مدیون توییم بچه تو تونستی اینکار رو کنی
دو دستم رو روی سرشونه چپ و راستش گذاشتم .
_ من که کاری نکردم
+ تو تشخیص دادی که داروها مشکل داره ، خوش به حال پدرت با همچین دختری تو اولین کسی هستی
که میبینم بدون هیچ مدرک پزشکی اینقدر با تجربه ایی
بخاطر چرخی که زد یه کم از حوله تو تنش کنار رفته
بود و سینه ستبره اش با قطره های ریز آب توجه ام رو جلب کرد.
+ بچه طبیب اینا نتیجه سال ها دمبل زدنه ها
با حرفش متوجه شدم که نگاهم رو دیده و گونه هام

داغ شد. من با حوله تن پوش به رنگ سفید و چاوش به رنگ مشکی ، انگار فهمید که پیشونیش رو به صورتم نزدیک کرد و حرسی گفت : اون کابوس دیگه
نباید بیاد سراغت هر چی که هست دیگه نمیزارم ببینیش نزدیک بود تشنج کنی ، صورتت تا یه ماه طول میکشه کبودی هاش خوب بشه
بی حواس گفتم : شاهکار دست تو هست صورت من
کجا و دست تو کجا
همونطور که می رفت سمت در اتاق گفت : به من مربوط نیست که اینقدر صورتت ریزه
_ پس حتما به آدم های تو خیابان ربط داره
+ یکبار دیگه همچین حرفی ازت بشنوم تضمین نمیکنم که زبونت هنوز تو دهانت باشه
آروم گذاشتم پایین و در رو باز کرد .
وارد راهرو شد و مامانش رو دید که دستش رو به دیوار گرفته و داره قدم بر میداره .
_ خاله صحرا
تا صداش زدم سر بلند کرد .از لفظ خاله حس کردم چاوش اخماش توهم رفت و با یه قدم بلند تو آغوش گرفتش ، مادر و پسر هم دیگر رو تو بغل گرفتن.

خیسی چشای چاوش رو دیدم اما پسش فرستاد و نذاشت قطره ایی ازش رو گونه اش سرازیر بشه ، مردی که من میبینم یه فرد قد بلند با هیکلی بزرگ و اخم های زیاد که در بعد زمانی حال شده یه پسر بچه
که سال هاست برای دیدن مادرش تو همچین زمانی امیدی نداشته و نمیتونسته بود بپذیر و به دیدنش بیاد .
از هم فاصله گرفتن و صحرا گفت : بیا گیلدا خوش حالم در حد خالت منو دیدی
_ نه این چه حرفیه ارزش شما بیشتر
+میخوام ببرمتون روستا اون عمارت خیلی وقت منتظر شماست
_ هر چی تو بگی پسرم ، یعنی دیگه منو اینجا نمیزاری بری ؟
+ اره اگر اینجا هم بودی میخواستم جلو چشمم نباشی
که نرم اون نصوح بی پدر و مادر رو تیکه تیکه کنم
_ مگه اونجاست؟ من نمیخوام ببینمش
+ دیگه نمیبینش عصر میریم روستا
وقتی گفت عصر میریم روستا از خوش حالی برگشتن

و دیدن دوبار تپش بدو رفتم اتاقم لباس پوشیدم و یه کم مادر و پسر رو تنها گذاشتم .
به محضی که برگردم میخوام دنبال اون مرد بگردم که شب قبل اون بی عدالتی بزرگ با پدرم صحبت کرد
و تهدیدش کرد ....
لباس هام رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون و چند ساعت بعد راهی روستا شدیم غافل از اینکه اونجا برای من کمین کردن و قرار چاوش رو به مرگ ابدی محکوم کنن و منی که به یه سفر دور و دراز راهی میشم و دیگه اجازه ایی ندارم که کنار ارباب چاوش بمونم.....
و مجبور به ترک کردنش میشم و این ئهم خوش حالم
میکنه هم ناراحت ....
(راوی)
صحرا خوشحال و خندان که به رویایی چند ساله اش میرسد ، او دیگر از فردی که میخواهد دور نمی ماند و در اولین فرست تصمیم داشت به دیدار او برود.
از طرفی چاوش بی خبر از تند بادی که در انتظارش ایستاده به قلمروه خود هر لحظه نزدیک و نزدیک

تر می شد.
روزگار همچون تگرگی بر سر چاوش می بارد و زخمی می کند ارباب عمارت را .....
بدون اینکه بخواهد دو دستی گیلدا را تقدیم آنها می کند ....
و از سوی دیگر حشمتی که از کوروس رو دست میخورد و ناخواسته فردی خیانت کار میشود.
تو مسیر روستا بودند و بی خبر از جمشید زمانی که همراه خود لشکری را آورده تا دختری را پس بگیرد که به تازگی شناسنامه او را گرفته و نشان میدهد که
پدر اوست.
و گیلدایی که با خود نقشه می کشد برای انتقال از کسی که او را یتیم کرده.
حال این وسط یه نفر قربانی میشود.....
قربانی طمع و کینه روزگار ......
•○پایان فصل اول ○•
سلام عزیزای دلم مرسی که بودین و تا اینجا ی رمانم
ازم حمایت کردید
ادامه رمان به زودی گذاشته میشه بعد از اتمام رمان

جدیدم در آغوش کوکائین در فصل دو اتفاقاتی در انتظار شما هستن که به معنی واقعی کلمه متفــاوت و
هیجانی ، گیلدا دخترک داستان کمک میخواهد و کسی به او کمک میکند ......و راه دور و درازی خواهیم داشت ....
پایان